



اثر: موریس دوکبرا نویسنده معروف فرانسوی

آواره‌ها

ترجمه: ذبیح‌الله منصوری



ناصر خسرو - کوی چهارم چرخه

۴۵۰ ریال

اثر:
موريس دكبرا ، نويسنده فرانسوى

آوارها

ترجمه:
ذبيح الله منصورى

✱ آوارها

✱ موريس دكبرا نويسنده فرانسوى

✱ ترجمه: ذبيح الله منصورى

✱ مرداد ماه ۱۳۶۳ - چاپ اول

✱ تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

✱ چاپخانه آفتاب

✱ صحافى حبيب

انتشارات يادگار - ناصر خسرو كوچه امام جمعه

حق چاپ محفوظ ناست

مقدمه

(موريس دكبرا) نويسنده فرانسوى و نويسنده اين كتاب ، از جمله نويسندگاني است كه من در دوره جوانى كتابهايش را ديدم و شروع به ترجمه بعضى از كتب او نمودم و آنچه مرا واداشت كه برخى از آثار او را ترجمه كنم اين بود كه دريافتم موريس دكبرانويسندهاى است كه مى تواند واقعيتهاى زندگى را خواه تلخ ، خواه شيرين ، در قالب سرگذشتهاى مشغول كننده براى خواننده مجسم نمايد .

من سعى علمائى اخلاق را براى رهبرى و اصلاح نوع بشر قابل تقدير مى دانم اما آزموده شده كه اندرزهاى علمائى اخلاق ، در گوش كسانى كه كورباطن هستند به كندى و سختى

فرو می‌رود ، در صورتی که همین اشخاص ، از راه خواندن سرگذشت‌هایی که در آنها محاسن و واجبات اخلاقی من غیر مستقیم بآنها تلقین می‌گردد تحت تأثیر قرار می‌گیرند . و متنبه می‌شوند و متنبه شدن دیباچه و مقدمه اصلاح شدن است .

برای پیروی از همین روش مؤثر تربیت است که دانشمند و عارفی بزرگ چون جلال‌الدین قونیوی در اثر فناناپذیر خود ، مثنوی ، نزدیک یکصد و بیست داستان گنج‌انیده در صورتی که سراینده مثنوی ، به تصدیق تمام محققان شرق و غرب ، نه فقط از دانشمندان عرفانی جهان اسلام بوده بلکه از عارفان بزرگ نوع بشر بشمار می‌آمده و دانشمندی چون (نیکلسون) انگلیسی در این قرن عمر خود را وقف ترجمه و تفسیر مثنوی جلال الدین قونیوی کرد و دانشمندی مانند حجت الاسلام بهائی عالم معروف عصر صفوی ، در مورد معرفی سراینده مثنوی می‌گوید :

من نمی‌گویم که آن عالیجناب

هست پیغمبر ولی دارد کتاب

و منظور از کتاب او مثنوی است که به‌گواهی

علمای مشرق و مغرب نظیرش، تا امروز، در

عرفان بوجود نیامده است.

این را گفتیم تا نشان بدهیم که حتی

دانشمندی مانند سراینده کتاب مثنوی برای

این که حقایق علمی و عرفانی را در گوش

هوش خواننده جا بدهد متوسل به سرگذشتهای

مشغول‌کننده گردید و کیست که بتواند آن

دانشمند و متفکر بزرگ را به‌مناسبت یکصد و

بیست سرگذشت سرگرم‌کننده‌ای که وارد مثنوی

کرده، متهم به داستان‌سرائی کند؟

(موریس دکبرا) نویسنده فرانسوی که

در سال ۱۹۷۳ میلادی زندگی را بدرود گفت،

نیز برای اینکه واقعیت‌های اجتماعی و اخلاقی

و روان‌شناسی را مورد بحث و نقد قرار بدهد

هرچه می‌خواست بگوید در قالب سرگذشتهای

مشغول‌کننده قرار داد و آن مرد متواضع و بدون

ادعای همه‌عمر در صد و بیست و یکمین کتاب ادب

(ادبیات) دارای عنوانی بشود و فی‌المثل او را به عضویت آکادمی (فرهنگستان) انتخاب کنند اما به سبب قلم شیرین و قریح‌های انتقادی که داشت، خیلی مورد علاقه هموطنان خود و خوانندگان سایر کشورهای اروپا بود و کتابهایش در زمان حیات او به اکثر زبانهای اروپائی ترجمه شد.

موریس دکبرا چون هر چه می‌خواست بگوید در قالب سرگذشتهای گفت‌وخوانندگانش در آغاز متوجه نمی‌شدند که وقتی یکی از کتابهای او را برای خواندن به دست می‌گیرند، یک بحث انتقادی اجتماعی و یک تحلیل روان‌شناسی را مطالعه می‌کنند اما بعد از اینکه کتاب را به‌تمام می‌رسانیدند می‌فهمیدند که منظور نویسنده نقد اجتماعی و روشن کردن زوایای تاریک روان‌شناسی بوده است.

وقتی این کتاب را خواننده‌ای که با سبک نویسندگی (موریس دکبرا) آشنا نیست به دست می‌گیرد تصور می‌کند که نویسنده قصدی غیر از نوشتن یک سرگذشت تخیلی نداشته ولی

بعد از اینکه قدری از کتاب را خواند رفته رفته ، متوجه می شود که منظور نویسنده فرانسوی داستان سرائی نیست و این سرگذشت برای او دستاویزی است تا اینکه بتواند نکته های اخلاقی و اجتماعی و روان شناسی را به نظر خوانندگان برساند و پس از اینکه خواندن کتاب به اتمام رسید ، خواننده در باطن ، تصدیق می کند که وقت او برای خواندن این کتاب که سرگرم کننده نیز می باشد تلف نشده است .

(مترجم)

فهرست مطالب

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۳	مقدمه
۹	۱- ورود کشتی حامل مسافر
۳۱	۲- ورود سامسون
۲۳	۳- دیکتاتور فیلمبرداری
۵۵	۴- دیانا در مجمع هنرمندان
۷۱	۵- شروع بکار
۹۳	۶- سامسون و خود او
۱۱۳	۷- دیانا و خود او
۱۲۷	۸- گلاس
۱۴۷	۹- روانشناس
۱۵۷	۱۰- همکار گلاس
۱۷۷	۱۱- خود را بناخوشی زدن
۱۹۷	۱۲- نمایشنامه دیانا
۲۲۷	۱۳- پیشنهاد زناشویی
۲۳۵	۱۴- در خانه محمد بن عبدالکریم
۲۴۷	۱۵- عوض کردن صدا
۲۵۳	۱۶- دو (رول) کوچک
۲۶۵	۱۷- اندوه تامارا
۲۷۹	۱۸- اضطراب دیانا
۲۸۷	۱۹- در استودیو
۲۹۷	۲۰- خودکشی
۳۱۵	۲۱- بهبودی
۳۲۵	۲۲- نتیجه معنوی

ورود کشتی حامل مسافر

کشتی سفری و تجملی (مورتانیا) که متعلق به شرکت کشتی رانی معروف (کونارد وایت آستار) یعنی (کونارد ستاره سفید) است به اسکله (بروکلین) واقع در نیویورک تنه داد و خبرنگاران جراید به کشتی هجوم آوردند و یک عده مسافر از همه نوع، پیر و جوان، زشت و زیبا، از کشتی پیاده شدند و دوستان و آشنایانی که برای ملاقات و استقبال دوستان و خویشاوندان آمده بودند وقتی که قیافه های آشنائی را از دور می دیدند از فرط مسرت فریاد می زدند. کمیسر کشتی که به منزله مهماندار کشتی و عهده دار امور مسافری است صورتی از مسافرین بزرگ و محترم کشتی را به خبرنگار (اتحادیه مطبوعات) امریکا عرضه داشت و خبرنگار مذکور اسامی مسافرین

محترم را با صدای بلند خواند و وقتی نام هریک از مسافرین را تلفظ می‌کرد به‌چند خبرنگار جوان که معاونین او بودند اشاره می‌نمود و می‌گفت شما از فلان مسافر تحقیقات کنید، و شما راجع به فلان مسافر کسب اطلاعات نمائید، و شما با فلان مسافر مصاحبه کنید.

تا وقتی بنام زنی موسوم به (دیاناوینام) رسید و ابروان را گره کرد، و چند مرتبه کلمه (دیانا) را زیر لب تکرار نمود و گفت من این اسم را نمی‌شناسم، آیا شما او را می‌شناسید؟ خبرنگاران جوان گفتند نه، و قطعاً "یکی از اشراف معمولی انگلستان است ...

خبرنگار بزرگ و اصلی (اتحادیه مطبوعات) دوباره دو کلمه (دیاناوینام) را زیر لب تکرار نموده و گفت این اسم خیلی به‌منظر من آشنا می‌آید و مثل این است که در گذشته آن را شنیده‌ام تا شما با مسافرین دیگر مصاحبه بکنید من می‌روم و راجع به این زن اطلاعاتی کسب می‌نمایم.

خبرنگار اتحادیه مطبوعات بوسیله تلفون با مؤسسه متبوع خود مربوط گردید و تقاضا کرد که یکی از اعضای اداره بایگانی را با او مربوط نمایند.

مسافرین می‌آمدند و می‌رفتند و خبرنگاران جراید و ژانسه‌های اخبار، این طرف و آن طرف مشغول حرکت بودند و هزارها نفر از مسافرین و مستقبلین باهم صحبت می‌کردند و خبرنگار اتحادیه مطبوعات پشت تلفون ایستاده بود.

در این موقع یکی از روزنامه‌نویسهای آشنا با سرعت از نزدیک مخبر اتحادیه مطبوعات گذشت و او دستش را گرفت و گفت قدری صبر کنید، آیا شما زنی بنام (دیاناوینام) را نمی‌شناسید؟

روزنامه‌نویس مذکور که خیلی عجله داشت گفت نه من این زن را نمی‌شناسم و فرصت جواب دادن به شما را ندارم برای اینکه باید فوری "بروم و از توله سگهای شاهزاده خانم تولوزا که تازه وارد شده عکس بردارم و یک مقاله راجع به این توله سگها بدهم ستون از اخبار سیاسی میارزد.

بعد از او یک عکاس دیگر از مقابل مخبر اتحادیه مطبوعات گذشت و دوباره مخبر اتحادیه مطبوعات دستش را گرفت و گفت رفیق بگوئید که آیا شما مادام دیاناوینام را می‌شناسید؟ عکاس مزبور گفت آیا یکی از آرتیستهای سینما و تأثر است؟ مخبر اتحادیه مطبوعات گفت نه، این زن یک نفر انگلیسی است و تصور می‌کنم در انگلستان خیلی شهرت دارد. عکاس گفت به (دائرة المعارف افراد مشهور) مراجعه کن شاید اسمش را در آنجا پیدا کنی.

بالاخره رابطه تلفونی برقرار شد و مخبر اتحادیه مطبوعات به متصدی بایگانی مؤسسه خود گفت:

جورج، گوش بکنید و به‌بینید که من چه می‌گویم در بین مسافری کشتی مورتانیا که الان وارد شده یک زن انگلیسی بنام مادام (دیانا وینام) وجود دارد و من به طرزی مبهم به خاطر می‌آید که این زن یک آدم معروف بوده است خواهش می‌کنم زود در بایگانی خود جستجو کنید و بگوئید که این زن کیست؟

متصدی بایگانی گفت گوشی را نگاه دارید تا به شما جواب بدهم و بعد از دو دقیقه جواب داده و گفت آلو، مادام دیاناوینام اصلاً "انگلیسی و دختر دوک اینور و زوجه لرد وینام مرحوم است که بعد از مرگ ثروت قابلی برای او باقی گذاشت و از بس مسافرت

می‌کرد و چون درگذشته همواره با راه‌آهن مسافرت می‌نمود نام او را (ولگرد راه‌آهن) گذاشته بودند و بر اثر یک فاجعه مرموز که در انگلستان برای او روی داد جلای وطن کرد و قدری مسافرت نمود. مخبر اتحادیه مطبوعات گفت بعد چطور شد؟ متصدی بایگانی گفت این زن اولادی از لرد (وینام) مرحوم ندارد ولی لرد (وینام) قبل از این که با (دیانا) وصلت نماید زوجهای داشته که فوت کرده و از آن زن، یک پسر برای لرد (وینام) باقی ماند که به‌ظاهر امروز جوان است اما بین آن پسر و (دیانا) که زن پدر او محسوب می‌شد هیچگونه رابطه‌ای وجود نداشت.

مخبر اتحادیه مطبوعات گفت حالا مادام (دیانا) چه می‌کند متصدی بایگانی گفت بعد از این که قدری مسافرت کرد در (بروژ) واقع در بلژیک سکونت اختیار نمود.

خبرنگار اتحادیه مطبوعات گفت (بروژ) کجاست آیا یک مهمانخانه و یا یک آسایشگاه است.

متصدی بایگانی گفت معلوم می‌شود که شما هیچ اطلاع از اوضاع اروپا ندارید؟ برای این که (بروژ) بزرگترین و معروفترین صومعه بلژیک می‌باشد.

مخبر اتحادیه مطبوعات حیرت زده پرسید که آیا این زن در یک صومعه اقامت داشته است متصدی بایگانی گفت بلی.

خبرنگار اتحادیه مطبوعات گفت از توضیحات شما متشکرم برای این که احساس می‌کنم که موضوع جالب توجه می‌شود و بعدگوشی را در جای خود گذاشت و یکی از عکاسان مؤسسه خود را صدازد، و گفت اریک، آیا مایل هستید که چند عکس جالب توجه و منحصر بفرد از مسافر اطاق (۴۷) کشتی (مورتانیا) بردارید و دو صفحه از

مجله خود را با موفقیت و شهرت اشغال کنید ؟
 (اریک) درحالی که دوربین عکاسی خود را حمایل کرده بود
 گفت مگر مسافر این اطاق کیست آیا یکی از وزرای یوگسلاوی و یا
 شوروی می باشد .

خبرنگار اتحادیه مطبوعات گفت خیلی بالاتر و جالب توجه تر
 از اینهاست و این یک زن تارک دنیائی است که در صومعه بوده و
 خیلی اسم و رسم دارد عکاس گفت خواهش می کنم که شوخی نکنید
 من وقت زیاد ندارم که تلف کنم .

خبرنگار اتحادیه مطبوعات گفت من شوخی نمی کنم . این زن
 که تازه از صومعه بیرون آمده (دیانا وینام) و معروف به (ولگرد
 راه آهن) است .

عکاس گفت من این زن رانمی شناسم خبرنگار اتحادیه مطبوعات
 گفت شما اسم خود را مخبر سینمائی و اجتماعی و حوادث تازه
 گذاشته اید و معروف ترین زن زیبای انگلستان را نمی شناسید این زن
 هزار دوست داشته و اقلاً " نصف آنها را بیچاره و ورشکست نموده و
 عاقبت بر اثر یک فاجعه عجیب که ذکرش موجب اطناب است دست
 از زندگی کشیده و وارد صومعه شده و حالا به آمریکا آمده که در
 هولیوود شروع بکار کند و یا یک مدرسه محبت افتتاح نماید .

(اریک) از فرط حیرت دهان خود را باز کرده و گفت اگر این
 طور باشد خیلی جالب توجه خواهد بود .

خبرنگار اتحادیه مطبوعات گفت همین طور است که تو می گوئی ،
 حالا بیا که تو را به او معرفی نمایم (اریک) گفت مگر تو او را می-
 شناسی ؟ . خبرنگار اتحادیه مطبوعات به دروغ گفت بدیهی است !
 سپس آن دو نفر وارد کشتی شدند و از راهروها عبور کردند

و مقابل اطاق نمره (۴۷) ایستادند و دق الباب کردند و صدای زنی از داخل اطاق گفت داخل شوید.

وقتی (اریک) وارد اطاق گردید از فرط حیرت بی حرکت ایستاد، زیرا این جوان عکاس انتظار داشت که با یک زن سالخورده که گیسوان سفید و صورت پرچین و چروک دارد مواجه شود لیکن در مقابل خود زن جوان و زیبا و متناسب الاندامی رامی دید که نه فقط پیر و سالخورده نبود بلکه هنوز کوچکترین چین و چروک در گوشه‌های لب و گوشه‌های چشم او مشاهده نمی‌شد.

دو چشم شفاف و دوا بروی پیوسته او از وسعت ضمیر و پاکی دل حکایت می‌کرد و در عوض ساختمان لبها گواهی می‌داد که این زن خیلی مجذوب هوی و هوس نفسانی است ولی ساختمان چانه که قدری چهار گوش بود از استحکام اراده او حکایت می‌نمود و نشان می‌داد که در صورت لزوم می‌تواند با قوه اراده هوی و هوس را خاموش نماید.

اما آن جوان عکاس آنقدر در دنیا آزمایش و خصوصا "آزمایش آدم شناسی" نداشت که متوجه این نکات بشود و فقط حیرت می‌کرد که چگونه ممکن است چنین زن زیبا و جوان تارک دنیا و مقیم صومعه شده باشد.

(دیانا) که نیم تنه و دامنی از پارچه پشمی و آبی رنگ پوشیده بود هیچگونه زیور و جواهر نداشت و فقط یک صلیب الماس کوچک که به یک رشته زنجیر باریک سفید رنگ آویخته شده بود روی سینه او می‌درخشید.

خبرنگار اتحادیه مطبوعات که سالخورده‌تر از (اریک) و از این نوع زنهای زیبا خیلی دیده بود بدون اینکه معذب باشد

بلا مقدمه گفت آیا خانم (دیانا وینام) شما هستید؟

(دیانا) گفت بلی، خبرنگار گفت خانم، اجازه بفرمائید که من خود را معرفی نمایم، اسم من (مانیک) و خبرنگار اتحادیه مطبوعات هستم که بیش از یکصد روزنامه و مجله جزو این اتحادیه هستند و دوست جوان من آقای (اریک) می باشد که خبرنگار مسائل سینمایی و اجتماعی و حوادث روز است و برای چندین مجله از انتشارات (اتحادیه مطبوعات) کار می کنند.

مادام (دیانا) گفت از دیدار شما خوشوقتم ولی بطوری که ملاحظه می فرمائید زیاد وقت ندارم، که با شما صحبت کنم زیرا اثاث مرا بیرون بردم و اکنون اتومبیل یکی از دوستانم مادام (برندون) منتظر من است که مرا بمنزل او ببرد، (مانیک) گفت خانم، من بشما تبریک می گویم که در ورود به آمریکا میهمان مادام (برندون) هستید زیرا این زن خوش لباس ترین و شیک ترین زنهای اتا زونی است ولی قبل از این که از کشتی پیاده شوید من برای اطلاع خوانندگان خودمان ناچارم که چند سؤال از شما بکنم.

(دیانا) گفت آقای مانیک، من صریحا "به شما یادآوری می کنم که به هیچ وجه مایل نیستم که در اطراف من پروپاگاندا بشود و این پروپاگاندا را به ستارگان سینما اختصاص بدهید که یگانه وسیله ادامه معاش و بلکه ادامه حیات آنها این پروپاگاندا است.

(مانیک) سؤال کرد که آیا شما در بلژیک ترک دنیا کرده بودید؟ (دیانا) گفت بلی در صومعه (بروز) اقامت کرده بودم.

(مانیک) گفت لابد شما در عشق قرین ناکامی و ناامیدی شدید که در آن صومعه مسکن نمودید؟ دیانا گفت این دیگر موضوعی است که مربوط به اسرار قلب من می باشد و خوانندگان شما حق ندارند که

در این خصوص اطلاعاتی بدست بیاورند یعنی به آنها مربوط نیست .
 (مانیک) گفت برعکس خانم ، این موضوع فوق العاده مورد
 علاقه خوانندگان ماست ، زیرا وقتی دختر جوان لرد (اینور) انگلیسی
 و زوجه مردم لرد (وینام) ، از کاخهای اسکاتلند و سالن های زیبا
 و کام گرفتن از زندگی صرف نظر نماید ساکن یک صومعه شود ، ناچار
 یک فاجعه یا درام بزرگ در زندگی او اتفاق افتاده که میلیونها نفر از
 خوانندگان ما می خواهند بدان پی ببرند .

(دیانا) گفت من چون می دانم که اگر خود اطلاعاتی به شما
 ندهم ، شما ممکن است که افسانه های عجیب و غریب را اختراع کنید
 ناچار می گویم که دو فاجعه پیاپی ، مرا از زندگی دنیوی سیر کرد
 یکی از این دو فاجعه در انگلستان اتفاق افتاد و زنی را مقابل من
 به قتل رسانیدند و علت قتل وی این بود که من شوهر یا رفیق او را
 از دستش گرفته بودم .

فاجعه دوم در شهر (ونیز) اتفاق افتاد و شخصی که محبوب
 من بود و به حقیقت او را دوست می داشتم مقابل چشمم فوت نمود
 و آن وقت من چشم گشودم و دیدم که دنیا غیر از آن بوده است که
 من تصور می کردم و بواسطه نفرتی که از خود حاصل کردم به صومعه
 پناهنده شدم^۱ .

(مانیک) گفت اکنون که به آمریکا تشریف آورده اید قطعا"
 می خواهید که در (هولیوود) کار کنید؟ ، (دیانا) چشم های زیبای

۱- فاجعه اول در کتاب (پیروزی حقیقت) ذکر گردیده و فاجعه دوم
 ضمن فصول این کتاب بطریقی خیلی مختصر خواهد آمد ، چون این
 واقعه با حوادث این کتاب ارتباط ندارد . (مترجم)

خود را باز کرد و حیرت زده پرسید هولیوود؟! عجب اشتباهی کرده‌اید، من هرگز قدم به هولیوود نخواهم گذاشت و اگر روزی به‌این شهر قدم بگذارم برای گردش و هواخوری خواهد بود. آری اگر روحیات من مثل گذشته بود و همان زیبایی را داشتم شاید به‌این فکر می‌افتادم ولی اکنون از این جور ظاهر سازیها سلب علاقه کرده‌ام. (مانیک) گفت خانم من به‌شما اطمینان می‌دهم که فوق‌العاده زیبا هستید و آن وقت دستی به‌پشت همکار خود اریک زده و گفت (اریک)، نگاه کنید، آیا تصدیق می‌کنید که مشکل‌پسندترین روسای شرکت‌های فیلم برداری حاضر است همه‌چیز خود را بدهد که این خانم در یکی از فیلم‌های او نقش درجه اول را بازی کند؟

(دیانا) از این سادگی و صراحت لهجه خبرنگاران امریکائی تبسم کرد و (مانیک) گفت پس برای چه به امریکا تشریف آورده‌اید؟ و آیا شما اوقات خود را صرف امور خیریه می‌نمائید؟ و یا کفالت و ریاست یکی از مؤسسات خیریه مثل صلیب سرخ و یا مؤسسات کمک به‌بینوایان را برعهده دارید؟

(دیانا) گفت نه، من عهده‌دار هیچیک از این امور خیریه نیستم و قصد من از آمدن به امریکا این است که کمک و مساعدت امریکا را نسبت به انگلستان که از جنگ اخیر خسته و شکسته بیرون آمده است جلب کنم.

این دفعه نوبت خبرنگار اتحادیه مطبوعات بود که اظهار حیرت نماید و بعد از قدری سکوت گفت به‌راستی این مأموریتی که شما برعهده گرفته‌اید غیر منتظره است.

(دیانا) گفت ولی یک مأموریت لازم و واجب است زیرا وقتی دو نفر دوست و یا، دو برادر، از طرف یک دشمن مشترک مورد

تهدید قرار گرفتند نباید باهم اختلاف داشته باشند .

کشور ما ومیهن ما ، در بزرگترین ومخوف ترین جنگهای تاریخی با یکدیگر متحد بودند ولی افسوس که امروز در امریکا کسانی هستند که انگلستان را دوست نمی دارند .

مانیک برای اظهار نزاکت وادب گفت گمان نمی کنم که اینطور باشد ؟ دینا گفت همینطور است . و شما امریکائیا از صمیم قلب کشور مرا دوست نمی دارید و حتی بعضی از نویسندگان شما صریح (این انگلستان سالخورده فرتوت را) مورد تحقیر قرار می دهند و سعی می نمایند که معایب ما را بزرگ جلوه بدهید ولی غافل از این هستند که در این دنیا ، هیچ فرد . و هیچ جامعه و ملت بدون عیب نیست . و گرچه ما در انگلستان اشراف ولردهائی داریم که حتی برای پوشیدن یک پیراهن و یا یک نیم تنه با کمال دقت رسوم و آداب سیصد سال قبل از این را رعایت می کنند و این علاقمندی به (رسوم پوشیده) در نظر شما عجیب و غریب و مضحک و قابل تحقیر جلوه می نماید ولی شما هم صنعتگران و میلیاردرهای تندخو و دائم الخمر دارید که از اول عمر تا آخر جاهل هستند و کسی نمی تواند چهار کلمه حرف حسابی با آنها بزند .

بنابراین غیب شماری کردن و سرکوفت زدن نه از طرف شما و نه از طرف ما شایسته ومناسب نیست زیرا ما می دانیم که هردو طالب آزادی هستیم و هردو برای حفظ آزادی نوع بشر در جنگ اخیر فداکاری نموده ایم و اگر لازم باشد مجدداً ، برای حفظ آزادی فداکاری خواهیم کرد ، ولی آقای مانیک . وقت من تنگ است و اتومبیل دوست من مادام (پرندون) منتظر من می باشد و باید بروم خواهش می کنم که مصاحبه خود را کوتاه کنید .

خبرنگار اتحادیه مطبوعات گفت خانم دو سؤال دیگر نیاز شما دارم (دیانا) گفت بفرمائید سؤال کنید .

(مانیک) گفت اول این که وقتی از صومعه خارج شدید و وارد عرصه زندگی گردیدید چه احساساتی به شما دست داد ؟
(دیانا) گفت که احساسات من نظیر احساسات عاقلی بوده که وارد جرگه دیوانگان شده باشد مانیک گفت سؤال دوم من این است که امریکاییها را چگونه می بینید دیانا گفت من عقیده دارم که ملت امریکا حق شناس نیست ؟ مانیک گفت برای چه ؟ دیانا گفت برای این که انگلستان اقلاً " یکصد سال سپر بلای امریکا بود و امریکا را از خطر تهاجم حفظ کرد و امریکاییها فقط یک مرتبه در جنگ اخیر به کمک انگلستان آمدند و او را از خطر حفظ کردند و تا صبح قیامت می - خواهند منت برگردن انگلستان بگذارند .

(مانیک) گفت دیگر عرضی ندارم و (اریک) همکار او که در طی این مدت بی انقطاع مشغول عکس برداری بود دوربین خود را بست و هردو از اطاق خارج شدند و چند لحظه دیگر دیانا از کشتی خارج گردید و سوار اتومبیل شد و به طرف منزل دوست، خود مادام برندون روانه گردید .

قبل از این که (دیانا) سوار اتومبیل شود راننده اتومبیل یادداشت ذیل را از طرف مادام برندون به دست (دیانا) داد .
(عزیزم مرا ببخشید که نتوانستم برای دیدار شما به بندر بیایم زیرا واقعه غیرمنتظره ای در منزل اتفاق افتاده که مرا از لذت دیدار شما در بندر محروم نموده است ولی با بی صبری منتظر دیدار شما در خانه هستم و عجله دارم که شما را ببینم) .

(دیانا) بعد از خواندن این یادداشت به راننده گفت که

امیدوارم که مادام (برندون) مریض نشده باشد؟ راننده گفت خیر،
و خانم کاملاً "صحیح و سالم هستند ولی حواسشان خیلی پرت است
و تصور می‌کنم پرتی حواس ایشان با کارآگاهی که اخیراً "به‌خانه ما
آمد مربوط باشد...

(دیانا) حیرت زده گفت مگر اخیراً "یک کارآگاه به‌خانه شما
آمد؟. شوهر گفت بلی و سپس مثل اینکه با خودش حرف می‌زند
اضافه کرد که در این خانه همه دیوانه هستند.

دیگر (دیانا) چیزی نگفت ولی در تمام طول راه متفکر بود
که چرا باید یک کارآگاه به‌خانه دوست او (برندون) رفته باشد؟
(دیانا) و (برندون) مدتی بود که باهم دوستی داشتند و
مدتی بود که یکدیگر را ندیدند و درس‌فراخیری که (دیانا) به‌امریکا
کرد از فوط‌ناشر و اوقات تلخی خبر ورود خود را به‌اطلاع برندون
نرسانید.

خانم (برندون) در اتا‌زونی معروف بود که خوش لباس‌ترین
و شیک‌ترین زن امریکا است، و او زنی بود بلندبالا با موهای شاه‌بلوطی
و اندامی متناسب که بر اثر ورزش مرتب و منظم یک مشقال پیه و چربی
در تمام وجود او یافت نمی‌شد و به‌سبب تناسب اندامی که داشت
بزرگ‌ترین خیاط‌خانه‌های امریکا با عشق و افتخار برای او کار می‌کردند
زیرا می‌دانستند هر لباس که مادام (برندون) در بر نماید بلافاصله
شهرت عمومی پیدا خواهد کرد و عضلات نرم و کمر متناسب و قامت
بلند او هر نوع پارچه که و هر نوع دوختی را زیبا جلوه خواهد داد
پارچه‌های نازک و اسفنجی (اورگاندی) و طاقه‌های موج و
صیقلی (ساتین) و الیاف بی‌رنگ و مات (تول) و پارچه‌های باشکوه
(لامه) که بواسطه نوارهای پهن و براق آن حتی زیباترین زن‌ها

جرئت پوشیدن آن را ندارند که مبادا مضحک جلوه کنند ، همگی براندام مادام (برندون) قشنگ و دل‌آراء و دوست داشتنی جلوه می‌نمود .

این زن همواره بدون اینکه حساب پول خود را داشته باشد برای پوشیدن لباس خرج می‌کرد و سه نفر از شوهران سابق او یکی بعد از دیگری ورشکست شده بودند که بتوانند هوی و هوس وی را برای تهیه لباسهای جدید و قشنگ تسکین بدهند .

آخرین شوهر او موسوم به (ادی) که اصلاً "از اهالی برزیل بود و تجارت می‌کرد می‌گفت مردها چندین دلار خرج می‌کنند تا یک زن را بعد از ازدواج شیک ببینند و من هستی خود را از دست داده و ورشکست شدم که ببینم زنم چگونه لباس می‌پوشد !

ولی اگر (برندون) در پوشیدن لباس افراط می‌کرد در عوض قلب پاک و روح جوانمردانه داشت و آزمایشهای دنیا نشان داده زنهایی که به‌شیک و زیبایی و زر و زیور خود علاقه دارند اکثر بیرحم و ممسک و دون همت می‌شوند .

منزل مادام (برندون) خانه‌ای بود که شوهر او (شوهر نمره دوم او) به‌وی هدیه داده بود و در این خانه که در حومه نیویورک و نزدیک دریا قرار داشت (برندون) در وسط خدمتکاران خود به‌رفاهیت زندگی می‌کرد .

(برندون) زیبایی نداشت یعنی با آن مفهومی که آرتیست‌ها و هنرپیشگان و شعرا برای زیبایی قائل هستند ، خوشگل نبود اما رویه‌مرفته قیافه‌ای مطبوع داشت و مردم دوست می‌داشتند که با آن زن معاشرت کنند .

ناری بالاخره اتومبیل به‌منزل مادام (برندون) رسید و یکی

از خدمه درب اتومبیل را گشود و دیگری او را به اطاق پذیرائی راهنمایی کرد. و بلافاصله صدای گرم و آشنائی به گوشش رسید که می‌گفت دوست عزیز، اگر بدانید که چقدر از دیدار شما خوشوقتم. (برندون) بازوی خود را به طرف (دیانا) گشود و او را در برگرفت و هر دو یکدیگر را بوسیدند و بعد نشستند و تا مدتی راجع به گذشته صحبت می‌کردند و خاطرات سابق را بیاد می‌آوردند و صحبت بقدری زیاد و متنوع بود که فقط می‌توانستند از رئوس مسائل گفتگو کنند.

در خلال این احوال زنی که وظیفه پیشخدمتی را داشت چای وعصرانه آورد و (برندون) گفت دیانای عزیز، من چون می‌دانستم که شما چای (سران‌دیب) را دوست می‌دارید توصیه کردم که از این چای برای شما بیاورند.

بعد از صرف چای دیانا گفت دوست عزیز، من به هیچ وجه مایل نیستم که کوچکترین اسباب زحمت و تصدیع برای شما فراهم کنم و به این جهت اگر اسباب زحمت شمامی شوم همین امشب خواهم رفت. (برندون) گفت دیانای عزیز، مگر دیوانه شده‌اید، چطور ممکن است که من بگذارم شما از خانه من به جای دیگر بروید و اگر ملاحظه کردید که من امروز برای استقبال شما به اسکله نیامدم برای علتی مخصوص است و گرنه مطمئن باشید که من کمال مسرت را دارم که در خانه محقر خود از شما پذیرائی کنم.

در اینجا (برندون) صدای خود را آهسته کرد و گفت در این خانه واقعه‌ای غیرمنتظره اتفاق افتاده که من از ترس روزنامه‌نویسها که سرشان را در هرسوزاخی فرو می‌کنند دستور داده‌ام که بکلی آنرا مسکوت بگذارند ضمناً "باید به شما تذکر بدهم که من در این خانه

تنها نیستم و یک دختر جوان که از دوستان من می‌باشد و پدرش (سامسون) معروف است در این خانه سکونت دارد.

(دیانا) گفت که سامسون کیست که من هنوز اسم او را نشنیده‌ام؟
برندون خندیده و گفت حالا فهمیدم که شما واقعا "از صومعه بیرون آمده‌اید زیرا از دنیای خارج اطلاع ندارید، بدلیل اینکه (سامسون) در کشور ما از مستر (ترومن) رئیس جمهور امریکا معروف‌تر است و همین قدر بدانید که این مرد عجیب‌ترین و پرهیاهوترین رؤسای شرکت فیلم برداری (هولیوود) است و شرکت فیلم برداری (استار) تحت نظر مستقیم این شخص اداره می‌شود.

(برندون) قدری سکوت کرده و آنگاه گفت من روحیات و خصائل (سامسون) را برای شما توصیف نمی‌کنم زیرا خود شما روزی او را خواهید دید و در اینجا وی را خواهید شناخت ولی بدانید که (سامسون) یک دختر هفده ساله بنام (راشل) دارد که برای دوره تابستان او را به من سپرده که من از وی نگاه‌داری‌نمایم و چون من و (سامسون) از دوستان صمیمی هستیم و نظر به اینکه من دارای سهام مهم در شرکت او هستم، که گوش شیطان کر، هر سال منافع خوبی به من می‌پردازد، و چون مادر (راشل) یعنی زوجه سامسون مدتی است که از منزل شوهر خود رفته و درست معلوم نیست که در کجاست و بالاخره چون این دختر هفده ساله بدون مادر است من موافقت کردم که او را نگاه‌داری و مواظبت نمایم.

(سامسون) دختر خود را خیلی دوست می‌دارد ولی این مرد که دائم در (هولیوود) می‌باشد و یک سر و هزار سودا دارد، نمی‌تواند شب و روز مواظب تربیت دخترش بشود و ناچار این تحفه کمیاب را به من سپرده است و اینک که از این مقدمات آگاه شدید می‌خواهم

برای شما بگویم که واقعهای غیرمنتظره که اخیراً" در خانه ما اتفاق افتاد چه بوده است .

پریروز صبح (ژورژت) زن اطاقدار فرانسوی من که دوازده سال است در خدمت من می‌باشد ناگهان آمد و گفت کلیه الماس شما که به شکل گلابی بود مفقود گردیده در صورتی که من یقین دارم که دیشب این کلیه را با جواهر دیگر در جعبه گذاشتم .

وقتی که خود من به جعبه جواهر سر زدم دیدم که زن اطاقدار راست می‌گوید و کلیه الماس آبی رنگ من که تخمه وسطای آن یک الماس ده قیراطی آبی رنگ می‌باشد و یازده هزار دلار قیمت دارد مفقود گردیده و شما می‌دانید که در این گونه موارد، و آنهم در خانه‌ای که هفت نفر نوکر و کلفت در آن هستند چطور همگی مضطرب می‌شوند و خوانسالار و آشپز و پیشخدمت و دربان و نوکر سرپائی و کلفت همگی از شنیدن این سرقت اظهار حیرت کردند و حتی حاضر شدند که سوگند یاد کنند که از این واقعه بدون اطلاع هستند . و تنها کسی که اظهار نفرت و حیرت نمی‌کرد (راشل) بود زیرا (راشل) هم مثل کلیه الماس غیب شد و کسی نمی‌دانست که به کجا رفته است . مفقود شدن (راشل) بیش از کلیه الماس مرا متحیر کرد و از طرفی نمی‌خواستم که به اداره شهربانی اطلاع بدهم زیرا بلافاصله خبرنگاران جراید مثل مور و ملخ به اینجا می‌ریختند و روزگار همه را سیاه می‌نمودند .

بعد از قدری تفکر تصمیم گرفتم که به شرکت بیمه‌ای که الماس مرا بیمه کرده بود اطلاع بدهم و شرکت مذکور یکی از کارآگاهان خود را به اینجا فرستاد و من واقعه مفقود شدن کلیه الماس و ناپدید شدن (راشل) را به اطلاع او رسانیدم . او شروع به تحقیق کرد و همان شب

با یک اتومبیل و در حالی که (راشل) را با خود می‌آورد مراجعت نمود.

(راشل) وقتی که وارد خانه شد رنگ بر صورت نداشت و بدون اینکه یک کلمه حرف بزند به اطاق خود رفت و درب را از داخل قفل کرد.

چند لحظه بعد کارآگاه شرکت بیمه، کلیه الماس مرا به دست من داد و در مقام توضیح برآمد و گفت مادام (برندون) پیدا کردن الماس شما فوق العاده آسان بود و من بعد از دو ساعت تحقیق موفق شدم این کلیه را پیداکنم زیرا همانطور که حدس زده بودم (راشل) بعد از اینکه کلیه الماس شما را سرقت کرد مصمم گردید آن را پیش یکی از سمسارهای یهودی گرو بگذارد ولی سمسار اول حاضر نشد که این وشقه را قبول، کند و ترسید که مبادا برای وی تولید زحمت نماید و به همین جهت به سمسار دیگر مراجعه کرد و هنگامی که با وی مشغول گفتگو بود من سر رسیدم و به او گفتم که از گرو گذاشتن کلیه الماس صرف نظر نماید و آن را به صاحبش یعنی شما مسترد کند و او نیز درخواست مرا پذیرفت.

اکنون شما از من خواهید پرسید که برای چه (راشل) این کلیه الماس را ربهوده بود که پیش یکی از سمسارها گرو بگذارد؟

در جواب می‌گویم که (راشل) خود را محتاج پانصد دلار می‌دید و می‌خواست که بوسیله این پانصد دلار به (هولیوود) برود و در شرکت‌های فیلم برداری کار بکند و خیال داشت بعد از ورود به هولیوود این مبلغ را از پدرش بگیرد و برای من بفرستد که الماس را از گرو بیرون بیاورم. و باز ممکن است که شما سؤال کنید که چرا راشل این مبلغ را مستقیم از پدرش دریافت نکرد؟ در جواب می‌گویم

که هفته گذشته (راشل) نامه‌ای به پدرش نوشت و از او تقاضا کرده بود که پانصد دلار برای او بفرستد تا وی در (هولیوود) به پدرش ملحق شود.

ولی (سامسون) نه فقط پانصد دلار برای دخترش نفرستاد بلکه قدغن کرده به هیچوجه نباید قدم به (هولیوود) بگذارد و (راشل) که از آن طرف ناامید شد مصمم گردید که برای تهیه هزینه سفر از الماس من استفاده کند.

صحبت مادام (برندون) که به این جا رسید آهی کشید و گفت دوست عزیز، من تصور نمی‌کنم که در هیچ یک از ادوار زندگی بشر، این همه دختران کم عقل و زودرنج و بوالهوس و خیال‌پرور و فاسد-الاخلاق در آمریکا زندگی می‌کرده‌اند و من یقین دارم که این عدم تعادل عجیب که در بانوان و دختران جوان مشاهده می‌شود نتیجه آثار معنوی و اخلاقی دو جنگ بزرگ گذشته است.

(دیانا) گفت شما می‌فرمائید که (سامسون) بزرگترین مدیر شرکت فیلم برداری (هولیوود) است و برای چنین شخص پانصد دلار و هزار دلار و ده هزار دلار هیچ ارزش ندارد و لذا ممکن بود که این مبلغ را برای دخترش بفرستد و او را نزد خود احضار کند.

(برندون) گفت من فراموش کردم به شما بگویم که (سامسون) اطلاعات دقیق و عمیق از اوضاع و احوال (هولیوود) و محیط فیلم برداری دارد و به همین جهت راضی نیست که یگانه دختر جوان او قدم به (هولیوود) بگذارد و وقتی (راشل) شانزده ساله شد و (سامسون) او را به من سپرد گفت (من در دنیا بیش از یک دختر ندارم که او را از تخم چشم خود عزیزتر می‌دارم و این دختر را به شما می‌سپارم که شما برای او مادر و بزرگتر باشید و من برای تأمین سعادت این

دختر، هرنوع فداکاری را تحمل می‌کنم مشروط بر آنکه این دختر به‌هیچوجه قدم به (هولیوود) نگذارد و وارد عرصه فیلم برداری نشود زیرا محیط شهر هولیوود یعنی محیط شهر سینما و فیلم برداری بقدری فاسد و بقدری ننگین است که کوچکترین و بی‌اهمیت‌ترین عیب و نقص آن بی‌عفتی و بی‌عصمتی است).

(دیانا) گفت و لابد (راشل) علی‌رغم اراده و توصیه پدرش سعی دارد که خود را به (هولیوود) برساند و وارد عرصه فیلم برداری بشود؟

برندون گفت همین‌طور است که شامی گوئید بویژه آنکه (راشل) و سایر دختران همسال او، شب و روز مشغول خواندن روزنامه‌ها و مجلات سینمایی هستند و دائم سعی دارند که به‌اسرار زیبایی فلان آرتیست درجه اول و اسرار زندگی فلان آرتیست درجه دوم و رازهای کامیابی آرتیست‌های درجه سوم و رجاله پی‌ببرند و طبیعی است که این نوشته‌های جلف و ناپسند، عاقبت اثر خود را خواهد بخشید و اعصاب دختران جوان را از تعادل خارج خواهد کرد.

(دیانا) گفت آیا بعد از این واقعه شما دیگر (راشل) را دیدید؟
برندون گفت مدت هیجده ساعت راشل از اطاق خود خارج نشد و درب اطاق را از داخل قفل کرده بود.

بعد از این مدت، (راشل) یادداشت کوچکی نوشته و از لای در، بیرون انداخت و ژورنل اطاقدار من آن را به‌من داد و دیدم که چنین نوشت.

(برندون عزیز، من خیلی شرمنده هستم، و هرگز نمی‌توانم شما را ببینم، و برای اینکه از چنگ محکومیت وجدان خلاص شوم تصمیم گرفتم که آنقدر گرسنه بمانم تا وقتی که بمیرم—راشل).

من وقتی که این ادبیات تاترال و سینمایی را خواندم خنده‌ام گرفت و دستور دادم که بوسیله کلید دیگر درب اطاق او را بکشاید و جبرا "وارد اطاق او شدم و دیدم که راشل پرده‌های اطاق را انداخته و خود روی تخت‌خواب دراز کشیده و همین که مرا دید از جابر خاست و مقابل من زانو زد و بر طبق بهترین اسلوب یکی از تاترهای رومثو و زولیت شرحی را که قبلا "حفظ کرده بود بیان نمود و از من بخشایش خواست .

من گفتم راشل ، اینجا صحنه تاتر نیست و من و شما هم آرتیست نیستیم و خواهش می‌کنم که این صحنه‌سازی را کنار بگذارید و این پرده‌ها را کنار بزنید و پنجره‌ها را بکشاید که هوا وارد اطاق شود و مطمئن باشید که در همان لحظه اول من شما را بخشیدم زیرا می‌دانم شما و همسالان شما دیوانه‌های کوچک و خیال‌پروری هستید که اختیار اعصاب و اراده خود را ندارید ، حالا بیایید و بگلی این واقعه را فراموش کنیم .

وقتی که راشل آمد به او گفتم حالا غذا بخورید و استحمام کنید و لباسهای خود را عوض نمائید برای این که امشب دوست ما دیانا وینام وارد خواهد شد و خیال می‌کنم که او فعلا " مشغول عوض کردن لباس است و خیلی میل دارد که شما را ملاقات کند .

دیانا گفت من هم بی‌میل نیستم که این دختر بوالهوس را به‌بینم . و قدری در روحیات او مظالعه‌کنم ، آیا اطلاع ندارید که مادر این دختر کجاست ؟

برندون گفت که من شخصا " مادر این دختر و زوجه سامسون را ندیده‌بودم ولی عکس او را به‌من نشان دادند و شرح حال او را برای من تعریف نمودند و معلوم می‌شود این زن که اصلا " ایرلندی

بوده مثل دزدان اشیکاگو دائما " نزاع می کرده و کلمات عفت - عصمت اخلاق - متانت - نجابت برای او مطلقا " فاقد مفهوم و معنی بوده است .

این زن در هیجده سال قبل از این در یک (کوکتیل پارٹی) یعنی مجلس عصرانه با سامسون که آن وقت جوان تر از امروز بوده است برخورد می نماید و چون سامسون هم علاقه به نوشابه داشته در آن مجلس، زن ایرلندی و سامسون در خوردن نوشابه با یکدیگر مسابقه می گذارند و شرط کرده بودند که اگر سامسون مغلوب شد آن زن را به زوجیت خود قبول کند و بالاخره در آخرین لحظه که سامسون از فرط خوردن انواع نوشابه های مخلوط و مرکب (بنام کوکتیل) از پا افتاده بود زن ایرلندی از او قول ازدواج می گیرد . و چند روز بعد آن واقعه این دو نفر برای انجام مراسم عروسی میهمانی دیگری می دهند که در آن نیز انواع نوشابه ها را می آشامند و نه ماه بعد از آن شب عروسی (راشل) قدم دنیا میگذارد و تصدیق کنید که اگر (راشل) مصروع و مجنون است هیچ گناهی ندارد و تقصیر پدر و مادر اوست که هردو الکلیست بودند و نطفه این دختر بی گناه را منعقد کردند و بعد هم نتوانستند باهم زندگی کنند زیرا در خانواده های که یک نفر از زوجین الکلیست باشند ادامه زندگی غیر ممکن است ، و وای بر آن وقتی که زن و شوهر هردو دائم - الخمر باشند و باور کنید که اگر من می خواستم اسمی برای (راشل) انتخاب نمایم واتیکت و عنوانی روی او بگذارم می نوشتم (این دختر مخلوطی از انواع نوشابه ها است .

با یک چنین آثار وراثتی که از این پدر و مادر الکلیست در خون این دختر باقی مانده نباید حیرت کرد که چرا روحیات راشل

در سن هفده سالگی مخلوطی از صفات نیک و بد، و خصائل زیبا و زشت می‌باشد.

این دختر هفده ساله به‌مناسبت تاثیر صفات موروثی، در این سن و سال هوی و هوس‌زنهای سی ساله (و بدون شوهر) را دارد و مثل والدین خود از لحاظ فطرت ماجراجواست و می‌خواهد هر لحظه مثل گنجشک روی یک شاخه مسکن نماید.

در عین حال دختر حساس و راستگو و با وفائی است و نمی‌خواهد که افکار ناپسند را به قلب خود راه بدهد ولی گاهی اختیار از دستش بیرون می‌رود.

صحبت (برندون) که به‌اینجا رسید پیشخدمتی وارد اطاق شده و گفت مادمازل سامسون از خانم سؤال کنید آیا برای صرف شام باید پیراهن شب نشینی بپوشند یا خیر؟

(برندون) گفت که به‌راشل بگوئید که دوست عزیز ما (دیانا) از راه رسیده و خسته هستند و حوصله عوض کردن لباس را ندارند و لذا ما امشب بدون این که لباس خود را عوض کنیم صرف شام خواهیم کرد.

وقتی پیشخدمت از در خارج شد (برندون) گفت این سئوالی که (راشل) کرده بواسطه علاقه‌ای است که نسبت به‌شما دارد و شما پیشاپیش خیلی در او تأثیر کرده‌اید و من یقین دارم که این دختر یکی از مریدان صمیمی شما می‌باشد.

ورود سامسون

مدت یک هفته در آن خانه بیلاقی و کنار دریا ، (راشل) نظیر گربه کوچکی که می خواهد با گربه دیگری بازی کند ولی از خشونت و عکس العمل او بیمناک می باشد مواظب رفتار و گفتار "دیانا" بود . (دیانا) بواسطه آزمایشی که در شناسائی اشخاص و روحیات افراد بشر داشت خوب متوجه این نکته بود .

یکروز صبح آهسته در باطاق "دیانا" را کوبیدند و "راشل" وارد اطاق شده و گفت آیا اوقات شما تلخ نمی شود که من امروز صبح باعث تصدیع شما شده ام ؟

(دیانا) دست زیبای خود را به طرف (راشل) دراز کرده و

گفت نه ، به‌هیچوجه اوقات من تلخ نمی‌شود برای اینکه من شخصا" منتظر شما بودم .

(راشل) مثل تمام اشخاص حساس و عصبی که نمی‌توانند احساسات خود را پنهان کنند یک مرتبه به‌طرف (دیانا) پرید و او را در آغوش گرفت و گفت من بسیار خوشوقتم که بتوانم به‌تنهایی با شما صحبت کنم و بتوانم نظیر یک خواهر محبوب ، شما را بنام "دیانا" بخوانم .

(دیانا) آهسته‌گیسوان ژولیده دختر جوان را که روی‌شانه‌هایش ریخته‌شده بود نوازش داد و او را در کنار خود نشانید و گفت راشل گویا امروز صبح باز دچار هیجان اعصاب هستید ؟

(راشل) گفت همین‌طور است که شما می‌گوئید و من خیلی مسرورم که بالاخره دوستی مثل شما پیدا کردم که منظور مرا می‌فهمد . (دیانا) تبسم کرد و گفت آیا مایل هستید که ما ناشتای خود را باهم صرف کنیم راشل گفت با کمال مسرت .

دیانا زنگ زد و (بوستر) پیشخدمت حضوری مادام (برندون) با وقار و طمأنینه همیشگی خویش وارد شد و (دیانا) به او دستور داد که ناشتای آن دو نفر را به‌اطاق (دیانا) بیاورد و پس از اینکه (بوستر) خارج گردید (دیانا) گفت این پیشخدمت مادام (برندون) برای این آفریده شده است که (اسقف) باشد زیرا وقار و متانت او از کشیش‌هایی که من در صومعه دیدم زیادتر است و سپس (راشل) را روی تخت‌خواب خود نشانیده و گفت حالا بگوئید که برای چه در این صبح با صفا و طراوت ، شما گرفتار هیجان اعصاب هستید . (راشل) روی تخت‌خواب نشست و (دیانا) یکمرتبه دیگر به‌تماشای قیافه و اندام آن دوشیزه هفده ساله مشغول گردید .

(راشل) دختری بود که تناسب اندام داشت و گیسوان مجعدش نشان می داد که تحت تأثیر آثار وراثت پدر قرار گرفته و چشم های آبی رنگ او با مزگان متراکم ، به مادرش شباهت داشت .
دستهای (راشل) لطیف و سفید بود و دو گودال کوچک نزدیک آرنج ، آنها را زیباتر جلوه می داد .

هوش و ذکاوت این دختر بیش از همسالان او پیشرفت و ترقی کرده بود و (راشل) چیزهایی می دانست که معمولا " دختران جوان در این سن و سال از آن بی خبر هستند .

یکی از خصائص روحی آن دختر صراحت لهجه او بود و همه چیز را عریان و پوست کنده و بدون خجالت می گفت و به همین جهت جوانان ۲۰ ساله و ۲۵ ساله وقتی با او معاشرت می کردند از این صراحت و بی ملاحظگی یکه خورده و خود را مغلوب و تحت الشعاع (راشل) می دیدند .

(راشل) در عین حال موءدب و با تربیت بود و کسی نمی توانست که برنشست و برخواست او ایراد بگیرد و به همین جهت مردم از تناقض و اختلافی که در روحيات این دختر به نظر می رسید حیرت می کردند ولی اگر روحيات (راشل) برای استاد معرفت الروح دانشگاه (هاروارد) حکم معمای بفرنجی را داشت در عوض برای (دیانا) نظیر کتاب الفبا ساده بود و هر وقت (دیانا) نظری به (راشل) می انداخت تا عمق روحيات آن دختر جوان را می خواند و به چند و چون ، و علل و کیفیت آن ضد و نقیض ها پی می برد ، و از آنجائی که حسن تفاهم همواره تولید دوستی و محبت می نماید این دو نفر یعنی (دیانا) و (راشل) مجذوب یکدیگر شده بودند .

(دیانا) بر اثر صحبت هایی که در مدت یک هفته با مادام

(برندون) کرده بود به‌خوبی می‌دانست که به‌چه مناسبت (راشل) بدون مادر شده و چرا (سامسون) پدر او ناچار گردید که زوجه‌اش را طلاق بدهد.

مادر (راشل) به‌شوهرش خیانت کرد و (سامسون) به اتفاق سرایدار شبانه استودیوی فیلمبرداری خیانت او را به رأی العین دیدند و سرایدار شهادت کتبی را در آستان همان اطاق که مادر راشل به‌شوهرش خیانت می‌کرد نوشت و بدست (سامسون) داد و (سامسون) گفت حالا بروید و در اتومبیل منتظر من باشید سرایدار گفت آقا، آیا احتیاجی به ششلول من ندارید؟ سامسون گفت خیر، از لطف شما متشکرم.

سرایدار از اطاق خارج شد و (سامسون) که نظیر (قیصر) در روی صحنه نمایش، متین و خونسرد بود آهسته به‌تخت‌خواب نزدیک گردیده و به‌فاسق زنش گفت:

آقای جیم!، من هفته‌ای یکصد دلار به‌شما می‌دهم که نظارت ماشینهای الکتریکی استودیو را بر عهده بگیرید و متأسفانه شما وظیفه اصلی خود را با وظیفه دیگری که مربوط به‌شما نیست عوض کرده‌اید و لذا فردا صبح به‌حسابدار من مراجعه‌نمائید و حساب خود را تصفیه کنید و استعداد فوق‌العاده خود را در جای دیگر بکار بیندازید.

صبح روز دیگر روزنامه‌های (هولیوود) نوشتند که عنقریب بین (سامسون) و زوجه او مفارقت حاصل شود و دو ماه بعد از آن تاریخ دادگاه حکم طلاق را صادر کرد.

هنگامی که سامسون می‌خواست از دادگاه خارج شود گفت بر طبق رأی محکمه و چون (جولا) خائن و گناهکار است من به‌هیچ‌وجه نباید به‌او نفقه و کسوه بدهم با این‌وصف تا وقتی که آدرس او بر من معلوم

باشد هفته‌ای ۴۵ دلار به‌او خواهم پرداخت .

بواسطه خیانتی که آن زن مرتکب شده بود دادگاه او را از نگاهداری دخترش (راشل) محروم کرد و در عوض نگاهداری دختر را به‌پدرش (سامسون) سپرد و (راشل) که مادر نداشت و در عوض ثروتمند بود نظیر تمام اطفال ثروتمند و بدون مادر به‌سن رشد رسید. به‌این معنی که پدرش او را به‌یک‌گیس سفید و به‌قول اروپائیان (گورنانت) سپرد و بعد از او گیس سفید و (گورنانت) دیگری مربی او شد و بدبختانه (برای راشل) هیچ‌یک از این مربیان و گیس سفیدان که این بچه را دست به‌دست می‌کردند مثل فرزند خود او را دوست نداشتند در صورتی که بدفعات اتفاق افتاده که گیس سفیدی فرزند دیگری را بزرگ کرده و مثل فرزند خویش او را دوست داشته است. گاهی (سامسون) بین دو هواپیمای ورودی و خروجی با عجله دختر خود را در برمی‌گرفت و یا یک‌دفعه عشق‌پدري او گل می‌کرد و از هولیوود یک تلگراف چهارصد کلمه به‌عنوان دخترش می‌فرستاد ولی در غالب اوقات دور از دختر خود زندگی می‌کرد و (راشل) ناچار بود که با معاشرت گیس سفیدها و یا دختران مدارس شبانه‌روزی بسازد .

ولی هر قدر که برسن و سال این دختر می‌افزود حس کنج‌کاوی او زیادتر می‌شد و با یک نوع استعداد و لیاقتی که در همسالان او کم پیدا است به‌روحیات جوانانی که اطراف او بودند پی می‌برد و هوش آدم‌شناسی مخصوصی پیدا کرده بود .

* * *

بالاخره پیش‌خدمت سینی‌های محتوی ناشتا را آورد و روی

میز دستی گذاشت .

یک صبحانه امریکائی همواره با آب مرکبات و یا آب میوه شروع می‌شود و راشل یک ظرف آب پرتقال را مقابل (دیانا) گذاشت و گفت دیانای عزیز، حالا بگوئید که چند حبه قند در فنجان قهوه خود می‌اندازید؟

(دیانا) قهوه را از دست (راشل) گرفت و تشکر کرد و (راشل) گفت من خداوند را سپاسگزاری می‌کنم که مادام (برندون) به این فکر افساد که شما را به این خانه دعوت نماید.

دیانا گفت راشل، من به هیچوجه درخور این تعریفی که شما از من می‌کنید نیستم (راشل) گفت خواهش مندم شکسته نفسی نکنید ولی می‌خواستم از شما بپرسم که آیا آنچه مادام (برندون) راجع به شما گفته راست است؟

مادام (دیانا) گفت من نمی‌دانم که مادام (برندون) راجع به من چه گفته ولی سوابق زندگی من نظیر کتابی است که صفحات آن گشوده باشد و هرکس می‌تواند آن را بخواند و من باید یک آدم سست عنصر باشم که سوابق زندگی خود را انکار کنم، بطور خلاصه می‌گویم که در این دنیا خیلی‌ها به من اظهار محبت می‌کردند و من دائم در جستجوی این اکسیر اعظم یعنی عشق و محبت خالصانه بودم ولی آن را نیافتم.

فقط یک مرتبه در ایتالیا یک جوان از اهل (ونیز) که اجدادش از اصل وادگان ایتالیا بود مرادوست می‌داشت ولی افراتیون ایتالیا به جرم خیانت به میهن او را اعدام کردند و داغ بزرگی بر قلب من گذاشتند و این واقعه طوری به روحیات من لطمه وارد آورد که من زندگی را رها کردم و وارد صومعه شدم.

راشل گفت تصور می‌کنم که زندگی در صومعه خیلی حزن‌آورد

و محدود و اندوهناک باشد؟ (دیانا) گفت اینطور نیست و صومعه (بروژ) در بلژیک برخلاف صوامع معمولی مطیع مقررات شدید ترک دنیا نمی باشد و زنهای تارک دنیائی که در این صومعه هستند می توانند از آنجا خارج شوند و به کارهای خصوصی خود و یا اعمال خیریه بپردازند ولی در هر صورت اقامت من در این صومعه مرا از زندگی دنیوی که مدت مدیدی مبتلا به من بود برکنار نمود.

به هرنسبت که (دیانا) صحبت می کرد (راشل) مثل این بود که می خواست صحبت های او را بخورد و مرتب درخواست می کرد که (دیانا) راجع به گذشته خود با او صحبت نماید و یک دفعه از او پرسید که آیا شما که دختر دوک (اینور) هستید به دربار انگلستان رفت و آمد می نمودید یا خیر؟

(دیانا) گفت بدیهی است و من تمام کاخ های سلطنتی انگلستان را دیدم و در بسیاری از ضیافت های آن (البته در دوره خودم) حضور بهم رسانیده ام.

(راشل) گفت که شوهر شما لرد (وینام) نیز قطعاً یکی از اشراف بزرگ انگلستان بود و به دربار راه داشت و شنیدم خیلی دوست و مفتون شما بوده است.

(دیانا) گفت که شوهر من گرچه یکی از اشراف انگلستان بود ولی برخلاف آنچه که شاید شنیده باشید زیبایی نداشت و از آن گذشته چندان مایل به زوجه شرعی خود نبود و بعد از مرگ او من مدتی در وسط لوکس و تجمل زندگی معمولی طبقات خود ماندم، در انگلستان بسر می بردم تا روزی که از زندگی مادی سیر شده و به صومعه (بروژ) پناهنده شدم.

یک مرتبه (راشل)، با صراحت لهجه جلی خود پرسید دیانای

عزیز شما چند نفر دوست داشته‌اید؟

(دیانا) قاه قاه خندید و گفت هرگز چنین سوالی را از یک زن نکنید.

(راشل) گفت هنوز که شما جوان و شاداب هستید و بدون شک بعد از این نیز دوست دیگری خواهید داشت.

دیانا گفت "اولاً" من آنطور که شما تصور می‌کنید جوان نیستم برای اینکه سن و سال حقیقی من خیلی زیادتر از سن و سال صوری و ظاهری من می‌باشد و رعایت بهداشت و یک برنامه دقیق سبب شده که تا امروز در صورت من چین و چروکی پیدا نشده است.

از آن گذشته این نکته را بدانید که یک نفر مرده را شاید بتوان زنده کرد لیکن یک قلب شکسته را نمیتوان ترمیم نمود.

راشل گفت با این وصف من حاضرم که با شما شرط ببندم که شما زودتر از من یک دوست پیدا خواهید کرد؟.

(دیانا) تبسم تلخی کرده و گفت دختر عزیز، من چون احتیاجی به دوست ندارم و در جستجوی او نیستم لذا او را پیدا نخواهم نمود و این شاهستید که احتیاج به دوست دارید و اگر از دوست برخوردار نشوید نظیر گل شادابی که از آب و رطوبت محروم گردد پژمرده خواهید شد.

(راشل) گفت دیانای عزیز، من هم باید به شما اعتراف کنم که از مردها بدم می‌آید برای اینکه پدرم (سامسون) مرا از تمام مردها متنفر کرده است.

(دیانا) گفت دوست عزیز، شما هرگز نباید چنین چیزی را بر زبان بیاورید برای اینکه احترام پدر لازم است؟.

(راشل) گفت نظریه من در این خصوص برخلاف نظریه شما

است زیرا من عقیده دارم که پدر بودن و پدر داشتن، یک حادثه اتفاقی است و همانطوری که ممکن است در کوچه شما با یک نفر و یا ده نفر گل فروش مصادف شوید همانگونه نیز ممکن است که دارای فرزندی بشوید و یا از داشتن فرزند محروم گردید و در هر حال برخورد و تصادف و قضا و قدر بیش از اراده و تصمیم پدری، در این موضوع مؤثر است.

قطع نظر از این موضوع چگونه ممکن است که من بتوانم (سامسون) را دوست داشته باشم در صورتی که از اول تا آخر سال بیش از دو سه مرتبه او را نمی بینم و فرضاً "مرا دوست داشته باشد هیچ اقدامی نمی کند که محبت و صمیمیت خود را به ثبوت برساند.

دیگر از شکوهائی که من از پدرم دارم این است که مرا از مادر محروم نمود (دیانا) گفت تصدیق کنید که مادر شما به هیچوجه از فراق شما متأثر نیست.

(راشل) گفت من تصور نمی کنم که اینطور باشد و اگر سراغ مرا نمی گیرد برای این است که از (سامسون) می ترسد و از آن گذشته من فکر می کنم که برای چه پدر من این همه جدیت و اصرار دارد که من اصلاً "قدم به (هولیوود) نگذارم و وارد عرصه سینما نشوم در صورتی که پدر من آدمی است که در دوره حیات مظهر تقوی و شرافت نبوده و گرچه ثروتمند است ولی خیال نمی کنم که کسی حاضر باشد او را به عنوان رب النوع زهد و تقوی بشناسد.

(دیانا) گفت چون پدر شما رب النوع زهد و تقوی نبوده نمی خواهد که شما مثل او بشوید همانگونه که یک نفر قمار باز بواسطه مصائب و بدبختی هائی که از قمار دیده نمی خواهد که فرزندش مثل او قمار باز بشود و از این راه کسب معاش نماید و خود مانیم، من هم

مثل پدر شما عقیده دارم که جای شما در (هولیوود) و عرصه سینما نیست زیرا یک دختر نجیب و اصیل و شریف نباید وارد حرفه سینما شود، برای اینکه هولیوود بیشه خوفناکی است که شب و روز ساکنین آن باید مثل درندگان از خود دفاع کنند و همه چیز، از آبرو و شرف گرفته، تا چیزهای دیگر را در راه کسب موفقیت و یا حفظ شهرت فدا نمایند.

(راشل) گفت در هر حال یگانه آرزو و هدف من این است که وارد هولیوود بشوم و در سینما کار بکنم و حرفه آرتیستی را پیشه نمایم.

مادام (دیانا) گفت چیزی که در این مورد مرا قرین حیرت کرده این است که شما با این که دختر (سامسون) فیلم بردار معروف (هولیوود) هستید دنیای سینما در نظر شما مبتذل جلوه نمی نماید.

(راشل) گفت برای اینکه من دنیای سینما را ندیده‌ام و فرضاً " برای مخالفت با پدر باشد می‌خواهم به هولیوود بروم زیرا احساس می‌کنم که صدای من بد نیست و قدری هم استعداد آرتیستی دارم ولی افسوس که من به اصطلاح هنوز یک دختر صغیر هستم و غیر از پول جیبی که پدرم می‌دهد درآمد دیگری ندارم و نمی‌توانم که به هولیوود بروم.

صحبت (راشل) و (دیانا) که به اینجا رسید درب اطاق را کوفتند و مادام (برندون) وارد گردید و تلگرافی را که در دست داشت به آن دو نفر نشان داده و گفت آیا حدس می‌زنید که این تلگراف از کجا آمده است؟

(راشل) گفت قطعاً " از طرف (سامسون) آمده است (برندون) گفت بلی و حالا گوش کنید که مضمون آن را برای شما بخوانم.

(برندون عزیز! بواسطه کارهای مهمی که برای فیلم (طلاق پائیزی) دارم روز شنبه از هولیوود به نیویورک خواهم آمد و تعطیل یکشنبه را با شما خواهم گذرانید امیدوارم که (راشل) مثل یک دختر تربیت شده و با وقار رفتار کند و برخلاف امر و دستور شما حرکتی ننماید، راجع به دخترم من به شما اختیار تام می دهم و اگر مشاهده کردید که نافرمانی می نماید پول جیب او را قطع کنید، من تصمیم دارم که روز یکشنبه در حدود بیست نفر از دوستان خود را برای صرف شام به خانه شما دعوت نمایم و خواهشمندم که صد بطری نوشابه (البته به خرج من) تهیه کنید، خیلی میل دارم که به زودی شمارا ملاقات نمایم، و میمون کوچک را از راه دور می بوسم - سامسون).

جمله اخیر یعنی (میمون کوچک) چون مربوط به راشل بود (دیانا) و برندون خنده کنان نظری به راشل انداختند و راشل اخمهای خود را درهم کرد و گفت این سامسون دیگر از حد تجاوز کرده و بوسیله تلگراف مرا بنام میمون کوچک خطاب می کند که همه بفهمند.

(برندون) خنده را موقوف کرد و حال جدی به خود گرفت و گفت راشل، من صد مرتبه به شما گفتم که چون سامسون پدر شما می باشد شما نباید او را بنام سامسون بخوانید بلکه باید او را پاپا و پدر خطاب کنید.

(راشل) گفت حق با شماست وقتی که او مرا بنام میمون خطاب می کند من هم باید او را بنام پاپا خطاب کنم تا ثابت شود که میمون بزرگی است.

دیکتاتور فیلمبرداری

سامسون مدیر شرکت استارفیلم و دیکتاتور فیلم برداری در روحيات خود دو نقطه ضعيف داشت اول اينكه مي خواست كه عموم مردم تصور نمايند كه او تحصيلات خود را در دانشگاه معروف (اوکسفورد) در انگلستان تمام کرده و دوم اينكه مايل بود كه همه تصور نمايند كه او شبیه به شكسپير نويسنده و شاعر معروف انگليسي است .

(سامسون) با اينكه تبعهٔ امريكا بود خيلي خوشش مي آمد اگر به او مي گفتند آقا ، آيا شما انگليسي هستيد ؟
آنوقت (سامسون) با خضوع و خشوع مصنوعي و ظاهري

می‌گفت: یعنی من اصلاً" در لندن متولد شده‌ام و بعد به تابعیت دولت امریکا درآمدم.

حال اگر شخصی که جزو ارباب رجوع (سامسون) بود بیشتر از روحیات او اطلاع داشت و می‌خواست که به خوبی رگ خواب او را بدست بیاورد می‌گفت واقعاً "چیز غریبی است، شما طوری به شکسپیر شبیه هستید که گوئی یک سیب را به دو نصف کرده‌اند.

گرچه (سامسون) در قبال این گفته جوابی نمی‌داد و به یک تبسم اکتفا می‌کرد ولی شخصی که جزو ارباب رجوع بود بعد از آن اطمینان داشت که درخواست او به انجام خواهد رسید.

(سامسون) اصلاً" از یهودیه‌های روسیه بود و پدرش موسوم به (ابراهیم ابراهیم‌اف) شغل خیاطی داشت ولی بعد از اینکه آزار و اذیت یهودیه‌ها در روسیه‌تزاری شروع شد به اتفاق زوجه خود به امریکا مهاجرت کرد و در محله بروکلین (نیویورک) یک دکان خیاطی محقر باز کرد و فرزند او موسوم به شموئیل در آنجا متولد شد.

شموئیل که همین سامسون فعلی باشد بدو زیر دست پدر شروع بکار نمود و شلوارها را وصله می‌کرد و نیم تنه‌های کهنه را این‌رو و آن‌رو می‌نمود ولی بعد بنا بر استعداد و هوش و ذکاوتی که در تمام یهودیه‌ها هست در صدد کارهای نافع‌تری افتاد و انواع و اقسام مشاغل را از پادوئی و فروش بستنی و تصدی آسانسور و پیشخدمتی در کافه‌ها قبول کرد اما در عین حال شبها به مدرسه می‌رفت و زبان و ادبیات وطن جدید خود امریکا را فراگرفت و بالاخره در یکی از شرکت‌های نیویورک دفتردار شد. قبل از اینکه وارد شغل دفترداری شود یک روز که از خیابان می‌گذشت چشمش به یکی از اعلانهای سینما افتاد و دید که پهلوان نیرومندی موسوم به (سامسون)

در فیلم (جنگ در جهنم) با جانوران مختلف مشغول زد و خورد می‌باشد.

آن موقع سینما را تازه اختراع کرده بودند و مشاهده این پهلوان و خصوصا "خواندن کلمه (سامسون) که خیلی خوب از دهان تلفظ و ادا می‌شد (شموئیل) را به فکر انداخت که نام خود را عوض نماید و کلمه ثقیل و ناموزون (شموئیل) را^۴ مبدل به کلمه (سامسون) بکند. بعد (سامسون) جدید مراحل ترقی را یکی بعد از دیگری پیمود و مرد ثروتمند و با اسم و رسم و معروفی شد (سامسون) مثل شکسپیر سرش طاس بود و برای اینکه شباهت خود را نسبت به شکسپیر زیادتر نماید مثل او یک ریش بزی می‌گذاشت.

(سامسون) به خلاف سایر روسای فیلم‌برداری که هیچ توجهی به لباس خود ندارند خیلی خوب لباس می‌پوشید و برای اینکه شهرت پیدا کند مخصوصا "دستور می‌داد که لباسهای او را خیاطخانه معروف سلطنتی در لندن بدوزد و هرپانزده روز یک مرتبه طیارات چهار موتوری پست امریکا و انگلستان لباسهای او را که در لندن دوخته شده بود به هولیوود می‌آوردند.

پیراهن و یقه و کراوات حتی دستمال او از لندن می‌آمد زیرا بطوری که گفتیم نقطه ضعیف روحیه این مرد پنجاه ساله این بود که او را یکی از محترمین و اشراف انگلستان بدانند.

از اینها گذشته (سامسون) بطور کلی مرد باهوشی بود و گرچه در امور اقتصادی و اداری سخت‌گیری می‌کرد ولی فطرتا "آدم درستی بشمار می‌آمد و مثل تمام رجال مالی و اقتصادی امریکا در معاملات بی‌باک بود.



بعد از ورود به نیویورک (سامسون) بوسیله یک اتومبیل کادیلاک لوکس مقابل خانه برندون پیاده شد و وارد عمارت گردید و دودسته گل زنبق سفید به مادام (برندون) و دخترش تقدیم کرد .
مادام (برندون) طرف راست صورت (سامسون) را بوسیده و گفت سام ، شما مثل همیشه با سلیقه هستید .

(راشل) طرف چپ صورت او را بوسیده و گفت سام ، شما همیشه بمن گل زنبق هدیه می‌کنید ، آیا در هولیوود غیر از زنبق هیچ گلی پیدا نمی‌شود ؟

(سامسون) که بطور خودمانی او را (سام) می‌گفتند هر دورا بوسید و بعد گفت گربه‌های کوچولوی من ، روی خود را برگردانید برای اینکه من می‌خواهم از جامه‌دان خود هدایای ناقابلی برای شما بیرون بیاورم .

(راشل) گفت قطعاً " یک شیشه از ویتامین (ب) برای تقویت مزاج من آورده‌اید ؟

ولی وقتی که جامه‌دان باز شد زن‌ها دیدند که دو جعبه زیبایی جواهر از آن بیرون آمد .

در یکی از جعبه‌ها جواهری به شکل گل نرگس بود که یک دانه الماس درشت در وسط آن می‌درخشید و (سامسون) آنرا به مادام (برندون) تقدیم کرد و در جعبه دیگر یک جفت گوشواره مروارید درشت و آبدار وجود داشت که (سامسون) آنرا به دخترش داد .

وقتی که (سامسون) مسرت زن‌ها را دید گفت ناور کنید که من از خوشحالی شما خیلی مسرورم و امیدوارم که امشب این هدایای ناچیز را زیب پیکر خود بکنید زیرا بطوری که به شما تلگراف کردم من امشب یک عده میهمان دارم ، راستی آیا نوشابه تهیه کرده‌اید ؟

(برندون) گفت بلی بر طبق تلگراف شما یکصد شیشه نوشابه آماده کرده و در یخچال خوابانیده‌ایم که کاملاً "سرد بشود و شما هم باید صورت میهمانان خود را بمن بدهید که امروز عصر دستور چیدن میز را بدهم و ما هم یک میهمان داریم که به میهمانان شما اضافه خواهد شد.

(سامسون) گفت این میهمان کیست؟

(برندون) گفت میهمان مزبور مادام (دیانا وینام) می‌باشد (سامسون) گوشها را تیز کرده و گفت آیا این زن همان نجیب‌زاده انگلیسی است که اخیراً "مدتی در یکی از صومعه‌های اروپا معتکف شده بود؟

(برندون) گفت بلی خود اوست.

(سامسون) گفت چطور شد که این زن به آمریکا آمد؟

(برندون) گفت (دیانا) یکی از دوستان قدیمی من است که برای تغییر آب و هوا و محیط به آمریکا مسافرت کرده و در خانه من سکونت اختیار نموده است.

(سامسون) قدری سکوت نموده و بعد آهسته پرسید آیا زیبا هست؟ (راشل) گفت مطمئن باشید که اگر تمام زیبارویان هولیوود خودتان را در یک صف قرار بدهید هیچکدام لیاقت خدمتکاری او را ندارند.

(سامسون) آهسته گونه (راشل) را نشگون گرفته و گفت ای دختر شیطان، و سپس (برندون) را مخاطب ساخته و گفت چه موقعی ممکن است که من خدمت این خانم برسم؟

(برندون) گفت یکساعت دیگر درموقع صرف ناهار، من شما را به او معرفی خواهم کرد.

یکساعت دیگر میز ناهار را در زیر آلاچیقی که در باغ بود چیدند و (دیانا) توانست که پدر (راشل) را ببیند و از مشاهده (سامسون) قدری حیرت کرد. زیرا (دیانا) که مدیران شرکت‌های فیلمبرداری را فقط از روی شهرت و مقالات روزنامه‌ها می‌شناخت تصور می‌کرد که (سامسون) یک آدم تنومند و چهارشانه‌ایست که دائم یک سیگار بزرگی زیر لب گرفته و دو پای خود را روی میز گذاشته و مرتب با چهار تلفون مشغول گفتگو با چهار نقطه آمریکا است و لحظه به لحظه یکی از کارکنان فیلمبرداری وارد می‌شود و (سامسون) بایک فریاد او را از اطاق بیرون می‌کند و فصیح‌ترین جملاتی که از دهان او خارج می‌شود فحش و ناسزا می‌باشد.

ولی برعکس پیش‌بینی و تصور خود مشاهده کرد که (سامسون) آدم با تربیتی است که سعی می‌کند با لهجه فصیح انگلیسی، یعنی بالهجه اوکسفورد صحبت کند و چون خود را مقابل یک زن اصیلزاده می‌بیند خیلی متوجه رفتار و گفتار خود می‌باشد و به هیچ وجه کلمات و جملات مبتذل از دهان او شنیده نمی‌شود و در تمام مدت صحبت یکدفعه به موضوع هولیوود و فیلم‌برداری اشاره نمی‌نماید بلکه صحبت‌های او مربوط به تئاتر و ادبیات و مسائل سیاسی است.

بعد از صرف ناهار (سامسون) به دخترش گفت راشل، ما را تنها بگذار برای اینکه می‌خواهم با مادام (دیانا) راجع به مسائل جدی صحبت کنم (راشل) با قدری دلخوری از آنها دور شد برای اینکه دوشیزه جوان نسبت به (دیانا) علاقه زیادی پیدا کرده بود و رضایت نمی‌داد که دیگران دوست جدید او را ضبط کنند.

آنوقت "سامسون" و (دیانا) کنار دریا روی صندلیهای راحتی نشستند و "سامسون" گفت "مادام" "دیانا"، من خیال می‌کنم که شما

در اینجا یک دوست صمیمی و با وفائی پیدا کرده‌اید؟
 "دیانا" گفت قطعاً "مقصود شما (راشل) است "سامسون"
 گفت بلی و شما خیلی دختر جوان مرا مجذوب کرده‌اید و این
 اولین مرتبه است که من معاشرت و دوستی دخترم را تصویب و تصدیق
 می‌کنم زیرا اطمینان دارم که او نمی‌توانست دوستی بهتر از شما
 انتخاب نماید و من امیدوارم که این دختر در معاشرت با شما صفات
 حسنه را تقلید نماید و یک خانم حسابی (ولی نه از این خانمهای
 که فقط مقلد فیلمهای سینما هستند) بشود.

(دیانا) تبسمی کرده و گفت از این قرار شما نمی‌خواهید که
 ولیعهد شما جانشین پادشاه هولیوود بشود؟

(سامسون) گفت من به هیچ وجه راضی نیستم که دختر من،
 یعنی یگانه شخصی که من در دنیا به او علاقه دارم، وارد در زندگی
 هولیوود بشود برای اینکه من هولیوود را به خوبی می‌شناسم و می‌دانم
 که چه جور جایی است.

"دیانا" گفت من بدون اینکه گفته شما را تکذیب کنم گاهی
 می‌شنوم که شهر هولیوود و صنعت سینما را به خوبی یاد می‌کنند.
 "سامسون" گفت این هم شهرتی است که خود ما گاهی در افواه
 می‌اندازیم برای اینکه ما در آمریکا زندگی می‌کنیم و آمریکا مملکتی
 است که نظریه و عقیده دختران سالخورده و بی‌شوهر و کشیش‌ها
 خیلی در آن وزن و اهمیت دارد. و اگر ۳ ماه متوالی دختران سالخورده
 و کشیش‌ها بر علیه ما پروپاگاندا بکنند شهر هولیوود، یعنی صنعت
 سینمای شهر هولیوود که ما از آن نان می‌خوریم محکوم به فناست.
 این است که ما گاهی برای رعایت حزم و احتیاط آژانس‌های
 اعلان و پروپاگاندا خود را مامور می‌کنیم که بگویند که استودیوهای

هولیوود مرکز زحمتکشان و دختران عفیف و نجیب است و محال است که یک دختر بدون لیاقت در هولیوود بجائی برسد و غیره و غیره.

در صورتی که وضع هولیوود به کلی غیر از این می باشد و باید هم به کلی غیر از این باشد برای اینکه اساس و شالوده صنعت فیلم برداری بر هنرمندی زنها استوار شده و در این صورت چگونه ممکن است که یک زن زیبا بتواند در این محیط حیثیت اخلاقی و عفتی خود را حفظ کند.

وقتی که شما به بازار می روید و می خواهید مثلاً "یک کفش خریداری کنید، با رعایت اینکه تمام کفشها از یک جنس و یک شکل می باشد طبعاً" پیش آن فروشنده ای خواهید رفت که کفش را به شما ارزانتر بفروشد.

در هولیوود هم هزارها زن هنرمند در اطراف استودیوها می گردند و همگی می خواهند به اعلی ترین مرتبه برسند و هیچ یک از آنها هم از لحاظ جسمانی و معنوی به دیگری مزیتی ندارند برای اینکه اگر زنی دارای مزیت معنوی و روحانی و اخلاقی بود هرگز قدم به آنجا نمی گذاشت و در این صورت ناچار برای اینکه به عالیتترین رتبه برسند باید فعالیت کنند.

شما قطعاً "اطلاع دارید که در شهر (بنارس) هندوان با اعتقاد، و زوار متعصب روی سینه خود پیش می روند و مثل مار می لغزند که خود را برود مقدس (گنک) برسانند و در هولیوود نیز زنهایی که خواهان اسم و رسم هستند باید روی دوشک های نرم بلغزند که بتوانند خود را بذروه شهرت برسانند.

(دیانا) گفت من روش شما را درباره (راشل) تصویب می کنم

و حق دارید که نمی‌گذارید به‌هولیوود قدم بگذارد.

(سامسون) گفت مادام دینا عقیده شما درباره دختر من چیست؟، یعنی می‌خواهم عرض کنم که درباره او چه احساساتی دارید؟

(دینا) گفت من بدواکه او را دیدم متاثر شدم یعنی در قلب من ترحمی نسبت به او بوجود آمد.

سامسون گفت برای چه؟ دینا گفت برای اینکه (راشل) نه مادر دارد و نه پدر! و باید یک و تنها زندگی کند و یک و تنها راه خود را در جاده زندگی بییماید.

سامسون گفت شما نمی‌دانید که شغل من چقدر پر زحمت و خسته کننده است، من روزی چهارده ساعت کار می‌کنم و هیچ فرصت ندارم که اوقات خود را صرف (راشل) بکنم.

(دینا) گفت من از این موضوع مستحضرم، و این را هم بدانید که خیلی برای شما مشکل است که مانع از ورود او به‌هولیوود بشوید؟ سامسون گفت افسوس که این موضوع برای من تولید دردسر کرده است، همین اواخر (راشل) می‌خواست که به‌هولیوود بیاید و وارد حرفه سینما بشود و من او را منع کردم و به تمام همکاران خود سپردم که او را به استودیوهای خویش راه ندهند، از آن گذشته (راشل) هنوز صغیر است و نمی‌تواند که به اختیار خود وارد حرفه سینما بشود.

بعد از اینکه سامسون و دینا مدتی راجع به (راشل) صحبت کردند موضوع گفتگوی آنها تغییر کرد زیرا سامسون می‌خواست بداند که (دینا) برای چه به آمریکا آمده است و وقتی که فهمید دینا می‌خواهد به نفع دولت و ملت انگلستان پروپاگاندا کند خیلی این نظریه را پسندید و بژه آنکه خود سامسون علاقه داشت که او را یک

نفرانگلیسی بدانند و در هر فرصت مقتضی تظاهر به دوستی انگلستان می‌کرد .

ساعت پنج بعد از ظهر و موقع خوردن چای ، وقتی (برندون) و (راشل) به آن دو نفر ملحق شدند سامسون گفت مادام برندون ، من هرگز شما را نمی‌بخشم که زودتر از این مرا با مادام (دیانا) آشنا نکردید زیرا این نخستین مرتبه‌ای است که من در دنیا زنی رامی- بینم که نمی‌توانم بگویم آیا زیبایی او زیادتر است یا هوش و ذکاوت او ، و من یقین دارم که مادام دیانا برای هدف و منظور خود در امریکا موفقیت بزرگی کسب خواهد کرد و هم اکنون به من می‌گفت که فیلم جدیدی به عنوان (آیا انگلیسی‌ها را می‌شناسید؟) تهیه کنم و من اطمینان دارم که این فیلم در امریکا و انگلستان خیلی موفقیت پیدا خواهد کرد .

(راشل) گفت قطعاً " من هم در این فیلم رول خوبی را بازی خواهم کرد .

سامسون گفت راشل ، این خیال را از سر بیرون کنید زیرا روزی که شما آرتیست سینما شدید من باید در خاک خوابیده باشم و گرنه تا زنده هستم نمی‌گذارم که شما آرتیست سینما بشوید .

(راشل) گفت سام ، واقعاً " شما آدم بدی هستید و من نمی‌دانم که چگونه مادر بدبخت من حاضر شد که زن شما بشود .

هروقت که (راشل) نسبت به پدرش تندخویی می‌کرد (سامسون) خوشش می‌آمد ولی برای ظاهر سازی گفت اقلاً " احترام موهای سفید مرا نگاه دارید .

(راشل) گفت آدم کوتاه فکری مثل شما در خور احترام نیست (دیانا) گفت (راشل) ، من معتقدم که وقتی شما با پدر خود صحبت

می‌کنید باید جملات مناسبتری را بکار ببرید .
(راشل) گفت من خیال نمی‌کنم که در دربار انگلستان هم
پدر و دختر باهم محترمانه صحبت کنند و چندی پیش در یک مجله
خواندم که هر وقت خواهر پادشاه انگلستان به برادرش تلفون می‌کند
می‌گوید : (ای تنبل پرخور حال شما چطور است ؟)

دیانا در مجمع هنرمندان

منشی ویا پیشکار (سامسون) زن عاقله‌ای بود که موهای فلفل نمکی و هیکلی قطور داشت و هیچ کس نمی‌توانست که کوچکترین ایرادی بر رفتار و کردار او بگیرد بویژه آنکه سن و سال او از حدودی ، که معمولاً به رفتار زن‌ها ایراد می‌گیرند گذشته بود .

(سامسون) که بقدر کافی در دنیا تجربه داشت می‌دانست که وقتی انسان خواست منشی و پیشکاری انتخاب کند که واقعا " برای اوکاری انجام بدهد باید یک زن عاقل را برای این کار انتخاب نماید. (سامسون) احتیاجی نداشت که بعنوان ماشین نویسی ویا منشی‌گری یک دختر جوان را استخدام نماید برای اینکه صداها دختر

جوان در هولیوود بودند که با کمال میل رضایت می‌دادند که با (سامسون) دوستی کنند و به‌همین جهت برای اینکه کارهای او پیش برود یک زن عاقله را به‌منشی‌گری خود انتخاب نموده بود.

مادام (اشبورن) منشی (سامسون) همواره در اول وقت در دفترخانه خود حضور بهم می‌رسانید و شکوه و وقار او جسورترین ارباب رجوع را وادار به سکوت و بازگشت می‌نمود.

کشیش‌ها و دختران سالخورده خانواده‌های اسم و رسم‌دار امریکائی نظربه‌اینکه مشاهده می‌کردند که (سامسون) این خانم اصیل و عاقله را به‌منشی‌گری خود انتخاب کرده طبعاً "برای این دیکتاتور فیلم برداری قائل به احترام و حیثیت می‌شدند.

باری، صبح آن‌روز مادام (اشبورن) وارد اتاق دفتر (سامسون) شد، اتاق دفتر (سامسون) یک طالار مدور بود که بیست و هفت متر درازی و یا "قطر" داشت و وقتی یکی از ارباب رجوع وارد طالار می‌شد تا وقتی که به‌میز (سامسون) نزدیک می‌گردید (سامسون) بقدر کافی وقت داشت که او را ببیند و در وضع و روحیات او مطالعه کند.

در قسمت عقب این طالار یک نوع برآمدگی مثل "تریبون" بوجود آورده و میز تحریر (سامسون) را بالای آن گذاشته بودند و بالای این تریبون، سقفی مثل طاقهای کلیسا احداث کرده و آئینه‌کاری نموده بودند بطوری که بیننده وقتی به‌این قسمت از طالار می‌رسید خیال می‌کرد که وارد حجره یکی از خلفای بغداد و مثلاً "هارون - الرشید شده است.

این قسمت همواره نیمه تاریک و سایر قسمت‌های طالار روشن بود و خلاصه هرکس "غیر از دوستان و محارم سامسون" وارد این

طالار و اطاق دفتر می شد تحت تأثیر شکوه و بزرگی و اسلوب ساختمان طالار قرار می گرفت و (سامسون) در نظرش عجیب تر و بزرگتر و نیرومندتر و در عین حال مرموزتر از آنچه بود جلوه می کرد.

نظر به اینکه خود (سامسون) سیگار برگی نمی کشید هیچ یک از مراجعه کنندگان اوحق نداشتند که در این طالار سیگار برگی بکشند ولی گاهی خود (سامسون) سیگارتی به آنها تقدیم می کرد و تقدیم این سیگار نشانه ابراز مرحمت و ملاطفت بود و به همین جهت فقط معدودی از ارباب رجوع (سامسون) از این مرحمت برخوردار می شدند. آن روز وقتی که (اشبورن) وارد اطاق "ارباب" شد (سامسون) مشغول ورق زدن کتاب بزرگ قاموس الاعلام بود که نام تمام بزرگان عصر حاضر در آن نوشته شده و سالی یک مرتبه چاپ آن تجدید می شود.

در آن کتاب که هر سال نام تمام اشخاص معروف اعم از سیاسی و علمی و ادبی و هنری و اقتصادی و اعیان و اشراف و صاحبان اسم و رسم در آن چاپ می شود (سامسون) نام (دیانا) را پیدا کرد و مطالبی را که راجع به مادام (دیانا) نوشته شده بود مطالعه می نمود. مادام (اشبورن) بر طبق معمول وقتی که وارد اطاق شد از روی کتابچه یادداشت اوامری را که دیشب دریافت و به موقع اجرای گذاشته بوده چنین خواند:

(به سرویس تبلیغات اطلاع دادیم که امروز در چهار ساعت بعد از ظهر هواپیمای حامل مادام (دیانا) وارد فرودگاه خواهد شد و متذکر شدیم که تمام تشریفات لازم و درجه اول را برای پذیرائی مادام (دیانا) معمول بدارد و تمام خبرنگاران و عکاسان جراید در فرودگاه حاضر باشند).

به آقای (سیدنی) معاون شرکت استارفیلیم، اطلاع دادیم در موقع ورود یک دسته گل زنبق از طرف شرکت به مادام (دیانا) تقدیم نمایند و آقای (سیدنی) در جواب گفتند یک پول جگرک سفره قلم کار نمی‌خواهد.

(سامسون) مطالعه یادداشت منشی خود را قطع کرده و گفت این (سیدنی) هنوز مادام (دیانا) را ندیده و اگر او را ببیند تصدیق خواهد کرد که به یک دسته گل زنبق که به او تقدیم کنند می‌ارزد. مادام (اشبورن) به خواندن یادداشت ادامه داده و گفت آپارتمان مادام (دیانا) آماده شد و گلدانهای گل و قوطی‌های سیگار و شیشه‌های عطر و مجلات انگلیسی و امریکائی و دواهای معمولی نیز درامکنه مخصوص آماده گردید.

(سامسون) گفت آیا یک زن اطاقدار فرانسوی را نیز برای خدمات مادام (دیانا) استخدام کردید؟ مادام (اشبورن) گفت متأسفانه یک زن اطاقدار فرانسوی به دست نیامد ولی یکی از زنهایی که در استودیو کار می‌کند حاضر شد که این خدمت را بر عهده بگیرد. (سامسون) گفت این زن کیست؟ (اشبورن) گفت این زن همان کسی است که در فیلم (پاریس عزیزم) رول یک زن ولگرد فرانسوی را بازی می‌کرد!

۱- امروز در آمریکا مرسوم است که ثروتمندان و صاحبان سلیقه برای خدمات خصوصی خود زنهای اطاقدار فرانسوی را استخدام می‌کنند و استخدام این زنها دلیل بر حسن سلیقه و نشانه ثروت می‌باشد. ضمناً این نکته معترضه را نیز به اطلاع خوانندگان می‌رسانیم که در زبان فارسی برای ترجمه کلمه (فم دوشامبر) یعنی زن اطاقدار

(سامسون) گفت بسیار خوب! حالا مرا با رئیس سرویس نمایشنامه‌ها مربوط کنید (اشبورن) نمره تلفون رئیس سرویس نمایشنامه را گرفت و بعد گوشی را به (سامسون) داد و (سامسون) گفت آلو، نمایشنامه "آیا انگلیسیها را می‌شناسید؟" آماده شد؟

رئیس سرویس گفت از روزی که شما به من این دستور را داده‌اید پانزده نفر از نویسندگان خود را مأ‌مور کرده‌ام که تمام کتابها و رساله‌هایی که در این خصوص نوشته شده مطالعه و خلاصه کنند و بعد در یک کمیسیون مخصوص مطالب خود را با هم تطبیق نمایند و امیدوارم که تا سه روز دیگر نتیجه مطالعات آنها آماده شود و آن وقت آن را به دست یکی از نویسندگان خود می‌دهیم که بصورت نمایشنامه برای فیلم درآورد.

(سامسون) گفت قبل از اینکه نتیجه مطالعات کمیسیون را به صورت نمایشنامه درآورید به من بدهید که به مادام (دیانا) نشان بدهم که اگر مایل بود حک و اصلاحی در آن بنماید.

(سامسون) گوشی تلفون را در جای خود گذاشت و به (اشبورن) گفت: به رئیس سرویس پروپاگاندا بگوئید که وقتی مقالاتی راجع به ورود مادام (دیانا) تهیه می‌کند و به جراید می‌دهد مواظب باشد



مفهوم مناسبی وجود ندارد و نمی‌توان این کلمهء فرانسوی را بنام صندوقدار و یا جامه‌دار و یا اطاقدار و یا خدمتکار ترجمه کرد برای اینکه وظیفه (فم دوشامبر) بالاتر از آن است که خدمتکار و جامه‌دار و غیره باشد و به همین جهت با اینکه جمله (زن اطاقدار) تعبیر نامناسب و ثقیل و غیرمانوسی است مترجم ناچار این ترجمهء غیرمانوس را مورد استفاده قرار می‌دهد. مترجم.

که در آنها خیلی این زن را با احترام یاد کند زیرا این دینای امروزی که بر اثراقامت در صومعه پاک و تطهیر شده آن دینای دیروزی نیست و خصوصا " دقت نمایند که در این مقالات از شوخی و مسخرگی و کنایه‌های نیشدار پرهیز کنند و من مایل هستم که این مقالات طوری نوشته شود که جلوه و شکوه معنوی (دینا) را پیش مردم زیاد کند.

(اشبورن) گفت آیا به مردم اطلاع بدهند که (دینا) در موقع توقف در هولیوود میهمان شما خواهد بود؟

(سامسون) گفت طبیعی است زیرا قوانین میهمان‌نوازی هر نوع فکر آلوده و ناپاکی را از خاطر می‌برد ولی شما چرا این طور به من نگاه می‌کنید؟

(اشبورن) گفت آخر من وقتی که عکس (دینا) را در روزنامه‌های نیویورک دیدم مشاهده کردم که خیلی خوشگل است.

از شنیدن این حرف یک مرتبه (سامسون) از جا برخاست و در اطاق دفتر وسیع خود بنای قدم‌زدن گذاشت و بعد به (اشبورن) گفت شما خیال کرده‌اید که مادام (دینا) و دختر لرد (اینور) انگلیسی یکی از آرتیستهای سینما است که بتوان با او دوستی کرد؟

• (اشبورن) گفت نه، منظور من این نبود، (سامسون) گفت از آن گذشته شما مرا به خوبی می‌شناسید و می‌دانید که آدمی هستم که برای زنهای نجیب و عقیف قائل به احترام می‌باشم و هیچوقت نمی‌خواهم که دامان پاک یک زن واقعا "نجیب را آلوده کنم حالا بروید و یکایک آنها را که وقت ملاقات گرفته‌اند وارد کنید.

(اشبورن) از اطاق "ارباب" بیرون رفت و وارد دارالانشاء خود گردید، در آنجا ده پانزده نفر زنهای ماشین نویس و دفتردار

دینا در مجمع هنرمندان ۶۱

و غیره زیر دست مادام اشبورن بکار مشغول بودند و زنهای ماشین-نویس که حال تفکر مادام (اشبورن) را دیدند گفتند گویا امروز اوقات ارباب تلخ است.

مادام (اشبورن) گفت همین طور است که شما می گوئید و بعد پشت میز خود نشست و در کتابچه یادداشت خصوصی خود این عبارت را نوشت (ارباب که اصلاً "برای زنها قائل به موجودیت نیست و هرگز حرف آنها را نمی زند امروز با احترام راجع به مادام (دینا) صحبت می کرد و لذا تردید نیست که خواهان این زن شده است).

(دینا) بر طبق برنامه ای که برای او تنظیم کرده بودند وارد هولیوود شد و در (ریوایلا) که ویلای زیبا و مجللی بود سکونت اختیار کرد و نظر به اینکه همان شب (سامسون) به افتخار اوضیافت بزرگی می داد لباسهای خود را عوض می کرد که در آن ضیافت حضور بهم رساند.

(دینا) زنگ زد و زن اطاقدار خود را طلبید و اطاقدار فرانسوی وارد اطاق گردید.

این زن که اصلاً "فرانسوی بود به عشق اینکه ستاره سینما شود به هولیوود آمده و از ده سال به این طرف با کارهای متفرقه امرار معاش می کرد و بعد از ورود به اطاق، (دینا) گفت (ماری) دستکش مرا بدهید.

(ماری) دستکش (دینا) را برداشت و به او تقدیم کرد ولی از طرز تقدیم کردن دستکش (دینا) فهمید که این زن اصلاً "اطاقدار نبوده است و لذا از او پرسید که من می خواهم سئوالی از شما بکنم ولی مشروط بر اینکه به راستی جواب مرا بدهید؟ آیا شما سابقاً "زن

اطاقدار بوده‌اید؟ (ماری گفت خیر خانم (دیانا) پرسید که شغل سابق شما چه بوده‌است؟ (ماری) گفت که من در استودیو کار می‌کردم و هر وقت احتیاجی به رجاله پیدا می‌کردند مرا در فیلم‌ها استخدام می‌نمودند.

(دیانا) گفت برای چه این شغل را قبول کردید و زن اطاقدار من شدید! (ماری) گفت برای اینکه امیدوار بودم که به این وسیله (سامسون) مرا ببیند و در صورت اقتضا شغلی در استودیو به من بدهد.

(دیانا) گفت که شما چه جور کاری را در سینما می‌خواهید؟ (ماری) گفت که من می‌خواهم در فیلم‌ها رول زن اطاقدار را بازی کنم برای اینکه بسیاری از آرتیست‌ها بواسطه اینکه رول نوکر و کلفت را بازی می‌کردند مشهور شدند.

(دیانا) گفت بسیار خوب من در موقع مقتضی راجع به شما با (سامسون) صحبت خواهم کرد.

آن وقت (دیانا) از اطاق خود خارج گردیده و وارد سالون بزرگ عمارت گردید و تمام سرشناسان هولیوود از مدیران شرکتهای فیلم برداری گرفته تا آرتیستهای درجه اول و ستارگان سینما و نویسندگان و مدیران استودیوها و غیره در آنجا حضور داشتند که به (دیانا) معرفی شوند.

کارکنان سینما که فطرتاً "کنجکاو هستند از ورود (دیانا) خیلی حیرت می‌کردند زیرا نمی‌دانستند که این زن برای چه به هولیوود آمده‌است زیرا مرسوم نیست که یک خانم اصیل زاده و نجیب و ثروتمند بویژه اگر انگلیسی باشد به هولیوود بیاید که خود را با ستارگان سینما که همگی از عوام الناس هستند در یک عرض قرار بدهد.

از آن گذشته مقالاتی که راجع (دیانا) در جراید عصر نوشته شده بود آنها را تحریک می‌کرد و نمی‌توانستند بفهمند این شکوه و عظمتی که (سامسون) برای این زن بوجود آورده برای چیست؟ نزدیک بار دو نفر از نویسندگان سینما مشغول صحبت بودند و یکی از آنها می‌گفت من شرط می‌بندم که (سامسون) خواهان این زن شده است.

دیگری می‌گفت خوشا به حالش زیرا برای اولین مرتبه خواهان و دوست این زن شده است.

رفیقش می‌گفت گمان می‌کنم که توهم خواهان این ستاره سینما شده‌ای.

دیگری می‌گفت من اعتراف می‌کنم که خیلی از این زن خوشم می‌آید.

رفیقش می‌گفت ولی خیلی مواظب باش که درشکارگاه "ارباب" قدم‌گذاری برای اینکه هفته‌ای پانصد دلار حقوق نویسندگی خود را از دست خواهی داد.

دیگری می‌گفت من اگر هفته‌ای هزار دلار هم از دست بدهم مایلم که با (دیانا) دوست باشم.

در این موقع یکی از ستارگان سینما موسوم به (دورا) به آن دو نفر نزدیک شد.

آن زن که چشمهای آبی رنگ زیبایی داشت و در آخرین فیلم شرکت استار، رول درجه اول را بازی می‌کرد خیلی حسود بود و هیچکس از زخم زبان او جان سلامت بدر نمی‌برد و با این وصف پروپاگاندا شرکت استار فیلم موفق می‌شد که او را زنی نوع پرور و رحیم و با عاطفه و خصوصا "خیلی عفیف و نجیب جلوه بدهد.

(دورا) به آن دونفر نزدیک شده و گفت آقایان من شرط می‌بندم که شما راجع به این زن صحبت می‌کردید و من هرچه بیشتر فکر می‌کنم می‌بینم که این زن را بدون جهت به اینجا نفرستاده‌اند و گرنه دلیلی نداشت که قبلاً " او را در آب حوض صومعه پاک و تطهیر کنند و بعد به اینجا بفرستند ، شما همگی مرا می‌شناسید و می‌دانید که هرگز دعوی قدس و تقوی نکرده و خود را با حضرت مریم مقایسه ننموده‌ام ولی با این وصف از اینگونه آدم‌ها خیلی نفرت دارم .

و آن وقت مستقیماً " یکی از نویسندگان را مخاطب ساخته و گفت

خوب عقیده شما درباره این زن چیست ؟

نویسنده مزبور گفت من ناچارم بگویم که زن با شکوه و با شخصیتی است . (دورا) نظرنفرتی به طرف (دیانا) انداخته و گفت ولی من به شما اطمینان می‌دهم که درخانه (سامسون) هیچ اثری از این شکوه و شخصیت او باقی نمی‌ماند .

نویسنده دیگر گفت آیا واقعاً " شما تصور می‌کنید که (سامسون) و او می‌خواهند با هم زندگی کنند .

مادام (دیانا) چون به هیچوجه نوشابه‌های الکلی نمی‌آشامید یگانه کسی بود که در آن مجلس شب نشینی هوش و حواس خود را حفظ کرده و می‌فهمید که دیگران چه می‌گویند و چه می‌کنند .

سایرین که همگی جزو آرتیست‌ها و کارکنان سینما بودند دو ساعت بعد از نصف شب کم و بیش اختیار را از دست داده بودند و در گوشه و کنار حیاط و یا در اتاق‌ها و طالارهای دور افتاده به‌راز و نیاز اشتغال داشتند و با صحبت‌های همیشگی را رد و بدل می‌کردند .

(دیانا) همین‌طور که به اتفاق (نوول) رئیس سرویس نمایشنامه

گردش می‌کرد از زوایای گوشه و کنار صحبت‌هایی را که راجع به طلاق و فسخ قرارداد استخدام و قهر و آشتی و رقابت آرتیست‌ها و سایر کارکنان سینما ادا می‌کردند استماع می‌کرد و هریک از این حرکات و گفتگوها برای روح او که مدتی با صومعه (بزوژ) در بلژیک انس گرفته بود خیلی غیرعادی بود.

بالاخره (دیانا) گوشه‌ای را انتخاب کرده نشست و به (نوول) رئیس سرویس نمایشنامه‌ها گفت آقای عزیز، این محیط شما به نظر من شبیه به دیک بخاری است که تحت فشار قرار گرفته باشد برای اینکه همه را در حال التهاب و اضطراب و بیخودی می‌بینم و چند وقت است که شما در این دیک بخار زندگی می‌کنید.

(نوول) گفت مدت هشت سال است که من در هولیوود زندگی می‌کنم و در اینجا مشغول کار هستم و در این مدت هزارها نمایشنامه را خوانده ولی بیش از هفتصدتای آن را برای فیلم برداری خریداری نکرده‌ام.

(دیانا) گفت آیا هفتصد نمایشنامه همگی جالب توجه و با ارزش بودند؟

(نوول) گفت خیرخانم، از این ۷۰۰ نمایشنامه فقط هفتتای آنها ارزش داشت ولی ماهرگزار روی این هفت نمایشنامه فیلم برداری نمی‌کنیم.

(دیانا) حیرت زده گفت برای چه؟

(نوول) گفت برای اینکه ماکارکنان فیلم برداری، مثل غلامانی هستیم که در اعصار قدیم در کشتی‌ها پارو می‌زدند و همواره دونفر بالای سرشان ایستاده و با ضربات شلاق بدنشان را مجروح می‌نمودند. یکی از این دو مامور که بالای سرما ایستاده "سانسور" و دیگری

صندوق درآمد است به این معنی که ما الزام داریم اولاً "فیلم هائی تهیه کنیم که ما مورین سانسور از لحاظ اخلاقی آن را بپسندند و ثانياً "طوری این فیلم‌ها را تهیه نمائیم که عواید آن به صندوق بازگشت نماید .

من نمی‌دانم که آیا آخرین فیلم ما را به عنوان (من خانم مدیر را دوست دارم) در نیویورک ملاحظه فرموده‌اید یا نه؟

برطبق احصائیه و ارقامی که من تهیه کرده‌ام این شصت و پنجمین فیلمی است که از ده سال به این طرف از کارخانه‌های ما بیرون می‌آید و موضوع آن مربوط به حسادت یکی از کارمندان جزء نسبت به آقای مدیر کل و دوستی کارمند جزء مزبور با خانم همان آقای مدیر کل است منتهی برای اینکه تماشاچیان را فریب بدهیم گاهی صحنه فیلم برداری را به چین و سنگاپور و زمانی به اطریش و روسیه و گاهی هم به مکزیک و آرژانتین می‌بریم و زمانی خانم آقای مدیر کل را جوان و خوشگل و گاهی هم عاقل و دوکاره می‌کنیم .

و خلاصه هولیوود عبارت از یک کارخانه کنسرو سازی است که از این طرف مرتباً "آشغال گوشت و روده را به ما شین می‌دهد و از آن طرف گوشت روده و کالباس بیرون می‌آورد بدون اینکه تولیدات این کارخانه در سال جاری هیچ فرقی با محصولات سال گذشته داشته باشد .

این است که وقتی شما پیشنهاد کردید که فیلمی بعنوان آیا انگلیسی‌ها را می‌شناسید؟ بیرون بدهیم من خیلی خوشوقت شدم برای اینکه دیدم این فیلم غیر از فیلم‌های معمولی است و به احتمال قوی از شر سانسور مصون و محفوظ خواهیم بود و فقط موضوع درآمد و عواید باقی می‌ماند که البته (سامسرن) یک فکری برای آن می‌کند .

سه ساعت بعد از نصف شب (سامسون) متوجه شد که عزیزترین و بهترین میهمان او که این ضیافت را به افتخار وی ترتیب داده کسل و خسته است و باید برود بخوابد.

(سامسون) خود را به (دیانا) رسانیده و گفت مادام، مرا ببخشید که از شما غافل شدم ولی از بس مرا این طرف و آن طرف کشانیدند نتوانستم وظائف میزبانی را انجام بدهم و چون احساس می‌کنم که خسته هستید لذا می‌گویم که خوب است بروید و استراحت کنید و لازم نیست که از مدعوین خدا حافظی نمائید زیرا اینها طوری از خود بیخود هستند که بکلی شما را فراموش کرده‌اند و شاید نمی‌دانند که در کجا هستند.

(دیانا) به طرف آپارتمان خود رفت تا قدری استراحت کند و دید که کاغذی از نیویورک به عنوان او رسیده و وقتی کاغذ را گشود مشاهده کرد که (راشل) نامه‌ای به این عنوان برای او فرستاده است.

(دیانای عزیز، از ساعتی که شما از اینجا رفته‌اید مثل این است که دیگر آفتاب برخانه مادام (برندون) نمی‌تابد برای اینکه دوری شما خیلی مرا ناراحت کرده است بیش از مدت خیلی نیست که من با شما آشنا شده‌ام و در این مدت قلیل به من ثابت شده که شما همان کسی هستید که من در جستجوی او بودم یعنی کسی هستید که به روحیات من پی می‌برید و می‌توانید احساسات قلب مرا بفهمید و مرا از تنهایی نجات بدهید منظور من از نوشتن این نامه آن نیست که استعداد ادبی خود را به اطلاع شما برسانم و منظور من نه این است که امتحان دوره ادبی دبیرستان را بگذرانم بلکه می‌خواهم

بشما بگویم که از نخستین روزی که شما را دیدم و از اولین کلمه‌ای که با شما رد و بدل کردم احساس نمودم که شما را دوست می‌دارم، امیدوارم که تصور نکنید که من دیوانه هستم و نگوئید که چطور می‌شود که دختر جوانی زن جوان دیگر را دوست داشته باشد.

در هر حال این اولین مرتبه است که من چنین احساساتی را در خود می‌بینم و اولین مرتبه است که از دوری یک دوست اینطور مهموم و بی‌قرار شده‌ام. من نمی‌دانم که چرا باید اینطور باشد و یک دختر جوان بجای اینکه خواهان مرد جوانی گردد خواهان زنی مثل خود بشود، شاید من چون از عاطفه و محبت مادری محروم بودم از دیدن شما این احساسات در من بوجود آمد، و چون عاطفه خواهری را ندیده‌بودم بعد از دیدن شما احساس کردم که دوست شده‌ام.

در هر حال دوری شما برای من خیلی مشکل است، من مثل گربه در اطاق شما که اکنون خالی است گردش می‌کنم و روی تخت-خوابی که شما روی آن می‌نشستید می‌نشینم و به نیروی خیال به صحبت‌های شما که با آن لهجه نمکین و گیرنده ادا می‌شد گوش می‌دهم و سعی می‌کنم که عطرشمارا که هنوز در اطاق هست استشمام نمایم.

من امیدوارم که شما جواب کاغذ مرا بدهید و بگوئید که از ورود در هولیوود چه احساساتی برای شما پیدا شده است و اگر برای شما نوشتن کاغذ مشکل است بیکی از منشی‌هایی که قطعا" در اطراف شما فراوان هستند جواب مرا دیکته کنید و بعد بخط خودتان چند سطر درپائین کاغذ اضافه نمایند که بتوانم خط شما را ببینم- راسل).
از دریافت این نامه (دیانا) متاثر و هم معذب شد، تأثیر

"دیانا" از این جهت بود که می‌دید این دختر جوان و هفده ساله نظیر سگ بدون صاحبی که دنبال یک صاحب می‌گردد و به اولین کسی که برخورد نماید برای او دم می‌جنباند خود را به او نزدیک کرده ولی از این احساساتی که (راشل) در این نامه از خود نشان می‌داد خیلی معذب می‌شد.

(دیانا) خوب احساس کرده بود که راشل او را دوست می‌دارد و خواهان اوست.

در عین حال (دیانا) آنقدر آزمایش داشت که بداند که نباید برای اینگونه طغیان احساسات، در آغاز جوانی... بیش از آنچه در خور شایسته است قائل به اهمیت شد، زیرا بر اثر مرور زمان و خصوصا "اگر نامزدی برای (راشل) پیدا شود این محبت غیرطبیعی و جنون آمیز و نظائر آن بر طرف خواهد گردید.

لذا تصمیم گرفت که فردا صبح کاغذی برای (راشل) بنویسد و او را بدوستی خود مطمئن نماید و بعد به او توصیه کند که در این موقع وقت خود را بیشتر صرف مطالعه کتابهای خود بنماید که بتواند امتحان مدرسه را بخوبی گذراند.

شروع به کار

فردا صبح مادام (اشبورن) پیشکار (سامسون) نخستین کاری که کرد این بود که یک منشی مخصوصی برای مادام (دیانا) تهیه نمود.

این منشی مخصوص دختر جوان و زیبایی بود که بنام (پاتریس) خوانده می شد و هر دقیقه با تندنویسی صد و سی کلمه می نوشت و هنگامی که (اشبورن) او را وارد ویلای مادام (دیانا) کرد گفت زنبور عسل من، شما از امروز منشی یک خانم محترم و زیبا و باسلیقه می شوید که اجداد او از هزار سال به اینطرف جزو اشراف و نجبای اسکا تلند در انگلستان بوده اند و بنابراین هنگامی که با این خانم

کار می‌کنید باید خیلی مواظب آداب و رسوم باشید، ومثلاً " صبح وقتی که او را ملاقات کردید نباید بگوئید الو... (دیانا) ... بلکه باید بگوئید خانم سلام علیکم، شما باید دقت کنید که در حضور این خانم سیگار نکشید و وقتی که با او حرف می‌زنید سقز نجوئید و پاهای خود را روی میز تحریر او نگذارید، این نکته را بدانید که این خانم یک اِصیل زاده و نجیب زاده مصنوعی و سینمایی نیست بلکه یک اِصیل زاده حقیقی می‌باشد ولذا باید خیلی مراعات احترام او را بکنید.

ساعت یازده صبح زنبور عسل با پیراهن سیاه‌رنگ خود که خالهای مدور و سفید داشت مقابل ماشین تحریر نشسته و بابیتابی انتظار ورود خانم یعنی ارباب جدید خود را می‌کشید.

یک ربع بعد از ساعت یازده (دیانا) وارد اطاق دفتر خود شد و مادام (اشبورن) که در قفای او می‌آمد گفت خانم منشی و ماشینی نویس شما در اطاق مجاور است و هر وقت به او فرمایشی داشتید زنگ بزنید و مشارالیه‌ها که بنام (باتریس) خوانده می‌شود فوری خواهد آمد.

(اشبورن) از اطاق دفتر خارج شده و پی کار خود رفت و (دیانا) نظری به اشکافهای اطاق دفتر و کتابهایی که در آنها بود انداخت وبعد به یاد منشی خود افتاد و بجای اینکه زنگ بزند و او را احضار نماید درب اطاق مجاور را گشود و (پاتریس) که این خانم زیبا را دورادور دیده بود فوری او را شناخت و ازجا برخاست و گفت خانم سلام علیکم.

(دیانا) چون دید که این دختر جوان معذب است برای این که او را از زحمت بیرون بیاورد و ناراحت نباشد با لحن خودمانی

و دوستانه گفت آیا اسم شما (باتریس) می باشد؟ دوشیزهء جوان گفت بلی خانم.

(دیانا) گفت آیا یک سیگار دارید که به من بدهید؟
(باتریس) به تمجمع افتاد و گفت: افسوس، خیلی متاسفم که سیگار ندارم.

(دیانا) گفت مگر سیگار نمی کشید.

(باتریس) گفت چرا، ولی قوطی سیگار خود را نیاورده ام،
(دیانا) گفت پس خواهش می کنم این یک دلار را بگیرید و به بوفه بروید و یک پاکت سیگار (چسترفیلد) برای خودتان و یکی هم برای من بگیرید.

(باتریس) با سرعت رفته و مراجعت نمود و دو پاکت سیگار آورد، یکی از آنها را به (دیانا) داد و (دیانا) سیگار خود را آتش زده و گفت (باتریس)، آیا شما از کار خود در اینجا راضی هستید؟
(باتریس) گفت من خیلی راضی هستم که مرا به خدمت خانم گماشته اید.

(دیانا) گفت لازم نیست که شما مرا بنام (خانم) خطاب کنید، در اینجا، همه کس را بنام خود او طرف خطاب قرار می دهند. من این برخورد سادگی را خیلی پسندیده ام و بنابراین شما هم مثل دیگران مرا بنام (دیانا) خطاب کنید.

دوشیزهء جوان گفت بسیار خوب (دیانا)، (دیانا) گفت قرار است که (نوول) رئیس سرویس نمایشنامه در ساعت یازده و نیم به اینجا بیاید و بنابراین آماده باشید که یادداشت هائی بردارید.

دوشیزهء جوان گفت اوکی، هر قدر بخواهید من یادداشت

برمی‌دارم. چند دقیقه دیگر (نوول) آمد ولی برخلاف انتظار (دیانا) به او گفت مادام اول اجازه بدهید که من کارکنان خود را بشما نشان بدهم و بعد از آن استودیوهارا به شما نشان خواهم داد. (دیانا) گفت مقصود شما از کارکنان خودتان چه اشخاصی هستند؟ (نوول) گفت که کارکنان من، نویسندگان فیلم‌های سینما هستند و بعد (نوول) بسمت راهنمایی براه افتاد و (دیانا) را از مقابل چند عمارت و (ویلا) و (استودیو) عبور داد. عاقبت به یک عمارت بزرگ و دوطبقه رسیدند که دارای چندین اتاق بود و اتاقها در دو طرف یک گالری و راهروی طولانی قرار داشت.

پنجره تمام اتاقها دارای طارمی آهنی بود و یک مامور مسلح مقابل گالری ایستاده و اشخاص ناشناس را از ورود منع می‌کرد.

(نوول) از (دیانا) پرسید که بنظر شما این عمارت و این اتاقهایی که نرده‌ها و طارمی‌های آهنی دارد به چه چیز شبیه است؟ (دیانا) گفت اینجا بنظر من خیلی شبیه به دارالمجانین می‌باشد و مثل اینکه جلوی پنجره‌ها طارمی‌های آهنی گذاشته‌اند که دیوانه‌ها خود را از پنجره بزیر نیندازند و فرار نکنند ولی البته من شوخی نمی‌کنم و اینطور نیست.

(نوول) گفت اتفاقاً "نظریه شما کاملاً" صحیح است و آنهایی که در این عمارت کار می‌کنند دیوانه هستند و اگر هم دیوانه نباشند بعد از مدتی که در این جا کار کردند دیوانه می‌شوند برای اینکه نویسندگی سینما یکی از پرزحمت‌ترین کارها است بدلیل اینکه تولید یاس و نومیدی می‌کند زیرا نویسنده سینما باید ذوق و استعداد خود را بکشد و از بین ببرد تا نویسنده سینما بشود.

آنهایی که در سینما کار نمی‌کنند و دور از سینما هستند خیال

می‌کنند که ما یک رومان، و یک نمایشنامه را خریداری می‌کنیم و بعد از روی آن فیلمی تهیه نموده و به تماشاچیان تقدیم می‌نمائیم.

اگر اینطور بود، خیلی خوب می‌شد زیرا ما بهترین نمایشنامه‌ها را بصورت فیلم درمی‌آوردیم و آنوقت هریک از فیلم‌ها یک شاهکار بود، و هر فیلمی با فیلم دیگر فرق داشت، و تنوع فیلم‌ها اهل ذوق و هنر را قرین مسرت می‌کرد و ما هم احتیاجی به یک گروهان نویسنده نداشتیم که مرتب برای ما کار کنند.

ولی اگر اهل ذوق و هنر، تنوع را در فیلم‌ها دوست می‌دارند، صاحبان سهام و مدیران شرکت و رؤسای بانکها و رجال مالی و اقتصادی که در فیلم برداری از لحاظ مادی ذی‌علاقه هستند بهیچوجه تنوع را در عواید خود دوست نمی‌دارند آنها می‌خواهند که پیوسته عواید ثابت و یا زیادتر داشته باشند و بهمین جهت است که ملاحظه می‌فرمائید برای هفتادمین مرتبه سرگذشت تارزان و یا فلان افسانه احمقانه بصورت فیلم درمی‌آید زیرا دفعه گذشته یک میلیون دلار عایدی داشته و ایندفعه هم یک میلیون عایدی خواهد داشت.

این است که نویسندگان ما الزاما "باید ذوق و استعداد خود را خفه کنند و بجای شاهکارهای ادبی، افسانه‌های ابلهانه را بنویسند و یا ما شاهکارهای ادبی را بدست آنها بدهیم و آنها بصورت افسانه‌های مبتذل درآورند تا همگی متحدالشکل و یکرنگ باشد و بدرد سینما و فیلم برداری بخورد.

حال اگر یکی از این نویسندگان بخواهد ذوق و استعدادی از خود نشان بدهد و شخصیت ادبی و هنری خود را آشکار نماید، بلافاصله ما او را از کار برکنار می‌نمائیم.

(دیانا) گفت واقعا " که شما کار پرزحمتی را به نویسندگان خود ارجاع کرده‌اید زیرا یکی از مشکل‌ترین کارها این است که شخص ذوق و استعداد خود را قربانی و خفه نماید و رضایت بدهد که با گمنامی زندگی کند .

(نوول) گفت ولی ما در ازای این کار به نویسندگان خود از هفته‌ای ۷۵ دلار تا دو هزار دلار (در هفته) می‌دهیم و تصدیق بفرمائید که بعضی از آنها برای قربانی کردن شاهکارهای نویسندگان بزرگ و یا شاهکارهای خودشان مزد خوبی می‌گیرند . چون بفرض اینکه یکی از آنها دو ماه زحمت بکشد و یک کتاب بنویسد و آنرا منتشر نماید ، معلوم نیست که شانزده هزار دلار عایدی خالص داشته باشد .

آنوقت (نوول) درب یکی از اطاقها را گشود و چشم (دیانا) به دو نفر مرد افتاد که آستین‌های پیراهن را بالا زده و مشغول بازی تخته نرد بودند و تابلوی سیاهی که به دیوار نصب شده بود نشان می‌داد که برای چهل و پنجمین مرتبه بازی خود را تجدید می‌کنند و دودسیگار طوری اطاق را تاریک کرده بود که آن دو نفر هیچ متوجه باز شدن درب نشدند .

(نوول) گفت اینها دو نفر از نویسندگان ما هستند که سه سال قبل از این نمایشنامه‌ای بنام (جنگ برق‌آسای تروا) را نوشتند و به (سامسون) عرضه داشتند .^۱

موضوع نمایشنامه این بود که چون ساکنین (تروا) ورود انجیر

۱- جنگ (تروا) یکی از جنگ‌های بزرگ و معروف اعصار باستانی است که (هومر) شاعر بزرگ یونانی حماسه‌ء آن را سروده است. (مترجم)

را از خاک (اسپارت) به (تروا) قدغن کردند پادشاه اسپارت تمام ودایع و ذخایر بانکی سکنه (تروا) را در بانکهای (اسپارت) توقیف کرد و این موضوع بالاخره منتهی به جنگ شد و سکنه اسپارت با ارابه‌هایی که بوسیله نیروی برق حرکت می‌کرد بخاک (تروا) حمله‌ور شدند.

هنگامی که این دونفر نمایشنامه خود را نوشتند هنوز نتیجه دومین جنگ بین‌المللی معلوم نبود یعنی کسی نمی‌دانست که دومین جنگ بین‌المللی با چه صورتی تمام می‌شود و لذا مدت یکسال ما حقوق ایندو نفر را دادیم که جنگ تمام شود و آنها بتوانند آخرین فصل نمایشنامه خود را با تطبیق به اوضاع و احوال پایان دومین جنگ بین‌المللی بنویسند.

ولی بعد از پایان جنگ ما آنها را از خدمت جواب نگفتم و کماکان مشغول کار هستند و اکنون فیلم آنها یعنی فیلمی که از روی نمایشنامه آنها تهیه شده در شرف اتمام است.

حالا بیاید که یکی دیگر از نویسندگان خودمان را بشما نشان بدهم و آنوقت درب اطاق نمره ۳۹ را باز کرد ولی در این اطاق بعوض اینکه بوی توتون و دود سیگار به مشام (دیانا) برسد رایحه عطر رازقی بمشام او رسید و زنی از پشت میز برخاست و (نوول) او را بنام یک نویسنده معروف اسکاتلندی به (دیانا) معرفی کرد و گفت این خانم موظف است که شاهکارهای نویسندگان سوئدی و نروژی را بصورت نمایشنامه‌های سینما درآورد و بعد از اینکه از اطاق خارج شدند (نوول) گفت این خانم هفته‌ای ۳۵۰ دلار حقوق می‌گیرد و از جوانی عشق به نویسندگی داشته و وقتی وارد امریکا شد کتابی نوشت که تمام مؤسسات نشر کتاب در نیویورک بدون استثناء آنرا

رد کردند و حاضر نشدند که کتاب وی را بچاپ برسانند و او بعد از حوادث و اتفاقات عدیده گزارش به‌اینجا افتاد و ما او را استخدام کردیم . حالا بیایید که یکی دیگر از نویسندگان خودمان را به‌شما بشناسانم .

(نوول) درحالی که راهنمای (دیانا) بود اطاق نمره (۲۷) را باز کرد ولی در این اطاق نه رایحه‌ء توتون و نه بوی عطر رازقی استشمام می‌شد و صدای تاک تاک ماشین تحریر هم بگوش نمی‌رسید و در عوض مردی روی نیمکت راحتی خوابیده و برای اینکه بتواند بهتر بخوابد پارچه‌ء سیاهی روی چشمان خود کشیده بود .

نوول برای اینکه وی را به (دیانا) معرفی کند صدا زد (سیدنی) ؟ ... آن مرد یکمرتبه از جابر خاست و با وحشت و اضطراب و مثل محکومی که از خواب بیدار شده باشد و بخواهند او را به‌پای دار ببرند (دیانا) و (نوول) را نگریست و بعد مثل آدمی که تن به‌قضا و قدر داده و تسلیم شده ، سرش را پائین انداخت و گفت بسیار خوب ، اجازه بدهید که اثاثیه‌ء خصوصی خود را از کشوهای میز بیرون بیاورم و این اطاق را بشما واگذار کنم .

ولی (نوول) قاه قاه خندید و گفت شما خیلی اشتباه کرده‌اید و این خانم نیامده‌اند که شغل شما را تصاحب نمایند و بجای شما کار کنند و شما می‌توانید مجدداً "براحثی بخوابید ،

وقتی که از اطاق خارج گردیدند (دیانا) علت وحشت آن‌مرد را از (نوول) پرسید و (نوول) گفت خانم ؟ ، آیا ملاحظه کردید که نویسندگان ما چقدر بیمناک هستند که مبدا آنها را از خدمت اخراج کنند این مرد یک نفر رومان نویس انگلیسی است و بنابراین از هموطنان شماست و من خیلی دلم به‌حال او می‌سوزد چون این بیچاره

در اینجا مبتلا بمرض قلب شده زیرا هر وقت درب اطاق او را باز می‌کنند تصور می‌نماید که می‌خواهند او را از خدمت اخراج کنند. (دیانا) پرسید برای چه این مرد وحشت دارد که از اینجا اخراج شود، (نوول) گفت علتش اینست که ما این نویسنده را مامور کرده‌ایم که کتابها و آثار ادبی (امیل زولا) را مطالعه نماید و از هر کتابی یک یا چند نمایشنامه برای فیلم تهیه کند ولی او تمام کتابهای (امیل زولا) را مطالعه کرده و از هر کتابی یک یا چند نمایشنامه تهیه نموده بدون اینکه هیچیک از آنها بتصویب (سامسون) برسد و مورد پسند ارباب قرار بگیرد و بهمین جهت خیلی بیمناک است که مبادا یک روز ارباب او را از خدمت اخراج کند.

(دیانا) گفت من حیرت می‌کنم که چرا این شخص را مامور مطالعه آثار (امیل زولا) کرده‌اند زیرا (امیل زولا) یک نویسنده فرانسوی است در صورتی که این مرد یک انگلیسی میباشد.

(نوول) گفت این هم سلیقه ارباب است که می‌گوید آثار یک نویسنده فرانسوی را یک انگلیسی بهتر از هموطنان او می‌فهمد و بالعکس... و از آن گذشته اگر شما قدری در محیط سینما سکونت اختیار نمائید از این چیزهای عجیب و غیرعادی زیاد خواهید دید. از آنجا بطرف اطاق دیگری رفتند که از درون آن صدای مشاجره بلند بود و (نوول) قبل از اینکه درب اطاق را بگشاید، (دیانا) را مطمئن کرد و گفت وحشت نداشته باشید اینها مشغول کار هستند.

درواقع در آن اطاق سه نفر نویسنده یکی مجارستانی و دیگری اطریشی و سومی روسی مشغول کار بودند ولی نویسنده مجارستانی زبان انگلیسی یعنی زبان معمول و متداول امریکا را به خوبی نمی-

دانست و بعد از چهار سال اقامت در آمریکا نمی‌توانست به‌خوبی با این زبان تکلم نماید و بنویسد.

نویسنده^۲ دوم یعنی نویسنده اطریشی زبان فرانسه را خوب می‌دانست و انگلیسی را بقدر کافی صحبت می‌کرد و می‌خواند و می‌نوشت و طبیعی است که در زبان ملی خود یعنی آلمانی نیز مسلط بود.

فقط نویسنده روسی بود که در زبان فرانسه و انگلیسی تسلط کامل داشت و بواسطه اینکه رفقای او در زبان امریکائی کم اطلاع بودند غالباً " بر سر تهیه^۳ نمایشنامه بین آنها مشاجرات سختی درمی‌گرفت.

نویسنده اطریشی را برای این استخدام کرده بودند که مدت دهسال در یکی از جراید اطریش به‌قول اروپائیان کاغذ سیاه می‌کرد و در آنجا وظیفه‌اش این بود که هفته‌ای دو مرتبه بنام (منتقد دراماتیک) یک مشت الفاظ را به‌عنوان اینکه معرف قطعات تاترو سینما است به‌خوانندگان روزنامه تحویل بدهد و چون از خواننده روزنامه کسی کم‌اطلاع‌تر نیست و نظر به‌اینکه خواننده^۴ روزنامه هرگز حوصله و فرصت و شاید صلاحیت این را ندارد که اشتباهات و مزخرفات نویسندگان روزنامه را تذکر بدهد لذا نویسنده اطریشی نان راحتی می‌خورد و حتی امر بر خود او هم مشتبه شده بود و خیال می‌کرد که واقعا^۵ (منتقد دراماتیک) است.

نویسنده مجاری را هم به‌عنوان اینکه سابقاً " در کارخانه^۶ فیلمبرداری (اوا) متعلق به آلمان نویسنده بود بکارگماشته بودند و فقط نویسنده روسی بود که حسب الظاهر هنر و صلاحیتی داشت و همواره در نزاع و دغفر دیگر حکم می‌شد و آنها را از هم جدا می‌کرد.

اتفاقاً" ورود (دیانا) و (نوول) مصادف با زمانی شد که یک مرتبه دیگر نویسنده روسی خود را وسط انداخته بود که دو نویسنده دیگر را از هم جدا نماید.

(نوول) نویسندگان را مخاطب ساخته و گفت آقایان..... برای من موجب خرسندی است که می بینم شما با این غیرت و جدیت روی نمایشنامهء ما کار می کنید ولی فراموش ننمائید که اکنون مادام (دیانا) در این اطاق هستند و رعایت احترام ایشان واجب است. هر سه نفر سر تعظیم را فرود آوردند و برسم شوالیه های قرون وسطی دست (دیانا) را بوسیدند و (نوول) گفت که مادام (دیانا) خیلی مایل هستند که بدانند که شما برای چه نزاع می کرده اید؟

نویسنده اطریشی گفت مادام، اینک مدت بیست و دو هفته است که ما روی یک نمایشنامهء جالب توجه کار می کنیم و...

(نوول) حرف او را قطع کرده و گفت فراموش نکنید که اکنون بیست و سه هفته از آغاز کار شما می گذرد.

نویسنده اطریشی گفت موضوع نمایشنامه ما این است که دختر یکی از اعیان و اشراف اطریش موسوم به دوشس (فردریک نایدلر) از اطریش به آمریکا مهاجرت می نماید و زوجه یکی از صاحبان کارخانه های طیاره سازی آمریکا می شود.

ولی بعد از چند ماه که از عروسی گذشت دوشس (فردریک نایدلر) با حیرتی آمیخته به وحشت مشاهده می نماید که شوهر او با یکی از خلبانهای کارخانه طیاره سازی که معمولات طیارات جدید را در آسمان آزمایش می کنند عشق می ورزد و دوشس تصور می نماید که شوهر او دیوانه و مصروع و یا فاسد الاخلاق بالفطره می باشد زیرا دیده نشده است که یک مرد بالغ و عاقل با مرد دیوانه دوستی کند.

(نوول) در اینجا صحبت نویسنده اطریشی را قطع کرده و

گفت آیا تصور می‌کنید که اداره سانسور اجازه بدهد که شما چنین موضوعی را در نمایش نامه بگنجانید؟

نویسنده اطریشی گفت صبر کنید تا بقیه سرگذشت را برای شما حکایت کنم، یک روز دوشس شوهر خود را در کنار آن خلبان غافل‌گیر می‌کند وسیلی سختی به صورت او می‌زند و می‌گوید خجالت نمی‌کشید که با یک دیوانه دوستی می‌کنید ولی شوهر بلافاصله دگمه اتوماتیک نیم تنه خلبان را پائین می‌کشد و نیم تنه بازمی‌شود و چشم (دوشس) به یک زن افتاد و آن وقت با خشم و غضب و حسادت جدیدی می‌فهمد که برخلاف تصور او این خلبان یک دختر جوان بوده و شوهر او با یک دختر جوان دوستی می‌کرده است، حالا تصدیق می‌فرمائید که نمایشنامه ما چقدر جالب توجه و حیرت‌آور است؟

مادام (دیانا) گفت بعد چطور می‌شود؟، نویسنده اطریشی گفت بعد من و همکارانم مدت مدیدی جرو بحث کردیم که این نمایشنامه را چطور تمام کنیم.

(نوول) گفت و جرو بحث شما بیست و سه هفته طول کشید؟ نویسنده اطریشی گفت آری بیست و سه هفته طول کشید.

(دیانا) گفت در پایان این مباحثه نتیجه‌ای گرفتید؟ نویسنده اطریشی گفت ما یک راه حل جالب توجه و جدیدی پیدا کردیم، (دیانا) گفت این راه حل چیست؟ نویسنده اطریشی گفت (دوشس) که نمی‌تواند این خیانت را تحمل نماید از شوهرش تقاضای طلاق می‌کند.

(دیانا) گفت بعد چطور می‌شود؟ نویسنده اطریشی گفت دیگر "بعد" ندارد و موضوع به همین جا خاتمه می‌پذیرد.

(دیانا) و (نوول) از اطاق خارج شدند و در حین خروج (نوول) گفت که کنترات شما دو هفته دیگر خاتمه خواهد یافت و سعی کنید که در این دو هفته "پایان" جالب توجهی برای نمایشنامه خود تهیه نمایید.

در خروج از عمارت نویسندگان (نوول) به (دیانا) گفت من یقین دارم که بعد از این بازدید، شما تصور کرده‌اید که تمام نویسندگان ما بدون استثناء نفهم و بدون استعداد و بی اطلاع هستند در صورتی که چنین نیست و ساعت چهار بعد از ظهر وقتی که نویسندگان ما در ویلای شما مجتمع شدند و کنفرانس نویسندگان تشکیل گردید ملاحظه خواهید کرد که بعضی از آنها با ذوق و با اطلاع هستند و حتی می‌خواهم بگویم برخی از نویسندگان ما نوابغی هستند که در بازار دنیا خریدار پیدا نکرده‌اند زیرا یک مقام بانفوذی وجود نداشته که از آنها حمایت کند و یک ذوق جوان و زیبا پرستی نبوده که خریدار متاع آنها باشد.

ساعت چهار بعد از ظهر کنفرانس نویسندگان در ویلای (دیانا) تشکیل شد ولی بیش از پانزده نویسنده که روی نمایشنامه (آیا انگلیسی‌ها را می‌شناسید؟) کار می‌کردند در آن حضور نداشتند و (دیانا) احساس کرد که اینها غیر از نویسندگانی هستند که او نمونه آنان را در عمارت نویسندگان دیده است.

ساعت شش و نیم کنفرانس تمام شد و (دیانا) که دیگر کاری با منشی خود نداشت (باتریس) را مرخص کرد و خود پشت میز نشسته و این کاغذ را در جواب (راشل) دختر (سامسون) نوشت:

(راشل عزیزم: نامه شما در (ریوایلا) یعنی ویلائی که پدر شما برای محل اقامت من تخصیص داده به من رسید و از خواندن

آن به شرحی که خواهد آمد مسرور و هم متأثر شدم اکنون من میهمان پدر شما هستم زیرا (سامسون) بقدری اصرار کرد که من در خانه او سکونت اختیار نمایم که من نتوانستم این درخواست را رد کنم. در اینجا، یعنی در عرصه سینما مرا مثل یکی از امپراطریس‌ها پذیرفتند و از هیچ نوع تشریفاتی فروگذار ننمودند و در اولین شب نشینی، تمام عجائب و غرائب هولیوود را که آرتیستها و کارکنان سینما باشد به من شناسانیدند و من امروز شروع بکار کردم و امیدوارم که مساعی من سبب شود که رشته محبت و صمیمیت بین ملتین آمریکا و انگلستان مستحکم تر گردد اگر وزیر امور خارجه انگلستان اصرار نمی‌کرد که من این مأموریت را بر عهده بگیرم من نیز مثل بسیاری از آنها که برای تهیه نان روزانه محتاج کار کردن نیستند، و در عین حال می‌خواهند کار مفیدی را انجام بدهند، متصدی یکی از مؤسسات خیریه مثل بنگاه صلیب سرخ، و یا بنگاه دستگیری از زنان حامله را بر عهده می‌گرفتم ولی وزیر خارجه انگلستان به من گفت که من باید وظیفه مفیدتری را که نتایجش عاید تمام ملت انگلستان بشود بر عهده بگیرم.

(راشل) عزیزم گفتم که نامه شما موجب مسرت و هم تأثر من گردید و تأثر من از این است که مایل نیستم شما از دوری من اینطور محزون بشوید و خود را گم بکنید زیرا شما می‌دانید که من شما را دوست می‌دارم و محبت من نسبت به شما دوستی و عشق خالص خواهری است که خواهر کوچک خود را در دامن خویش پرورده باشد من به روحیات شما آگاه هستم و قعر ضمیر شما را می‌خوانم و شما باید مطمئن باشید که در همه وقت و در همه حال، یک خواهر مهربان و دنیا دیده‌ای مثل من دارید که حاضر است به هر قسم که ممکن باشد

به شما کمک نماید، من امیدوارم که شما خود را آرام کنید و سعی ننمائید که بقوه خیال و تلقین به نفس نقش عشاق جگر سوخته و ضعیف النفس را که در رومانهای مبتذل به ما معرفی کرده اند بازی کنید زیرا من دوست نمی دارم که شما یک چنین آدمی باشید.

در پایان نامه، (دیانا) این جمله را به زبان فرانسه نوشت "من با کمال محبت تو را دوست دارم" و سپس امضای خود را در کنار آن گذاشت و نامه را در پاکت جا داد و همین موقع در باز شد و (سامسون) گفت آیا من که سر زده و بی خبر آمده ام باعث تصدیع خانم فیلم بردار، و مدیره تولیدات فیلم نیستم؟

(سامسون) این جمله را با لحن شوخی ادا کرد و (دیانا) سر برداشته و به شوخی جواب داد آقای عزیز اگر شما برای تهیه شغلی آمده اید متأسفانه ما محل خالی نداریم.

(سامسون) در حالی که کلاه خود را در دست داشت جلو آمد و به شوخی گفت خانم خواهش می کنم نسبت به مردی که قلب اوبیکار است ترحم کنید، مدت مدیدی است که قلب من بیکار و گرسنه می باشد.

(دیانا) گفت چه کاری از شما ساخته است؟

(سامسون) گفت دوستی.

(دیانا) گفت آیا گواهی نامه و تصدیق حسن سابقه دارید؟

آن وقت هردو قاه قاه خندیدند و (دیانا) درب پاکتی را که به عنوان (راشل) نوشته بود چسبانید و پاکت را وارونه گذاشت که (سامسون) نتواند عنوان کاغذ را بخواند.

(سامسون) یک چشمش به پاکت افتاد و متوجه شد که (دیانا)

عنوان آن را پنهان کرده گفت آه، آه، خانم عزیز شما با اینکه تازه

به‌هولیوود تشریف آورده‌اید نامه خصوصی می‌نویسید و من چقدر آرزو داشتم که بجای گیرنده این نامه باشم .

(دیانا) که سرشوخی داشت گفت آیا مایل هستید که بدانید در این نامه چه نوشته است ؟

(سامسون) گفت بلی .

(دیانا) گفت من آن را به‌شما نشان نمی‌دهم برای اینکه یکی از اسرار کوچک من است و بعد پاکت را در کیف خود گذاشت .

(سامسون) لحن صحبت را تغییر داده و گفت خانم عزیز، در اینجا رسم این است که وقتی یک تولید کننده فیلم شروع بکار می‌کند یک شب با رئیس شرکت فیلم برداری صرف شام می‌نماید .

(دیانا) گفت از این قرار شما می‌خواهید که به‌من امشب غذا بدهید ؟

(سامسون) گفت اگر این افتخار را به‌من ارزانی کنید بلی و هر جا را که مایل هستید برای صرف شام انتخاب نمایید .

(دیانا) گفت شما می‌دانید که من تازه وارد اینجا شده‌ام و جایی را نمی‌شناسم ولی می‌گویند که رستوران (ماری لوئیز) جای خوبی است و به‌سبک فرانسویها غذا طبخ می‌نمایند .

نیم ساعت دیگر (سامسون) و (دیانا) مقابل میز رستوران ماری لوئیز جلوس کرده بودند و یک ارکستر روسی به‌نواختن اشتغال داشت و صاحب رستوران شخصا "حضور یافته و دستور غذا را از این مهمانان عالی مقام دریافت کرد و از میزهای اطراف دوستان و آشنایان به (سامسون) و میهمان زیبای او سلام می‌دادند و (سامسون) با اشاره سر و دست به‌آنها جواب می‌داد ولی این اشاره‌ها نشان می‌داد که بین او و آنهائی که در اطراف نشسته‌اند خیلی فرق و تفاوت وجود

دارد یعنی بزرگتر از دیگران است .

بعد از اینکه سوپ صرف شد و جوجه را آوردند (دیانا) گفت
من احساس می‌کنم که تمام زنهایی که در اینجا هستند همگی می-
خواهند نظر توجه شما را جلب کنند و واقعا " برای یک مرد احساس
اینکه ، این همه مورد توجه مردم است خیلی جالب توجه است ولی
قطعا " شما که مرد با هوشی هستید داستان (لافونتن) را به خاطر
دارید ؟

(سامسون) گفت که (لافونتن) داستانهای بسیاری نوشته و
شما کدام یک از آنها را می‌گوئید ؟

(دیانا) گفت مقصودم از آن داستانی است که مقداری اشیاء
و کتیبه‌های مقدس را بار اسب و یا قاطری کرده بودند و مردم اطراف
آنها جمع شده و تعظیم و تکریم می‌نمودند و آن اسب یا قاطر خیال
می‌کرد که به او تعظیم و تکریم می‌کنند و از کتیبه‌های مقدس غافل بود .
(سامسون) خندیده و گفت مادام (دیانا) این ضرب المثل
شما خیلی برای من باعث افتخار و مباهات نمی‌شود ؟

(دیانا) گفت مگر شما انتظار دارید که من هم مثل این زنها
برای ثروت و یا مقام و نفوذ شما به شما تملق بگویم اینها که ملاحظه
می‌کنید اینطور نظرهای گرم به شما می‌اندازند خواهان ثروت و
نفوذ شما هستند نه چیز دیگر .

(سامسون) گفت کمتر زنی است که با این صراحت لهجه با من
صحبت کرده باشد .

(دیانا) گفت و به همین جهت است که در زندگی نتوانستهایم
یک عاطفه حقیقی را برای خود ذخیره کنید .

صحبت عاطفه که پیش آمد (سامسون) گفت مادام (دیانا)

حقیقت این است که من نسبت به شما احساس رشک و حسد می‌کنم .

(دیانا) گفت برای چه؟

(سامسون) گفت برای اینکه دیدم شما کاغذی نوشتید و آنرا از من پنهان کردید و من احساس می‌کنم که این کاغذ برای یک دوستی نوشته شده که در نظر شما صمیمی‌تر از من است .

(دیانا) خندیده و گفت فرض می‌کنیم این شخص که من این کاغذ را به او می‌نویسم صمیمی‌تر از شما نسبت به من باشد آن وقت شما چه می‌فرمائید آیا می‌خواهید زندگی خصوصی مرا کنترل کنید؟ (سامسون) گفت البته موضوع کنترل در بین نیست ولی من خیلی غصه می‌خورم .

(دیانا) مجدداً " خندیده و گفت حال که غصه می‌خورید پس نوشابه‌ای بخورید که غصه شما از بین برود مشروط بر اینکه به من ندهید زیرا من نوشابه نمی‌خورم .

این طرف و آن طرف و در کنار میزهای رستوران جمعی از زن و مرد هولیوود به عادت همیشگی خود مشغول غیبت و بدگوئی و لغزخوانی و تمهید نقشه برای شکست دادن فلان ستاره سینما و یا سرنگون کردن فلان آرتیست بودند و گوشه‌های تیز (دیانا) درحالی که با (سامسون) صحبت می‌کرد این گفت و شنودها را استماع می‌نمود.

(سامسون) که احساس می‌کرد که مهمان او به صحبت‌های اطراف نیز گوش می‌دهد گفت مادام باور کنید که بدون این لغزخوانیها و توطئه‌ها و غیبت‌ها زندگی ما در اینجا هیچ نوع نمکی نخواهد داشت و فقط همینها است که ما را از چنگ زندگی یکنواخت و مبتذل (هولیوود) نجات می‌دهد برای اینکه صنعت سینما یکی از پیرزحمترین و کسالت‌آورترین و در عین حال پر ترج‌ترین صنایع دنیا است .

(دیانا) گفت من از صراحت لهجه شما خوشم می‌آید که عیوب شغل و حرفه خود را بیان می‌کنید.

(سامسون) گفت هیچ صنعتی در دنیا نسبت به مخارج و ولخرجی صنعت سینما نمی‌تواند تاب مقاومت بیاورد و فی‌المثل اگر ما اتومبیل و یخچال برقی می‌ساختیم مدت مدیدی بود که ورشکست شده بودم. در این صنعت کسانی هستند که ده برابر و صد برابر و هزار برابر و بلکه چند هزار برابر لیاقت خود درآمد دارند و در عوض کسانی هستند که عشر لیاقت خود بهره بر نمی‌دارند.

مثلاً "همین خود من که در سال بیش از چهارصد و پنجاه هزار دلار درآمد دارم هیچ مستوجب چنین درآمدی نیستم و کسانی در شرکت ما هستند که صد هزار دلار حقوق می‌گیرند در صورتی که شایستگی و لیاقت آنها ماهی صد و پنجاه و حداکثر دویست دلار است. ما برای یک قطعه تآتر که در نیویورک و روی صحنه تماشاخانه قرین موفقیت شده سیصد هزار دلار می‌پردازیم در صورتی که ممکن است فیلم بسیار بدی از این قطعه تآتری بوجود بیاید و در عوض یک شاهکار را که ممکن است بصورت فیلم درآمد و دو میلیون دلار برای ما درآمد داشته باشد به هزار دلار خریداری نمی‌کنیم.

چیزی که هست مردم، یعنی جماعتی که به سینما می‌روند و خوشبختانه شصت درصد و بلکه هفتاد درصد آنها استعداد تمیز یک فیلم خوب را از بد ندارند این ولخرجیه‌ها و دیوانگیهای ما را با خرید بلیطهای سینما را جبران می‌کنند.

اینکه عرض می‌کنم که مردم استعداد تمیز فیلم خوب را از بد ندارند برآثر آزمایشهایی است که تحصیل کرده‌ام و تصدیق بفرمائید شخصی مثل من که پانصد و بیست و یک فیلم بیرون داده آنقدر

صلاحیت دارد که بداند کدام فیلم خوب و کدام فیلم بد است و من وقتی می‌بینم که این همه فیلم مبتذل و چرند و مهمل بیرون داده‌ام باطنا "پیش وجدان خود شرمند می‌شوم .

این پانصد و بیست و یک فیلم به‌استثنای چند تایی آنها بقیه عبارت از داستان پسر جنایت کاری است که پدر خود را دوست می‌داشته و دختر ولگردی است که به‌مادر خود علاقمند بوده و جوان بی‌غیرتی است که ده دقیقه بعد از نصف شب ناگهان غیرتمند شده و قاطع‌الطریقی است که وقتی پسر را کشته سر را روی سینه‌مادر پیر او گذاشته و گریه کرده و تمام این اشخاص کم و بیش عاشق و کم و بیش معشوق و کم و بیش حسود بوده و یا کم و بیش می‌خواسته‌اند انتقام بگیرند و خلاصه از فرط ابتذال و پیش پا افتادگی برای ما و تماشاچیان چیز فهم سینما نفرت‌انگیز است .

(دیانا) گفت آیا این تولیدات مبتذل فیلم برداری علاجی

هم دارد؟

(سامسون) گفت نه و همکاران من ، یعنی سایر مدیران شرکتهای فیلم برداری با اینکه اشخاص با اطلاعی هستند مثل ما گرفتار دوره تسلسل شده‌اند و ناچارند که فیلم‌های مهمل و پیش‌پا افتاده بیرون بدهند که عواید آن به صندوق شرکت برگردد و چون ما همه می‌دانیم که غلام و اسیر ، این تولیدات مبتذل هستیم دیگر خودمان را گول نمی‌زنیم و به‌دروغ نقش مردمان با سلیقه و چیزفهم را بازی نمی‌کنیم و فرضاً "آدم با سلیقه و چیز فهمی در این محیط پیدا شود بعد از مدت کوتاهی هم‌رنگ جماعت خواهد شد چون در این بازار ، جز کالای پست و متوسط ، چیز دیگر خریدار ندارد .

(سامسون) درحالی که با (دیانا) صحبت می‌کرد کم‌کم به‌او

نزدیک می شد و سعی می کرد که بیشتر دست او با دستهای (دیانا) تماس حاصل کند و به همین جهت (دیانا) که عجله و شتاب (سامسون) را برای تمتع از وجود خود می دید و چون شام مدتی بود که تمام شده بود لذا (دیانا) خستگی را بهانه کرده و به منزل خود مراجعت کرد که از توقعات (سامسون) جلوگیری نموده باشد.

وقتی که به منزل مراجعت کرد دید که تلگرافی به عنوان او رسیده و دارای این مضمون است.

(دیانا) عزیز، برای چه از خود به من خبری ندادید می خواهم بدانم آیا کاغذ مرا دریافت کردید؟ دوری از شما خیلی مرا پریشان کرده است، خواهش می کنم که برای من کاغذی بنویسید که شاید از دیدار خط شما قدری آرام بشوم. (راشل)

سامسون و خود او

(سامسون) در اطاق حمام خود درون لگن بزرگ نشسته و با آب معطری که چند رقم عطر و مواد صحتی در آن ریخته بود استحمام می کرد و گاهی نظری به هیکل خود می انداخت و با خود می گفت انصافاً "با این سن و سال هیکل و اندام من چندان عیب ندارد زیرا سایرین در این سن و سال یا بقدری پیه و چربی دارند که نمی توانند از جا تکان بخورند و یا طوری پوست و استخوان هستند که بدو پاره چوب شباهت دارند در صورتی که اندام من متناسب است .

بطور کلی (سامسون) هر دفعه که مقابل آئینه حمام می ایستاد و اندام خود را از مد نظر می گذرانید همین افکار به ذهنش می رسید و با طناً "مسرور می شد زیرا می فهمید که اگر آنهائی که با او آشنا شده اند

تنها برای پول و ثروت و نفوذ و قدرت اونبوده بلکه تا اندازمهیکل و اندام و حسن سلیقه و نیکی اخلاق او را نیز می‌پسندیده‌اند .

(سامسون) از این حیث که مورد توجه مردم است برخود می‌بالید و هر وقت فرصتی پیدا می‌شد موفقیت‌های خود را در این زمینه برای دیگران حکایت می‌کرد و حال اگر شنوندگان جزو ارباب رجوع بودند و با (سامسون) کار داشتند ناچار باید رجز خوانی‌های (سامسون) را چگونه مردم خواهان او شده‌اند بشنوند .

طبیعی است که نوع و کیفیت این پیروزی‌ها نیز در تأثیر حکایاتی که (سامسون) برای دیگران تعریف می‌کرد دخالت داشت زیرا مردم از حکایات و سرگذشت عادی و معمولی خوششان نمی‌آید و می‌خواهند چیزهای جدید و جالب توجه و یا اقلاً " شنیدنی را استماع نمایند . به همین جهت (سامسون) آن قسمت از موفقیت‌های خود را به اطلاع رفقاء و آشنایان می‌رسانید که بداند برای آنها تازگی دارد و یا بالاخره مثل فیلم‌های او دارای جنبه ابتذال نیست .

مثلاً " یک شب که مقابل کافه نشسته و لیوان نوشیدنی را بدست داشت برای یکی از دوستان خود موسوم به جاک چنین حکایت می‌کرد . جاک ، سه روز قبل واقعه کوچک و خوش مزه‌ای برای من اتفاق افتاد به این طریق که من در رستوران (گل‌وله قرمز) مشغول صرف شام بودم که ناگهان پیشخدمت رستوران یادداشت کوچکی را روی بشقاب من گذاشت و وقتی یادداشت را خواندم دیدم نوشته است که من نمی‌دانم شما که هستید ؟ لطفاً " خود را معرفی کنید ؟

من بعد از خواندن این یادداشت آن را دعوت کردم و به او شام دادم و مشاهده کردم که این هنرپیشه با علاقه عجیبی به من نگاه می‌کند و بعد سوار یک اتومبیل تاکسی شدیم و به یک میعاد

رفتیم و شبی را تا صبح گردش کردیم و هنرمند موصوف نمی دانست که من که هستم .

ولی شب بعد که در همان رستوران صرف شام می کردم مجدداً "پیشخدمت یادداشت دیگری در بشقاب من گذاشت و معلوم شد آن خانم که مرا نمی شناخته از من درخواست کرده که او را به سمت آرتیستی در شرکت خود استخدام نمایم و صد دلار کرایه خانه او را بپردازم . این بود یک نمونه از حکایاتی که (سامسون) برای دوستان خویش حکایت می نمود .

باری دیکتاتور فیلم برداری وقتی از استحمام فارغ شد مقابل آئینه نشست و به تراشیدن ریش خود مشغول گردید و در حین تراشیدن صورت همهاش در فکر (دیانا) بود و از خود می پرسید که آیا خواهم توانست (دیانا) را به خود مجذوب نمایم و کاری بکنم که او تمایل خود را ابراز دارد .

(سامسون) از روزی که (دیانا) را دیده بود هیچ از خیال او فارغ نمی شد و یگانه فکری که دائماً " در خاطرش دور می زد این بود که چگونه مجذوب خود نماید .

از ده سال به این طرف ، هیچ وقت اتفاق نیفتاده بود که (سامسون) بیش از یک شب در فکر یک زن باشد و همین که روز می دمید و او شستشو می کرد و لباس می پوشید و به دفتر کار خود می رفت و بکار مشغول می شد .

و بلافاصله کارهای اداری و اقتصادی و فیلم برداری او را مشغول می کرد .

ولی این مرتبه جلب محبت (دیانا) فکر ثابت و بدون تغییر او را تشکیل می داد .

(سامسون) که خود ستارگان سینما را بوجود می‌آورد کوچکترین توجهی به آنها نداشت زیرا اگر ستارگان سینما برای دیگران و آنهم روی پرده سینما دوست داشتنی و خیره‌کننده بودند در نظر (سامسون) که قبل از آرایش و قبل از ورود به صحنه آنها را می‌دید جزو هنرمند عادی بشمار می‌آمدند ولی (دیانا) هنرمند دیگری بود و به چشم (سامسون) جزء هنرمند درجه اول بشمار می‌آمد.

(دیانا) آدمی نبود که (سامسون) بتواند با پول و یا استخدام در استودیو او را بفریید.

(دیانا) زنی نبود که (سامسون) بتواند با وعده ازدواج و تقدیم یک انگشتر الماس و یک گردن‌بند مروارید او را رام کند.

آزمایشی که (سامسون) از روحیات هنرمندها داشت به او نشان می‌داد که (دیانا) یک زن مادی نیست بدلیل اینکه احتیاجی به مادیات ندارد.

ولی ممکن است که هنرمند جوانی احتیاجی زیاد به مادیات نداشته باشد اما مورد تقدیر و تشویق قرار بگیرد.

وقتی رشته فکر (سامسون) به اینجا می‌رسید به خود می‌گفت فرضاً "که اینطور باشد و (دیانا) که زن جوان و زیبایی است بخواهد با مردی دوستی کند دلیل ندارد که یک مرد پنجاه ساله را چون من انتخاب نماید.

زیرا قطعاً "در پیرامون (دیانا) هنرمندهای جوانی بوده و هستند که حاضرند او را دوست بدارند.

ولی آیا زنها بطور کلی، همین که از مراحل اولیه جوانی گذشتند و قدم به بیست و پنج سالگی و زیادتر گذاشتند مردهای

جافتاده و تجربه آموخته را ترجیح نمی دهند ؟

در هر حال (سامسون) فکرمی کرد که تا امروز نقش خود را خوب بازی کرده زیرا توانسته از احساسات میهن پرستی (دیانا) استفاده کند و بعنوان تهیه یک فیلم تبلیغاتی او را میهمان خود نماید و به این طریق همواره او را نزدیک خود و در دسترس خویش، داشته باشد. زیرا خیلی فرق است بین اینکه، انسان برای ملاقات زنی به خانه او برود و یا در فلان کافه و رستوران به او وعده ملاقات، تا اینکه هروقت که مایل باشد در خانه خود او را ملاقات نماید.

(سامسون) فکر می کرد که بهترین وسیله برای جلب محبت (دیانا) این است که بگذارد مرور زمان بتدریج رشته دوستی آنها را محکم تر کند زیرا با زنی مثل (دیانا) هرگز نباید متوسل به عجله و شتاب گردید و بعد از این که رشته دوستی محبت آنها محکم شد آن وقت طبعاً "دیگر (دیانا) از او حذر نخواهد کرد و نسبت به او اطمینان خواهد داشت و روزی که هولیوود دانست که (سامسون) بالاخره توانسته است که (دیانا) را به دام بیاورد آن وقت برای او روز کامیابی و پیروزی خواهد بود.

(باتریس) منشی و ماشین نویس (دیانا) با سلیقه یک دسته گل را در گلدان جا می داد و پاکتی را که بعنوان (دیانا) رسیده بود روی میز او می گذاشت.

با اینکه بیش از دو روز از ورود او به خدمت (دیانا) نمی گذشت معذالک محدود حسن اخلاق و نیکی فطرت (دیانا) شده بود و آرزو می کرد که اقامت (دیانا) در هولیوود مدت مدیدی طول بکشد و او بتواند از نزدیکی و دوستی این خانم زیبا سلیقه و رغوف برخوردار

گردد .

وقتی که (باتریس) از ترتیب دادن دسته گل فارغ گردید (دیانا) وارد اطاق شد و چشمش به گلدان افتاد و گفت این دسته گل را چه شخصی در اینجا گذاشته؟

(باتریس) گفت (دیانا) ، من این دسته گل را برای شما آوردم و در گلدان شما گذاشتم .

(دیانا) گفت (باتریس) ، از محبت شما خیلی متشکرم ولی من هیچ راضی نیستم که شما برای خاطر من ولخرجی بکنید و خود را ورشکست نمائید .

(باتریس) گفت مطمئن باشید که این ولخرجی باعث ورشکستگی من نخواهد شد و من باکمال مسرت این دسته گل را برای شما خریدم . آن وقت مثل اشخاص مبادی آدابی که نمی خواهند تشکر و سپاسگذاری دیگران را بشنوند موضوع صحبت را تغییر داده و گفت (دیانا) ، این کاغذ از نیویورک برای شما رسیده و از صبح تا بحال شش نفر از نویسندگان شرکت به شما تلفن کرده و همگی تقاضا می کردند که شما را به صرف ناهار دعوت نمایند .

(دیانا) گفت و شما به آنها چه جواب دادید؟

(باتریس) گفت که چون شما دستوری به من نداده بودید من گفتم که (دیانا) وقت ندارد که درخواست شما را بپذیرد برای اینکه ساعت یازده خیاطها برای اندازه گرفتن لباس او می آیند و ساعت دوازده باید به مطب داندان سازی برود و ساعت سیزده . . .

(دیانا) گفت بسیار خوب از لطف شما متشکرم . (باتریس) از اطاق خارج گردید و (دیانا) پشت میز تحریر نشسته و پاکت را گشود و دید که (راشل) از نیویورک کاغذی به این مضمون بعنوان او

نوشته است :

(بالاخره نامه شما امروز صبح به من رسید ولی از دریافت این نامه و اطلاع از اینکه شما در خانه (سام) سکونت اختیار کرده‌اید خیلی خوشحال شدم .

من تصمیم گرفته‌ام که از این به بعد بزبان فرانسه برای تو نامه بنویسم برای اینکه در زبان فرانسه کلمهء "تو" هست ولی در زبان انگلیسی و آمریکائی این کلمهء زیبا که نشانهء محبت و صمیمیت است وجود ندارد اگر تو بدانی که چقدر از دریافت نامهء تو مسرور شدم و اگر بدانی که چقدر غصه خوردم که پدر من ، که دوازده سال است مرا از مادرم محروم نموده ، بین من و تو حائل شده و می‌خواهد یکمرتبه دیگر ، و این دفعه مرا از تو محروم کند . تمام فکر من به سوی تو متوجه است و یقین بدان که تا من هستم و تو هستی ، من هیچ مردی را دوست نخواهم داشت - راشل) .

(دیانا) بعد از اینکه از خواندن کاغذ فارغ شد مجدداً گرفتار تاشرگردید زیرا نمی‌خواست که این دختر جوان را بطریق دیگری جز عشق خواهری دوست بدارد و از آن گذشته دلش می‌سوخت که چرا این دختر با این لجاجت نسبت بپدرش بدبین است در صورتی که تردیدی نبود که (سامسون) دختر خود (راشل) را دوست می‌داشت منتهی برطبق سلیقه و روش خود می‌خواست محبتش را به دخترش ثابت نماید . و (دیانا) پیش بینی می‌نمود که این اختلاف فیما بین دختر و پدر ، بالاخره منتهی به یک واقعهء ناگوار و به اصطلاح منتهی به یک درام خواهد گردید و شاید او که دیر یا زود از امریکا خواهد رفت نتواند از این درام جلوگیری کند .

آنگاه (دیانا) دستکش و کیف خود را بدست گرفته و از درب کوچک (ویلا) خارج گردید و وارد خیابان شد.

(سامسون) یک اتومبیل نو با شوفر در اختیار (دیانا) گذاشته بود که در هریک از ساعات شب و روز که مایل است مورد استفاده قرار بدهد ولی (دیانا) آنروز برای اینکه در حرکات خود آزادتر باشد از اتومبیل شخصی استفاده نکرد و در خیابان یکی از تاکسی‌های (سبز) را صدا زده و سوار آن شد.

شرکت (تاکسی سبز) در شهر (لوس آنجلس) و هالیوود معروف است و اوراق پروپاگاندا این شرکت می‌گوید هر وقت که محتاج تاکسی شدید به تلفن نمرة ۴۵۶-۲۳-۱ مراجعه نمایید و قبل از اینکه گوشی تلفن را در جای آن بگذارید تاکسی سبز به آدرسی که تعیین کرده‌اید حاضر خواهد شد.

(دیانا) سوار تاکسی شد و آدرسی را به شوفر داد و ماشین بحرکت درآمد و بعد روی تشک اتومبیل چشمش به یک کتابچه افتاد که به احتمال قوی مسافر سابق جا گذاشته بود و وقتی کتابچه را برداشت دید که عبارت از یک رسالهٔ نسبتاً "بزرگ" می‌باشد و پشت کتابچه نوشته‌اند:

(اسرار تاکسی سبز رنگ) و در زیر این عنوان درشت اسامی نویسنده و کمک نویسنده و غیره نیز ذکر شده بود و آن وقت (دیانا) فهمید که این کتابچه عبارت از یک نمایشنامه فیلم می‌باشد که مسافر سابق لابد از روی حواس پرتی در اتومبیل جا گذاشته است. درحالی که تاکسی مشغول حرکت بود (دیانا) صفحات اولیهٔ این نمایشنامه را مرور کرد و دید که واقعا "سرگذشت عجیبی است و خون‌سردترین خوانندگان را به وحشت درمی‌آورد زیرا در آن نمایشنامه

بطور خلاصه چنین نوشته بودند!

یکساعت از نصف شب می‌گذرد و تاکسی سبزرنگ نمره ۴۵۸۹ مقابل عمارت مجلل (کزیلوس) رئیس معروف بانک (پاناما) توقف کرده وبدون انقطاع بوق می‌زند یکی از همسایه‌ها که در آن موقع شب از بوق اتومبیل تاکسی بیدار شده بود پنجره را گشود و گفت آقای راننده!، چرا نمی‌گذارید در این وقت شب مردم بخوابند.

ولی راننده تاکسی مثل این بود که اصلاً "این اعتراض را نشنیده بطوری که همسایه مزبور رب دوشامبر خود را پوشید و از عمارت فرود آمده و به شوfer گفت آقا... آیا خجالت نمی‌کشید که در این موقع شب لاینقطع بوق می‌زنید و مردم را از خواب و آرام می‌اندازید؟

ولی شوfer اتومبیل تاکسی مثل این بود که اصلاً "این تعرض را نمی‌شنود بطوری که آن مرد غضبناک گردیده و دست خود را روی شانه شوfer گذاشت و او را تکان داده و گفت آقا آیا شما گیج هستید و یا دیوانه شده‌اید که این‌طور بوق می‌زنید.

ولی باز هم صدائی از شوfer شنیده نشد و آن‌مرد احساس کرد که دستش مرطوب شده و وقتی دست خود را از اتومبیل بیرون کشید، در روشنائی چراغ برق خیابان دید که دستش خون‌آلود است و وقتی با دقت آن شوfer را از نظر گذرانید دید که گلوی او را بریده‌اند و فوت کرده است.

مرد همسایه با وحشت و حیرت اطراف اتومبیل را پیموده و درب طرف راست را باز کرد و بلافاصله زنی که دست و پایش را بسته بودند از اتومبیل روی رکاب افتاد و آن زن در روشنائی چراغ برق خیابان با اشاره چشم و ابرو، از مرد همسایه کمک می‌خواست.

مرد همسایه اول دهان بند او را باز کرد و زن ناله‌کنان گفت:
آدولف... آدولف...

مرد پیش از پیش حیرت کرد و گفت: آدولف کیست؟... و
مقصود شما چه می‌باشد؟

زن گفت صندوق عقب اتومبیل را بگشائید، صندوق عقب را
بگشائید....

مرد همسایه صندوق عقب اتومبیل را باز کرد و از فرط وحشت
موبر اندامش راست شد زیرا مردی با موهای قرمز در آن صندوق
افتاده و سراپایش غرق درخون بود و معلوم شد که گلوی او را بریده‌اند
و خون قطره قطره از صندوق روی لوله دود اتومبیل فرو می‌چکید.

وقتی که اتومبیل تاکسی بمقصد رسید و توقف کرد (دیانا)
به‌شوفر گفت آقا، گمان می‌کنم یکی از مسافریں شما این نمایشنامه
را در اتومبیل جا گذاشته است.

شوفر نمایشنامه را از (دیانا) گرفت و تشکر کرد و گفت خانم،
این نمایشنامه متعلق به مسافریں نیست بلکه مال خود من است و من
نویسنده این نمایشنامه هستم.

(دیانا) گفت این اشخاصی که بنام کمک نویسنده و رژیسور و
غیره در اینجا نامشان نوشته شده چه کسانی هستند؟

راننده گفت که آنها هم مثل من راننده اتومبیل تاکسی هستند
(دیانا) گفت از این قرار شوفرهای این شهر همگی نویسنده تاتر و
سینما هستند؟ شوفر گفت اینطور نیست و اگر ملاحظه می‌فرمائید که
ما چند نفر این نمایشنامه را نوشته‌ایم برای اینست که سابقاً "در سینما
کار می‌کردیم."

ما اصلاً "یهودی و از یهودیه‌های اطریش می‌باشیم و بعد از این

که هیتلر اطریش را تصرف کرد و ما را بیرون نمود ما بفرانسه آمدیم و چند صبحی در فرانسه بودیم تا وقتی که محقق شد که جنگ شروع خواهد گردید و آنوقت به امید اینکه در هولیوود وارد حرفه سینما شویم راه این شهر را پیش گرفتیم ولی در اینجا . . . هیچ کس منتظر نبود که ما را وارد استودیو بکند ، و به همین جهت برای اینکه از گرسنگی نمیریم راننده اتومبیل تاکسی شدیم .

ولی چون بالاخره حرفه اصلی ما سینما است در ساعات فراغت و هنگامی که در ایستگاه منتظر مسافر هستیم این نمایشنامه را متفقا تنظیم کردیم و اگر شما آن را تا به آخر بخوانید ملاحظه خواهید کرد که واقعا " جالب توجه است برای اینکه تا فصل آخر خواننده و یا تماشاچی سینما را در حال التهاب نگاه می دارد .

ولی متاسفانه ما چند نفر برای اینکه نمایشنامه خود را بصورت فیلم در آوریم سرمایه نداریم و هنوز هم کسی حاضر نشده که این سناریو (یعنی نمایشنامه) را از ما خریداری کند در صورتی که دهها سناریوی چرند و مبتذل و خسته کننده را ب قیمت سی هزار و چهل هزار دلار و زیاد تر خریداری می کنند .

عیب کار در اینجا است که ما در محافل سینمایی این شهر آدم بانفوذی نداریم که اسم ما را ببرد و ما را معرفی نماید و گرنه نمایشنامه ما هر چه باشد مهم تر از این سناریوی معمولی سینما نیست .

(دیانا) تبسمی کرده و گفت آیا مایل هستید که این (سناریو) پیش من باشد و من آنرا تا به آخر بخوانم و اگر خوب بود ممکن است که یکی از دوستان خود که در سینما کار می کند بدهم و شاید برای شما مفید واقع شود .

برق مسرتی از چشم راننده تاکسی جستن کرده و درب اتومبیل را گشود و گفت خانم . . . من با کمال میل (سناریو) را بشما امانت

می دهم که آنرا تا به آخر بخوانید و سپس تعظیم بزرگی کرده و پشت رول قرار گرفت و ماشین را براه انداخت .

(دیانا) که می‌خواست قدری در باغ ملی گردش کند تا موقع صرف ناهار قدم زده و آنگاه بخانه مراجعت نمود و عصر آنروز نمایشنامه را تا آخر خواند و دید واقعا " همانطوری که راننده تاکسی می‌گفت این نمایشنامه تا سطر آخر جالب توجه است و در هیچ جا ، توجه خواننده به مسائل دیگر معطوف نمی‌شود .

صبح روز دیگر هنگام صرف ناشتا (سامسون) بملاقات (دیانا) آمد و (دیانا) واقعهء دیروز و نمایشنامه‌ای را که در تاکسی پیدا کرده بود برای او حکایت نمود و گفت که چهار نفر از رانندگان تاکسی در این شهر این نمایشنامه را نوشته‌اند ..

(سامسون) حیرت زده گفت اگر این نمایشنامه قابل توجه باشد ما اسم آنرا (چهار تفنگدار تاکسی) خواهیم گذاشت و حالا خواهش می‌کنم که نمایشنامه را بدهید که (نوول) بخواند .

(دیانا) نمایشنامه را به (سامسون) داد و او هم به (نوول) تسلیم نمود و هنوز ظهر نشده این خبر با تمام شاخ و برگهای معمولی در استودیوهای هالیوود منتشر گردید و همه می‌گفتند که خانم نجیب زاده انگلیسی یعنی (دیانا) روز گذشته بوسیله یک شوfer اتومبیل تاکسی ربوده شده و او را به محل مجهولی برده‌اند و در آنجا سه نفر راننده دیگر که نقاب روی صورت داشتند او را تهدید کردند که اگر نمایشنامه او را نخواند روی صورتش تیزآب خواهند ریخت .

عصر آنروز وقتی (دیانا) وارد دفتر خود شد (باتریس) منشی او هراسان جلو دویده و گفت (دیانا) ، واقعا " خدا بشما رحم کرد و خطر بزرگی از شما دور شد .

روز دیگر (سامسون) بوسیلهٔ تلفن به (دیانا) گفت خانم عزیز، من با (نوول) راجع به این (سناریو) صحبت کردم و او می‌گوید که جالب توجه است و من خیال دارم که این نمایشنامه را خریداری نمایم و چهارده نفر از بهترین نویسندگان خود را مامور خواهیم کرد که آنرا تکمیل کنند و برای سینما آماده نمایند.

بنابراین امروز برای سه ساعت بعد از ظهر (چهار تفنگدار تاکسی) را احضار کنید که ببینیم چگونه حاضرند نمایشنامهٔ خود را بفروش برسانند و اگر فیلمی که از این نمایشنامه تهیه شد قرین موفقیت گردید من شما را با سمت (کاشف نوابغ گمنام و مجهول) استخدام خواهم نمود.

(دیانا) نمرهٔ تلفن شرکت (تاکسی سبز رنگ) را گرفت و دستور داد که راننده تاکسی موصوف و سه نفر از رفقای او برای سه ساعت بعد از ظهر بملاقات او بیایند.

سه ساعت بعد از ظهر چهار راننده تاکسی مقابل ویلای (دیانا) توقف کردند و آنها را به حضور (دیانا) آوردند و (دیانا) به راننده اولی که با او آشنا بود مژده داد که نمایشنامهٔ آنها مورد توجه واقع گردیده و از شنیدن این بشارت آن مرد طوری متاثر گردید که نزدیک بود از حال برود.

آنوقت (دیانا) جلوفتاد و آن چهار نفر که لباسهای سبزرنگ دربرداشتند دریدو در رفقای او حرکت کردند و (دیانا) آنها را وارد اتاق دفتر مجلل سامسون نمود و آنها را به سامسون معرفی کرد.

(سامسون) که دو نفر از کارکنان سینما در طرفین وی ایستاده بودند گفت بچه‌ها، مادام (دیانا) توجه مرا بطرف این سرگذشتی که شما نوشته‌اید معطوف کرد و من حاضریم که سرگذشت (اسرار تاکسی—

سبز رنگ) را ده هزار دلار از شما خریداری کنم .
و نظر به اینکه شما چهار نفر شوهر تاکسی هستید من حاضرم که
برحسب استعدادی که دارید شما را در این فیلم استخدام نمایم تا
بدین وسیله تمام آمریکا بلکه تمام دنیا بداند که شرکت فیلمبرداری
(استار) ... قدر هنر و نبوغ افراد مجهول و گمنام را می‌داند ولو
اینکه راننده اتومبیل تاکسی باشند .

چهار نفر راننده تاکسی که از این پیشنهاد ذوق زده شده بودند
نظری بهم افکندند و راننده اولی گفت آیا اجازه می‌دهید که ما دو
دقیقه با هم مشورت کنیم ؟

(سامسون) گفت من سه دقیقه بشما وقت می‌دهم و آن چهار نفر
به‌تدریج تالار رفته و قدری با هم مشورت نموده و گفتند که ما پیشنهاد
شما را می‌پذیریم .

(سامسون) یک چک ده هزار دلاری را امضاء کرده و قبل از اینکه
بدست آنها بدهد راننده اولی گفت خیلی ببخشید شما فرمودید که
ما را برای شرکت در این فیلم استخدام خواهید کرد ؟ و آیا ممکن است
که بگوئید چه نقشی را به ما واگذار خواهید نمود ؟

(سامسون) گفت نقش راننده تاکسی ، آن چهار نفر نظری باهم
مبادله کردند و یکی از آنها گفت که تمام آرزوی ما این بود که در سینما
کار بکنیم که دیگر راننده تاکسی نباشیم .

(سامسون) گفت برعکس تمام موفقیت این فیلم وابسته به این
است که شما راننده اتومبیل تاکسی باشید و اقلاً " تا دو ماه بعد از
این که فیلم به‌معرض نمایش گذاشته شد شما باید این شغل را ادامه
بدهید به این طریق که روزها در استودیو بکار مشغول شوید و شبها
پشت رول اتومبیل تاکسی کار بکنید .

مجدداً "شوفرها قدری با هم نجوی کردند و بعد گفتند که گرچه این درخواست شما برای ما مستلزم کارهای اضافی است با این وصف این درخواست شما را نیز می‌پذیریم .

(سامسون) چک ده هزار دلاری را به آنها تقدیم کرد و گفت حالا من رشته صحبت را به آقای (شون) واگذار می‌کنم برای اینکه او هم می‌خواهد قدری با شما صحبت کند .

(شون) رئیس سرویس پروپاگاند و تبلیغات شرکت فیلم برداری (استار) ، مرد کوتاه قدی بود که شکمی بزرگ و سری طاس داشت ولی علی‌رغم بزرگی شکم در کارهای خود بسیار جدیت می‌کرد و با سرعت حرف می‌زد و نیز با سرعت اقدام می‌نمود .

این مرد مدت بیست سال در بازارهای مختلف امریکا تیغ خود تراش و فرچه صورت تراشی و بند جوراب و کمربند و دکمه پیراهن و چیزهای دیگر می‌فروخت و بر اثر کشاکش روزگار تجربیات بسیار آموخته بود تا بالاخره سرو کارش به شرکت فیلم برداری (استار) افتاد و در آنجا با سمت متصدی تبلیغات بکار مشغول شد .

شعار این مرد کوتاه قد و شکم گنده این بود که می‌گفت (که پروپاگاند و تبلیغات برای تجارت ، به منزله یک موتور نیرومند است و فعالیت آن را ده برابر می‌کند .

شعار دیگر این مرد آن بود که می‌گفت (فعالیت و جدیت بسیار چیز خوبی است و به انسان فایده می‌رساند ولی وقتی که با صدای بلند فعالیت و جدیت خود را به گوش دیگران رساندید فوائد شما زیاده تر می‌شود) .

شعار سوم او این بود که می‌گفت اگر شما آواز کریه‌یی داشته باشید و بدون اطلاع قبلی آواز بخوانید مردم شما را مسخره می‌کنند

و برای شما شیشکی می‌بندند ولی اگر قبلاً " راجع به آواز کریمه خود پروپاگاندا بکنید و اعلان نمائید که در فلان شب با لحن بسیار کریمه‌ای آواز خواهید خواند تماشاچیان برای شما کف می‌زنند و شما را تحسین و تقدیر می‌نمایند .

آخرین شعار او که آنهم به پروپاگاندا ارتباط داشت این بود که می‌گفت که اگر یک نفر عطر نامطبوعی را به بدن خود بزند باعث نفرت مردم می‌شود ولی اگر صدهزار نفر این عطر نامطبوع را به بدن خود بزنند یک اکثریت بوجود می‌آید که همه سلیقه و حسن انتخاب آنها را تحسین می‌نمایند .

این مرد که خیلی چیزها می‌دانست و خیلی کتاب خوانده بود و می‌گفت که خیلی سرد و گرم روزگار را دیده است در زندگی خانوادگی و زناشویی خیلی بدبخت بود .

(شون) متصدی پروپاگاندا شرکت استار فیلم ، می‌توانست که در چهار گوشه دنیا ، پروپاگاندا خود را اداره نماید ولی از عهده اداره زندگی زناشویی بر نمی‌آمد .

سه نفر زن زیبا ، در سه دوره از زندگانی ، زوجه این مرد شده و بعد یکایک از او طلاق گرفته و به عنوان نفقه و کسوه او را لخت کرده بودند (شون) هرچه زحمت می‌کشید و هر قدر کار می‌کرد ناچار بود که سه ربع درآمد خود را بابت نفقه و کسوه زنهای مطلقه بپردازد و چون به هیچ طریق نمی‌توانست که از زنهای مطلقه انتقام بگیرد عکس آنها را در اطاق کار خود به دیوار نصب کرده و برای آنها سبیل‌های کلفت و شاخ‌های مهیب و دندانهای گراز کشیده بود . این بود مردی که تصدی تبلیغات شرکت فیلم برداری (سامسون) را داشت و وقتی شوهرهای تا کسی چک خود را گرفتند (شون) به آنها

گفت بچه‌ها، ارباب تصمیم دارد که از روی نمایشنامه شما فیلم برداری کند و من سلیقه او را پسندیدم زیرا نویسندگان این نمایشنامه همگی شوهر تاکسی هستند و مردم که شب و روز با شوهرهای تاکسی سرو کار دارند خیلی میل دارند آثار قلمی و فیلمی آنها را ببینند اما یک چیز هست و آن اینکه، برای جلب توجه مردم، و اینکه تماشاچیان بیشتر مجذوب شوند باید خود شما در وجود آوردن اسرار این فیلم شریک و سهیم باشید.

راننده اولی گفت ما با کمال میل حاضریم که با شما همکاری نمائیم ولی نمی‌دانیم که شما از ما چه انتظاری دارید؟

(شون) گفت اولین انتظار من از شما این است که یکی از شما چهار نفر باید درون اتومبیل تاکسی خودکشی نماید.

یکی از شوهرها که تا آن موقع دهان خود را باز ننموده و یک کلمه صحبت نکرده بود گفت آقای (شون) خیلی ببخشید، چگونه ممکن است که ما مبادرت به خودکشی کنیم.

(شون) گفت البته من نمی‌گویم که شما یک گلوله ششلول در شقیقه خود شلیک نمائید و خود را از بین ببرید بلکه می‌خواهم بگویم که با قدری زرنگی شما می‌توانید انتحار کنید بدون اینکه واقعا "از این دنیا بروید".

مثلا "در نزدیکی شهر، کوه سنگلاخی است که بنام "سانتر مونیکا" خوانده می‌شود و کسانی که از زندگی مایوس هستند بالای کوه می‌روند و خود را از آن بالا پائین می‌اندازند.

و شما هم ممکن است که با اتومبیل تاکسی خود پای آن کوه بروید و اتومبیل خود را آنجا رها نمائید منتهی یادداشتی نوشته و به‌رول اتومبیل بچسبانید که چون از زندگی سیر شده‌اید لذا

مبادرت به انتحار می‌نمائید و خود را از سنگلاخ پائین می‌اندازید . سپس این واقعه در روزنامه‌ها نوشته می‌شود و حس کنجکاو مردم را تحریک می‌نماید و دو روز بعد یکی دیگر از همقطارهای شما این کار را انجام خواهد داد و اتومبیل تاکسی خود را مقابل کوه رها کرده و خواهند نوشت که من انتحار کردم و بیش از پیش حس کنجکاو مردم تحریک می‌شود و وقتی رفیق سوم شما به همین صورت، و علی الظاهر خودکشی کرد آن وقت اسرار تاکسی سبز رنگ واقعا " مردم را در حال اضطراب و التهاب نگاه می‌دارد و این واقعه با پروپاگاندا ما در تمام آمریکا و بلکه در تمام دنیا مشهور خواهد شد و باز چند روز می‌گذرد و چهارمین راننده تاکسی مبادرت به خودکشی می‌کند و این واقعه مثل بمب در آمریکا منفجر خواهد گردید و در همین حیص و بیص مافیلیم (اسرار تاکسی سبز رنگ) را بیرون می‌دهیم . راننده اول گفت آقای (شون) خیلی ببخشید ، اگر ما بخواهیم اینطور با حيله و ظاهرسازی (انتحار) بکنیم و اتومبیل‌های تاکسی را که متعلق به شرکت است پای کوه رها نمائیم تحت تعقیب پلیس قرار خواهیم گرفت و به زندان خواهیم افتاد .

(شون) گفت عینی ندارد ده و پانزده روز در زندان خوابیدن آسیبی به شما نخواهد رسانید .

این هنگام (سامسون) جلوی متصدی تبلیغات خود را گرفت و گفت آقای (شون) ، این نقشه شما قابل اجرا نیست و مردم زود به خدعه و تزویرها پی خواهند برد بدلیل اینکه وقتی این چهار نفر خودکشی کردند و خود را از بالای کوه پرت نمودند ناچار باید جنازه آنها به دست بیاید و کشف شود و چون جنازه‌ها کشف نخواهد شد مردم فوراً " متوجه خواهند گردید که این انتحارهای پیاپی جز

ظاهرسازی چیز دیگری نیست .

(شون) قدری سرتاس خود را خارانیده و گفت حق با شما است ولی ممکن است که برای جلب توجه مردم کار دیگری بکنیم به این طریق که اینطور شهرت بدهیم که این چهار نفر راننده تاکسی که اولاد ندارند یک طفل هیجده ماهه و سرراهی را به فرزندى قبول کرده اند و چون حقوق و مقرری آنها کفایت نمی دهد که یک دایه استخدام نمایند تا به آن طفل شیر بدهد و او را پرستاری نماید لذا هرروز به نوبه آن کودک شیرخوار را در اتومبیل تاکسی خود گذاشته و در راه به او شیر می دهند و من یقین دارم که وقتی مردم این واقعه را شنیدند و به چشم خود دیدند خیلی متأثر خواهند شد و اشک از چشم دختران سالخورده و بی شوهر به راه خواهد افتاد و آیا این راه حل را برای پروپاگاندا فیلم اسرار تاکسی سبز رنگ می پسندید؟ (سامسون) گفت که این فکر بدی نیست و من آن را می پسندم .

(شون) به رانندگان گفت شما فردا هرکدام یک پستانک و دو شیشه شیر ضد عفونی شده تهیه نمائید و سایر کارها را به من واگذار کنید که من یک طفل شیرخوار را از پرورشگاه به دست بیاورم و یا از مادرش کرایه نمایم ولی شرطش این است که در خود اتومبیل تاکسی و در جاهائی که ما معین می کنیم به کودک مزبور شیر بدهید .

هنگامی که شوفرها، می خواستند از خدمت دیکتاتور فیلم برداری مرخص شوند منشی مخصوص (سامسون) با هیکل قطور و وزین خود وارد اطاق شده و به (سامسون) گفت از طرف پاسگاه پلیس بما تلفن می کنند که این چهار نفر راننده تاکسی چون اتومبیل خود را در خیابان رها کرده اند هرکدام باید پانزده دلار جریمه بدهند .

(سامسون) نظری به رانندگان انداخته گفت مانعی ندارد و

این را هم شرکت ما خواهد پرداخت .

دیانا و خود او

(دیانا) مقابل ویلای مسکونی خود و کنار باغچه روی صندلی راحتی نشسته و منظره بزرگ و شبانه هولیوود و چراغ‌های رنگارنگ آن را تماشا می‌کرد.

ویلای (سامسون) که محل مسکونی (دیانا) بود درجائی قرار داشت که (دیانا) می‌توانست تمام هولیوود را با تمام باغها و عمارات و درختهای نخل و نارگیل و میلیونها چراغ آن زیر پای خود به‌بیند.

در اطراف (دیانا) تپه‌هایی که مجموعاً "هولیوود را تشکیل می‌دادند با عمارات و باغها و کوشکهای خود و با یک شیب ملایم به‌طرف پائین می‌رفتند و (دیانا) گرچه نسبت به بعضی از سلیقه‌های

میزبان خود ایراد داشت ولی تصدیق می‌کرد که (سامسون) در ساختن این ویلای زیبا، در این نقطه مرتفع که مشرف بر تمام شهر می‌باشد خیلی سلیقه بخرج داده است.

در آن شب (دیانا) به تنهایی و کنار باغچه روی صندلی راحتی نشسته و در حال تماشای منظره شبانه شهر هولیوود فکر می‌کرد. حوادث مختلف زندگی او از قعر خاطراتش بیرون آمده و روی پرده سینمای تاریک شب مجسم می‌گردید.

بخاطر می‌آورد که زندگی او در آغوش ثروت و مکنّت، یک سلسله از درامهای کوچک بوده که تاروپود آنها را مسافرتها و ملاقاتها و بوالهوسی‌ها و آهها و مفارقتها و وصالها تشکیل می‌داده است.

هرچه جستجو می‌نمود، در بین این همه حوادث کوچک آنچه را که بنام عشق خوانده می‌شود جز در یک مورد و آنهم در (ونیز) نمی‌یافت و فکر می‌کرد که بقیه جز بوالهوسی چیز دیگر نبوده است. مرور سالها و توالی بوالهوسی‌ها و بالاخره یک دوره اقامت در صومعه بروژ واقع در بلژیک، عاقبت قلب او را از هوی و هوس انداخته بود و احساس می‌نمود که بعد از این نیز دیگر عاشق نخواهد شد. زیرا زن و یا مرد معمولاً "در بهار زندگی عاشق می‌شوند و آن عشقی که تاب و توان را از انسان می‌گیرد و روزها و هفته‌ها به دستمالی که عطر معشوق به آن آلوده شده خود را تسلی می‌دهد، که مبادا دیوانه شود و یا مبادرت به خودکشی نماید یک چنین عشقی معمولاً" در بهار جوانی می‌آید.

ولی (دیانا) می‌اندیشید که دوره بهار جوانی او گذشته و اکنون دوره تابستان عمر اوست و عنقریب دوره پاییز خواهد رسید و دیگر نه خمیرهای زیبایی و نه اعجاز موءسسات و جاهت نخواهد

توانست که از بروز چین و شکن در صورت او جلوگیری نماید .
(دیانا) فکر می‌کرد که او در زندگی یک آدم شکست خورده
است و آن وقت می‌فهمید که معنی آن بطوری که چندین سال قبل
در یکی از کتابها خوانده بود چیست ؟

در آن کتاب مرد بزرگی که به‌عرصه شهرت رسیده بود و تمام
افراد یک‌ملت او را یکی از بزرگترین نوابغ هنری و نویسندگی می-
دانستند می‌گفت من در زندگی یک آدم شکست خورده هستم ، برای
اینکه لذت عشق را نچشیدم و هرگز از یک عشق پاک و دو جانبه و
خالی از شائبه مادیات برخوردار نشدم .

حالا (دیانا) می‌فهمید که آن مرد چه گفته‌بود ؟ ، و حالا معنی
این کلمات را ادراک می‌کرد ، زیرا طبیعت فقط یک مرتبه در شهر
(ونیز) یک عشق حقیقی و دو جانبه را نصیب او کرد و قبل از اینکه
از سعادت وصال و نیکبختی برخوردار شود معشوقش را به قبرستان
فرستاد .

حالا می‌فهمید که گفته آن نویسنده معروف ، نه فقط درباره
زنها نیز صدق می‌نماید و زنی که از یک عشق متقابل و خالص ، که
فکر پول و استفاده مادی در آن نباشد برخوردار نشود همواره یک‌زن
شکست خورده می‌باشد .

آنگاه رشتهء تفکرات (دیانا) از زمان گذشته متوجه به زمان
حال گردید و بفکر میزبان خود (سامسون) افتاد .

(دیانا) از میزبان خود سپاسگذار بود که به‌این خوبی از او
پذیرائی می‌کند و هرگز حرکتی نمی‌نماید که منافای با اصول میهمان
نوازی و اخلاق نیک باشد ولی در این سپاسگذاری (دیانا) یک‌نقطه
تاریک و مبهم وجود داشت و آن این بود که می‌دید میزبان وی ،

گرچه چیزی نمی‌گوید و هرگز تمایل خود را بر زبان نمی‌آورد ولی از کنایه‌ها و جملات دو پهلو، و بالاخره از آن چیزهایی که بر زبان نمی‌آورد معلوم است که تمایل به او دارد در صورتی که (دیانا) بهیچوجه نسبت به این مرد و هیچ مرد دیگر، در خود احساس تمایل نمی‌کرد.

این بود که مصمم شد همان شب یک تصمیم قاطع بگیرد و تکلیف روابط خود را با (سامسون) معلوم کند. در این اثنا صدای سامسون از اطاق کتابخانه بلند شد و گفت (دیانا) اجازه می‌دهید که خدمت شما برسم و در این هوای خوب یک آشامیدنی بنوشم.

(دیانا) گفت بفرمائید و (سامسون) بالباس خانه وارد باغچه گردید و کنار (دیانا) روی یک صندلی راحت نشست و پیشخدمت آمد و سینی محتوی نوشابه و آب را در مقابل آنها گذاشت و رفت. (سامسون) دولیوان نوشابه ریخته و یکی از آنها را برداشت و گفت (دیانا) من لیوان خود را بخاطر موفقیت فیلم شما و مزید دوستی متقابل ما می‌نوشم.

(دیانا) گفت از لطف شما متشکرم و ضمناً می‌خواستم به شما اطلاع بدهم که این آخرین شبی است که من در خانه شما میهمان خواهم بود.

(سامسون) که واقعا از این حرف حیرت کرده و متاثر شده بود گفت (دیانا) امیدوارم که شما شوخی می‌کنید و هرگز از اینجا تشریف نخواهید برد.

(دیانا) گفت برعکس، جدی می‌گویم و من خانه کوچکی نیز کرایه کرده‌ام و فردا از میهمان نوازی شما تشکر کرده و مرخص خواهم

شد و در آن خانه سکونت اختیار خواهم کرد.

(سامسون) گفت دیانا، چطور من تحمل بکنم که شما از این خانه بروید و در جای دیگر سکونت اختیار نمائید؟

(دیانا) گفت رفتن من از این خانه لازم و واجب است.

(سامسون) گفت برای چه، (دیانا) گفت برای اینکه "هولیوود" برعلیه من زبان به یاوه‌سرائی گشوده و بدگوئی می‌کند.

(سامسون) گفت یاوه‌سرائی و بدگوئی از صفات فطری ساکنین شهر سینما می‌باشد و شما نباید متأثر شوید.

(دیانا) گفت اتفاقاً "شهر شما به یاوه‌سرائی و بدگوئی اکتفا نکرده و بلکه در روزنامه نیز چیزهایی برعلیه من می‌نویسند و سپس (دیانا) دست دز کیف کرده و یک روزنامه از آن بیرون آورده و به (سامسون) داد و گفت ملاحظه کنید، این مطلبی است که روزنامه "هولیوود گازت" همین امروز راجع به من نوشته است.

(سامسون) روزنامه را گرفته و مطلب مزبور را به این شرح خواند:
"یکی از بزرگترین رؤ‌سای فیلم‌برداری ما آرزومند است که بوسیله یکی از زیباترین اصیلزادگان انگلیسی بدربار انگلستان راه پیدا کند و انتظار دارد که اصیلزاده مزبور قبلاً "زوجیت او را قبول نماید که سپس بوسیله او به شاه و ملکه انگلستان معرفی شود".

(سامسون) بعد از خواندن این خبر از روی کم اعتنائی شانه‌های خود را تکان داد و گفت من تعجب می‌کنم که چگونه این خبر مهمل و بیمزه باعث تأثر شما شده است و من همین امشب به (شون) متصدی تبلیغات شرکت خودمان می‌دهم دستور که آن روزنامه نویس ابلهی را که اینطور یاوه‌سرائی می‌کند براه راست هدایت نماید.

(دیانا) گفت ولی تصدیق بفرمائید که این روزنامه نویس

تقصیری ندارد و بلکه گناه از خود من است که میهمان نوازی شما را پذیرفتم زیرا وقتی که من میهمان شما باشم طبعاً "روزنامه‌نویسها و دیگران حق دارند که فرض‌هایی در اطراف این واقعه بکنند و من برای اینکه دنباله خیالبافی‌های آنها را قطع کنم ناچارم که از این خانه بروم .

(سامسون) گفت با وجود تاثیری که از دوری شما دارم اگر واقعا "مایل باشید که از این جا تشریف ببرید من اجباراً " شما را نگاه نخواهم داشت .

(دیانا) گفت من تصدیق می‌کنم که شما یکی از بهترین میزبانان و میهمان نوازان دنیا هستید . (سامسون) گفت اما تصدیق بفرمائید که شما قبلاً "انتظارات خوبی از من نداشتید .

(دیانا) گفت منظورتان چیست ؟

(سامسون) گفت البته من راجع به وضع غذا و خدمتگزاری خدمه این خانه و غیره چیزی نمی‌گویم ولی می‌خواهم عرض کنم که قطعاً اولین شبی که شما به این خانه تشریف آوردید درب اطاق خود را از داخل قفل کردید که مبادا نصف شب سر زده من وارد اطاق شما بشوم .

(دیانا) گفت بهیچوجه اینطور نیست و من اصلاً " این فکر را نداشتم .

(سامسون) گفت آیا واقعا " راست می‌گوئید ؟

(دیانا) گفت مطمئن باشید که من در مسائل جدی همواره راست می‌گویم .

(سامسون) گفت (دیانا) بزرگترین تقدیر و تحسینی که شما می‌توانستید از من بکنید همین حس ظنی است که از بدو ورود به این

خانه درباره من داشتید برای اینکه ما کارکنان سینما بدنام هستیم و در همه جا ما را مردان بدون ملاحظه و اگر جسارت نباشد بدون عفت و عصمت می دانند .

(دیانا) گفت ولی من از روز اول که به این خانه آمدم می دانستم که در منزل یک نفر جنتلمن میهمان شده ام .

(سامسون) که روز اول شاگرد دکان خیاطی بود و نیم تنه ها را وصله می کرد از اینکه خانم اصیل زاده ای چون (دیانا) او را بنام جنتلمن خطاب کرده است فوق العاده مسرور شد ولی بعد دستی به زنج خود کشیده و گفت مادام ، متاسفانه خیلی کار مشکلی است که انسان همواره جنتلمن باشد .

(دیانا) گفت طبیعی است و بهمین جهت از هر ده نفر آدم ... یعنی از ده نفر مرد ... فقط ممکن است یکی از آنها جنتلمن باشند چون یک جنتلمن باید خیلی چیزها را ملاحظه بکند (و خود را از خیلی چیزها محروم نماید) .

(سامسون) آهی کشیده و گفت (دیانا) این فرمایش شما مرا بیاد گفته ، یکی از رفقایم انداخت ، من رفیقی داشتم که زوجه اش به او خیانت کرده بود و یکی از رفقای ما برفیق مزبور می گفت آقا شما بدون تعصب هستید و از مقدمات و الفبای شرافت بدون خبر می باشید ، زیرا وقتی شوهری دچار سرنوشت شما شد ناچار است که با ششول با حریف و رقیب خود دوئل نماید .

ولی رفیق مزبور جواب می داد که مکن است شما حق داشته باشید و من بدون تعصب باشم ولی انسان اگر پنج دقیقه بدون رگ و بی تعصب باشد بهتر از آن است که یک عمر در قبرستان بخوابد . حالا هم فرمایش شما که می فرمائید جنتلمن بودن کار مشکلی

است همین‌طور است زیرا یک جنتلمن باید از همه‌کس و همه‌چیز محروم باشد در صورتی که آنهایی که جنتلمن نیستند خیلی زود به آرزوهای قلبی خود می‌رسند و از وصال معشوق برخوردار می‌گردند. قبل از اینکه (دیانا) فرصت بکند که جواب بدهد پیش‌خدمت با یک دستگاه تلفن آمد و مفتول آنرا به پریزی که کنار باغچه بود وصل کرد و گفت خانم شما را پای تلفن می‌خواهند. (دیانا) گوشی را برداشت و گفت آلو... و از آنطرف سیم صدای صاف (راشل) بگوشش رسید که می‌گفت (دیانا)، آیا تو هستی؟

(دیانا) گفت بلی... (راشل) که از نیویورک تلفن می‌کرد پرسید که آیا تنها هستی یا خیر؟

(دیانا) گفت نه... تنها نیستم. (راشل) گفت آیا (سامسون) در آنجا است؟

(دیانا) گفت بلی، (راشل) گفت اهمیتی ندارد، و ممکن است که ما بزبان فرانسوی صحبت کنیم برای اینکه پدر من زبان فرانسه نمی‌داند و بعد بزبان فرانسه گفت آیا امروز عصر به رادیو کلمبیا گوش دادی؟

(دیانا) گفت نه، و برای چه به رادیو کلمبیا گوش بدهم؟ (راشل) گفت امروز عصر رادیو کلمبیا در برنامه خود بعنوان یک ربع ساعت راجع به هولیوود چنین گفت که فیلمبردار معروف هولیوود که شبیه شکسپیر است و زبان انگلیسی را با لهجه اوکسفورد صحبت می‌کند طوری و آله و شیفته یک اصیلزاده انگلیسی شده که عنقریب او را بحباله نکاح درخواهد آورد.

(دیانا) گفت من از این شوخی خیلی بدم می‌آید و هیچ منتظر نبودم که در رادیو چنین چیزی راجع بمن بگویند.

(راشل) گفت آیا واقعا "تومیخواهی زن پدر من بشوی؟ و آیا (سامسون) موفق گردیده است که تو را فریب بدهد؟

(دیانا) گفت خواهش می‌کنم که حرفهای مهمل نزن (راشل) گفت آخر وقتی چنین خبری از طرف رادیو کلمبیا که پانصد ایستگاه رادیو را کنترل می‌کند منتشر می‌شود آیا من چاره‌ای جز باورکردن آن دارم ، اگر بدانی که من از شنیدن این خبر چگونه منقلب شدم ؟ ، و اگر بدانی که امشب نتوانستم شام بخورم و نتوانستم بخوابم ، اکنون در اینجا یکساعت بعد از نیمه شب می‌باشد و هنوز خواب بچشم من نرفته است .

(دیانا) گفت عزیز من ، خواهش می‌کنم که این خیالات را از سر بیرون کن و آسوده و راحت بخواب .

(راشل) گفت (دیانا) ، لابد این مثل را شنیده‌ای که می‌گویند تا آتشی نباشد دودی از آن بر نمی‌خیزد و اگر این موضوع در میان نبود قطعا " شهرت آن به اطراف نمی‌پیچید ، من وقتی که فکر می‌کنم که تو مهر و محبت خود را از من سلب کرده و می‌خواهی به (سامسون) اهداء کنی خون در عروقم بجوش می‌آید .

(دیانا) گفت عزیزم ، این صحبت‌ها را نمی‌شود با تلفن کرد (راشل) گفت معلوم می‌شود که پدرم آنجاست و شما سعی دارید که گفتگو را تمام کنید . من نسبت به این مرد که می‌خواهد شما را از دست من بگیرد کینهء شدیدی احساس می‌کنم .

(دیانا) گفت خواهش می‌کنم از این صحبتها نکن و مطمئن باش که من برای تو کاغذی نوشته و در آن مفصلا " بتو توضیح خواهم داد که خاطرت آرام بگیرد .

(راشل) گفت من فردا شب بتو تلفن خواهم کرد که بدون حضور او بتوانی آرزادانه صحبت کنی .

(دیانا) گفت فردا شب من اینجا نیستم که بمن تلفن کنی ،
 زیرا برای اینکه به پیاوه‌سراشی‌های مردم درباره‌ی خودم خاتمه بدهم
 تصمیم گرفته‌ام از این خانه بروم .

(راشل) گفت اگر می‌خواهی از آن خانه بروی ، پس معلوم
 می‌شود که اظهارات مردم صحیح است ! و تو نامزد پدر من شده‌ای ،
 و رعایت آداب و رسوم تو را وادار می‌کند که از خانه پدرم بجای
 دیگر بروی .

(دیانا) گفت واقعا " که دیوانه‌هستی ، و آدمی مثل تو مستحق
 آنست که من اصلا " جواب او را ندهم .

(راشل) گفت (دیانا) ، قسم بخور که تو نامزد (سامسون)
 نشده‌ای و قسم بخور که رفتن تو از آن خانه بعلت نامزدی نیست ،
 (دیانا) گفت من قسم می‌خورم که نامزد کسی نشده‌ام و بنا احتمال
 قوی دیگر نامزد کسی نخواهم شد و حالا راحت بخواب و مطمئن باش
 که فردا من آدرس جدید خود را بوسیله تلگراف برای تو خواهم
 فرستاد .

وقتی که مخابره قطع شد (سامسون) که با کنجکاوای اظهارات
 (دیانا) را می‌شنید گفت (دیانا) ، من خیلی متاسفم که زبان فرانسه
 را نمی‌دانم چون خیلی مایل بودم بدانم این کیست که باشما صحبت
 می‌کرد .

(دیانا) خندید و گفت لابد می‌دانید که عدم مداخله در امور
 خصوصی اشخاص یکی از صفات برجسته جنتلمن‌ها است .
 (سامسون) گفت من این نکته را می‌دانم ولی فعلا " جنبه‌
 غیرجنتلمنی من بر جنبه جنتلمن بودن غلبه دارد .

(دیانا) گفت اگر اینطور است بدانید که شخصی که به من

تلفن می‌کرد یکزن بود ولابد تصدیق می‌فرمائید که تنها زن‌ها هستند که پشت تلفن اینقدر حرف می‌زنند.

(سامسون) گفت و شاید هم مردی که شما را دوست می‌دارد و نمی‌توانست از شما دل بکند اینقدر پرچانگی کرده است و اگر ما در نیویورک بودیم من ساعتها خطوط تلفن را در اختیار می‌گرفتم که بدانم این مرد کیست که با شما صحبت می‌نماید و اتفاقاً برای خود من نیز اتفاق افتاده که گاهی شبانه با نیویورک و دخترم (راشل) صحبت می‌کردم و همین‌طور پرچانگی می‌نمودم که صدای او را زیادتر بشنوم.

(دیانا) گفت راستی چون اسم (راشل) برده شد من می‌خواستم از شما بپرسم که برای چه از ورود (راشل) به (هولیوود) ممانعت می‌کنید و علت اصلی مخالفت شما با آمدن (راشل) به اینجا چیست؟

(سامسون) گفت من یک مرتبه خدمت شما عرض کردم که مایل نیستم که دختر من به هولیوود بیاید تا در چاهی که من کنده‌ام، سرنگون شود.

دختر من اگر مایل باشد که عمر جوانی خود را تلف نماید و اگر مایل باشد که خیری از عمر خود نبیند ممکن است که با وسائل دیگر عمر و دوره جوانی خود را تلف کند ولی من مایل نیستم که او در این محیطی که بوجود آورنده آن، من و امثال من هستیم، خود را ضایع نماید.

یک خانم تجربه آموخته و عمیقی مثل شما اگر به (هولیوود) بیاید می‌تواند خود را از مخاطرات این محیط حفظ کند ولی یک دختر هفده ساله و بدون تجربه‌ای چون (راشل) بعد از ورود به این محیط

بدون تردید فاسد خواهد شد .

(دیانا) گفت که (راشل) تصور مینماید که دارای استعداد آرتیستی است و آیا بعقیده شما خطرناک نیست که شما با استعداد فطری او مخالفت کنید .

(سامسون) گفت اگر من برای استخراج نیروی اتم دارای صلاحیت باشم (راشل) هم برای آرتیستی سینما دارای صلاحیت است .

(دیانا) گفت ولی خود او در نیویورک بمن گفت که در تاتر کار کرده است . (سامسون) گفت بلی ، در تاترهائی که دختر بچه‌ها در مدرسه نمایش می‌دادند چند مرتبه بازی کرده ولی برای بازی کردن در این محیط، یک زن نه فقط آرتیست بلکه در درجه اول باید با اراده و بی‌باک و بدون ملاحظه باشد و گرنه بطور قطع در غرقاب بی‌عفتی و بی‌عصمتی غوطه‌ور خواهد گردید و من نمی‌خواهم که دختر من مثل آرتیست‌های سینمایک زن بی‌ملاحظه بشود و آیا شما یک زن بد عملی را ملامت می‌کنید که چرا نمی‌خواهد که دخترش مثل او بشود؟

یکمرتبه دیگر پیشخدمت با تلفن آمد و مفتول آنرا به پریرز باغچه وصل کرد اما این دفعه (سامسون) را پشت تلفن می‌خواستند و معلوم شد که (شون) متصدی تبلیغات شرکت فیلمبرداری می‌خواهد با (سامسون) مذاکره کند .

(بوب) از آنطرف سیم گفت آقای (سامسون) ... هم اکنون از واشنگتن بما اطلاع دادند که دولت (یعنی دولت آمریکا) با موافقت سفارت انگلستان بما پیشنهاد کرده است که دو نفر افسر انگلیسی را که فعلاً "در آمریکا هستند به عنوان مشاور فنی در فیلم خود من بعنوان (آیا انگلیسی‌ها را می‌شناسید) بپذیریم و آیا شما

با پذیرفتن این دو نفر موافق هستید؟

(سامسون) گفت مانعی ندارد (بوب) گفت این دو افسر انگلیسی روز جمعه وارد اینجا خواهند شد و نظر به اینکه هردو از قهرمانان جنگ گذشته هستند آیا اجازه می‌دهید که مجلس جشن کوچکی بعنوان ورود آنها ترتیب بدهیم.

(سامسون) گفت این هم مانعی ندارد (شون) گفت و البته در آن مجلس جشن مادام (دیانا) نیز که یک اصیل زاده انگلیسی است حضور خواهد یافت.

(سامسون) گفت امیدوارم که حضور بهمرساند و آنگاه گوشی را روی تلفن گذاشت و (دیانا) گفت آقای (سامسون) معلوم میشود که شما هم در این وقت بوسیله تلفن صحبت‌های مرموز می‌کنید.

(سامسون) گفت صحبت ما مربوط به شما بود برای اینکه (شون) تلفن می‌کند که می‌خواهد به افتخار ورود دو نفر از افسران انگلیسی که از قهرمانان جنگ اخیر هستند مجلس ضیافتی ترتیب بدهد و از شما خواهش مینماید که در آن مجلس حضور بهمرسانید و ایندو افسر انگلیسی که فعلاً "در آمریکا هستند بعنوان مشاور فنی در فیلم ما بعنوان (آیا انگلیسی‌ها را می‌شناسید) کار خواهند کرد و آیا شما حاضر هستید که در آن جشن حاضر شوید؟

(دیانا) گفت بدیهی است، و من در این جشن حاضر خواهم شد ولی آیا شما اطلاع دارید که ایندو افسر انگلیسی چه کسانی هستند؟

(سامسون) گفت نه! ولی اگر این موضوع مورد توجه شما باشد ممکن است که من از (شون) سؤال کنم و آنگاه مجدداً (شون) را پای تلفن احضار کرد و اسامی افسران انگلیسی را از آنها پرسید و

معلوم شد که نام یکی از آنها ستوان اول (کنت) و نام دیگری سروان (وینام) است و هردو درجه‌های خود را در موقع جنگ گرفته‌اند. (دیانا) که نام (وینام) را شنید کمال سعی و کوشش را کرد که خود را حفظ نماید و رنگ از روی او نپرد ولی وقتی که تنها شد خیلی بفکر فرو رفت زیرا (وینام) شوهر سابق او بود و این اسم نشان می‌داد که این جوان همان ناپسری و پسر شوهر او است که هرگز او را ندیده و اکنون افسر شده است.

گلاس

(باتریس منشی جوان (دیانا) مثل روزهای دیگر نامه‌هایی را که به‌عنوان خانم او رسیده بود روی میز مرتب می‌کرد که در این اثنا درب اطاق باز شد و مرد کوتاه قد و سیاه‌موئی وارد اطاق گردید . این شخص که بنام گلاس خوانده می‌شد در ازمنه گذشته یعنی قبل از جنگ اخیر که امروز در نظر ما مثل ازمنه ماقبل طوفان نوح جلوه می‌نماید در پاریس زندگی می‌کرد و موءسسه کوچکی داشت که با تبختر نام آن را کنسرسیوم ادبیات بین‌المللی گذاشته بود . این نام بزرگ شامل موءسسه کوچکی می‌شد که طول و عرض آن بیش از چهار متر دوسه متر نبود و بیش از یک میز تحریر و یک تلفن و چند صندلی راحتی در آن به‌نظر نمی‌رسید ولی روی کاغذهای

تحریر این موءسه قید کرده بودند که (کنسرسیوم ادبیات بین‌المللی) دارای هفده رشته سیم تلفن است منتهی هرگز بیش از یک رشته آن کار نمی‌کرد و شانزده رشته دیگر ظاهراً "پیوسته تحت تعمیر بود. وقتی اوضاع اروپا بهم خورد (گلاس) آن موءسه کوچک را که تمام سرمایه و هستی او بود رها کرده و بعد از مدت مدیدی سرگردانی و در بدری به هولیوود آمده و چون آدم خوشرو و خوش مشربی بود و نظر به اینکه بدون رودربایستی و خجالت و حجب و حیا با همه گرم می‌گرفت و چون استعداد فحش شنیدن داشت و چون هرکس یک سیلی به طرف راست صورت او می‌زد بلافاصله طرف چپ صورت را به آن شخص عرضه می‌داشت و چون از هیچ تحقیر و ناسزائی آزاده نمی‌شد لذا در هولیوود کم‌کم او را شناختند و عادت کردند که هیکل کوچک و موهای سیاه و چشم‌های کوچک و شکم بزرگ او را به‌بینند. ولی این آقای (گلاس) با وجود تمام این مزایا یک نفر روان‌شناس بود و بر اثر بدبختی‌های همیشگی توانسته بود که به روحیات و طرز فکر ابناء بشری ببرد و آنها را بشناسد، این آقا بر اثر اینکه سرد و گرم روزگار را چشیده بود می‌دانست که شهریاران و دیکتاتورهای درجه اول فیلم‌برداری و همچنین شهریاران و دیکتاتورهای درجه دوم و ستارگان اول و دوم و سوم همگی مثل سلاطین ادوار قدیم احتیاج به دلقک و مسخره دارند.

و چون (گلاس) آدمی بود که برای حیثیت و وزن و متانت ارزشی قائل نمی‌شد و می‌دانست که حیثیت و وزن و متانت و وقار یا مخصوص میلیونرهاست و با اختصاص به آنهایی دارد که در زندگی شکست خورده‌اند و می‌خواهند شکست و ناکامی خود را بعد از اینکه ما دارای شرافت و حیثیت بودیم جبران کنند این است که

تصمیم داشت هرطور شده جای خود را در هولیوود باز کند و لوا این که با چهار دست و پا وارد اطاق روءسای فیلم برداری شود، و لوا اینکه ناچار باشد که کفش دیکتاتورهای فیلم برداری و نوکران آنها را ببوسد.

به همین جهت با تمام کسانی که در هولیوود بودند اعم از بزرگ و کوچک اعم از افراد متنفذ و یا اشخاص بی نفوذ، گرم می گرفت و به همد تملق می گفت و در هر کس نقطه ضعفی پیدامی کرد و می توانست که رگ خواب او را به دست بیاورد تملق را نسبت به او زیاد ترمی کرد. این بود که بعد از ورود به اطاق تبسم گرمی به (باتریس) تحویل داد و یک پاکت شیرینی به او تقدیم کرده و گفت ماد مازل من در فکر شما بودم و این پاکت را برای شما آوردم.

دوشیزه جوان از (گلاس) تشکر کرد و (گلاس) گفت: آیا مادام (دیانا) تشریف دارند!

(باتریس) گفت بلی ولی مشغول کار هستم و کسی رانمی پذیرند. (گلاس) گفت مانعی ندارد و من آنقدر صبر می کنم تا کار ایشان تمام شود.

(باتریس) گفت من می ترسم که کار مادام (دیانا) خیلی طول بکشد و شما معطل شوید.

(گلاس) گفت اگر دو کلمه به ایشان بگوئید که مدیر (کنسرسيوم ادبیات بین المللی) آمده و می خواهد شرفیاب شود شاید مرا بپذیرند.

بالاخره تبسم ها و شیرینی های (گلاس) اثر خود را بخشید و (باتریس) وارد اطاق خانم خود شد و بعد از چندین دقیقه بیرون آمد و (گلاس) را وارد اطاق (دیانا) نمود (گلاس) مثل روءسای

تشریفات سر فرود آورده و گفت مادام من می‌دانم که شما مشغول کار هستید و اوقات شما فوق العاده ذیقیمت است و لذا زیاد وقت شما را نمی‌گیرم و مختصراً " عرض خود را به سمع شما رسانیده و مرخص می‌شوم و حقیقت این است که من شرفیاب شده‌ام که خدمت مهمی برای شما انجام بدهم .

(دیانا) از روی تصنع خود را متحیر جلوه داده و گفت، آقا از لطف شما متشکرم و می‌خواهم بدانم که چه خدمتی می‌خواهید برای من انجام بدهید .

(گلاس) قبل از اینکه جواب مادام (دیانا) را بدهد گفت خانم ، من در پاریس و در خیابان شانزلیزه موءسسه بزرگی داشتم که با تمام دنیا معامله می‌کرد و هر سال هفتاد هزار جلد کتاب و نمایشنامه از پنجاه زبان مختلف بوسیله موءسسه من طبع می‌شد و بعد از اینکه به آمریکا آمدم متأسفانه جنگ همه چیز مرا بر باد داد مع ذلک در همین آمریکا هم عهده دار مشاغل مسئولیت داری در عرصه تأثر و سینما بوده‌ام .

مادام (دیانا) گفت بالاخره منظور شما چیست !
(گلاس) گفت خانم منظور من این است که شما باید یک مباشر و کارپرداز و خلاصه یک (ایمپرزاریو) داشته باشید .^۱

۱- مترجم از خوانندگان محترم پوزش می‌خواهد که یکمرتبه دیگر ناچار شده است که یک کلمه خارجی را استعمال نماید زیرا کلمه مزبور بزبان فارسی قابل ترجمه نیست (ایمپرزاریو) که اتفاقاً تلفظ این کلمه بزبان پارسی نیز خیلی ثقیل و نامانوس میباشد عبارت از کسی است که در آمریکا و اروپا یک آرتیست سینما و تاتر را تحت



(دیانا) خندیده و گفت من که ارتيست تاتر و سينما نيستم که شما مي خواهيد متصدي حفظ منافع من شويد .

(گلاس) گفت مادام در اين شهر حتي اموات هم بايد داراي کسي باشند که منافع آنها را حفظ نمايد و من گرچه مي دانم که شما براي نفع و تحصيل درآمد کار نمي کنيد بلکه صرفاً " احساسات ميهن پرستي شما را واداشته در اين موقع که انگلستان گرفتار بحران اقتصادي است روابط ملتین امريکا و انگلستان را مستحکم تر نماييد با اين وصف براي پروپاگاندا خودتان هم که شده است يک چنين آدمي را لازم داريد ، کما اينکه اخيرا " من متصدي حفظ منافع جواني موسوم به (ژوزه) شده ام و خواهيدديد که او را در هوليوود معروف خواهيم کرد .

طرز تکلم ، وقفايه خنده روي (گلاس) مورد توجه (ديانا) قرار گرفت و گفت آقا من احساس مي کنم که از صحبت هاي شما بدم نمي آيد .
(گلاس) که از اين گفته خوشنود و تشويق شده بود مثل يکي از سوداگران مشرق زميني که بخواهد متاع خود را به مشتري معرفي



حمایت خود می گیرد و سعی می کند که همواره برای او کارهای خوب و سودمند پیدا نماید و کوشش دارد که پیوسته حقوق بیشتری را به آرتيست مزبور برساند که مبادا مؤسسات (تاتری و سينمايی بر سر هنر پيشه مزبور کلاه بگذارند و او را با حقوق کم استخداام کنند و يا مشاغل را به او رجوع نمايند که در خور شغل و مقام او نباشد ، ما نمي توانيم اين کلمه را مباشر و کارپرداز را ترجمه نماييم براي اينکه شغل مباشر و کارپرداز غير از شغل (ايمپرزاريو) ميباشد فقط ممکن است که بطور کلي اين کلمه را به شکل (متصدي حفظ منافع صنفی) ترجمه کنيم . (مترجم)

نماید گفت مادام این پسر که بنام (ژوزه) خوانده می‌شود از حضرت یوسف زیباتر و از (هرکول) پهلوان یونانی خوش هیکل‌تر و از (رودولف والانتینو) ارتیست معروف جذاب‌تر می‌باشد و در عین حال مثل تمام ارتیستهای بزرگ این شهر نفهم و بدون اطلاع و فاقد تحصیلات و کودن است و چون تمام صفات لازمه، برای ترقی و تعالی، در او وجود دارد من وسائل موفقیت او را فراهم خواهم کرد و اگر تا سه ماه دیگر من او را از قرار هفته‌ای هزار دلار به‌این آقایان رؤسای سینما نفروختم اسم خود را برمی‌گردانم.

(دیانا) گفت خوب، برای اینکه نوچه خود را معروف کنید چه خواهید کرد.

(گلاس) گفت خانم، من برای اینکه این جوان را مشهور کنم متوسل به پروپاگاندا می‌شوم و پروپاگاندا هم برای اینکه مقرون به موفقیت شود باید عیناً "مثل یک پاورقی روزنامه مخلوطی از حوادث اسرارآمیز و خنده‌آور باشد که بتواند اعصاب سریع‌التأثر خوانندگان و شنوندگان عادی را تکان بدهد.

این است که من در درجه اول شهرت دادم که شاهزاده (ژوزه) فرزند دیوانه یکی از ولات عهد اروپا و یک شاهزاده خانم می‌باشد که شاهزاده خانم مزبور بعد از زائیدن این طفل خودکشی کرد و به‌این طریق به مردم نشان می‌دهم که این جوان محصول روابط دو شاهزاده اصیل است که نمی‌توانستند به طریق عادی باهم ازدواج کنند زیرا از چهار قرن به‌این طرف بین خانواده این دو شاهزاده خصومت آشتی‌ناپذیری حکمفرما بوده است و به‌این طریق در اطراف یک شاهزاده دروغی و مصنوعی یک محیط اسرارآمیز بوجود می‌آورم که بیشتر مردم را تحت تأثیر قرار بدهد.

شما خواهید دید که عنقریب در روزنامه‌های هولیوود مقالاتی

راجع به (ژوزه) منتشر خواهد گردید که این عنوان را خواهد داشت :
(یک شاهزاده جوان و بی گناه باید کفاره اعمال والدین خود
را پس بدهد)

(شاهزاده‌ای که روی مخمل و زربفت به دنیا آمده بود امروز
باید ناچار شود که برای روزی ده دلار در یکی از استودیوهای
فیلم برداری بکار مشغول باشد.)

و اینگونه مقالات حس کنجکاو مردم را تحریک خواهد نمود
برای اینکه مشاهده می کنند که با اسراری مواجه گردیده اند که از چند
و چون آن بدون اطلاع هستند.

ولی بطوری که عرض کردم در هر سرگذشتی باید یک جنبه
مضحک و فکاهی نیز وجود داشته باشد که من فکر این کار را کرده و
حتی نتیجه خوبی هم گرفته ایم.

(دیانا) گفت چطور نتیجه گرفتید؟

(گلاس) گفت آیا اتحادیه نوع پرستان (لولو) را شنیده اید؟

(دیانا) گفت از این اتحادیه ها در آمریکا خیلی فراوان است

و من این اتحادیه را هیچ نمی شناسم.

(گلاس) گفت که (لولو) مؤسس و بانی این مؤسسه خیریه

بقول معروف (و خیلی پوزش می خواهم) یک نفر بازرگان بود

که مستقیماً "و شخصاً" از راه فروش کالا امرار معاش می کرد

ولی یک وقت متوجه شد که اگر یک مؤسسه نوع پرورانه تأسیس نماید

فوائد آن زیادتر است و به همین جهت اتحادیه نوع پرستان (لولو)

را تأسیس کرد و اعضای این اتحادیه هفته ای یک شب در طالار بزرگی

دور هم جمع می شوند و نطق هائی ایراد نموده و سپس اعاناتی راکه

جمع کرده اند به صندوق اتحادیه تسلیم می نمایند و این را هم باور

کنید که (لولو) مؤسس این اتحادیه که از شغل سابق خود توبه کرده واقعا "کمک‌هایی به محتاجان و درماندگان می‌کند و در این شهر خیلی از مردم رهین احسان او هستند .

این بود که من شرح حال ژوزه (و البته شرح حال ساختگی او را) برای (لولو) حکایت کردم و او دو شب قبل از (ژوزه) دعوت کرد و (ژوزه) که به زحمت سواد خواندن و نوشتن دارد در آن شب نطقی در حضور اعضاء اتحادیه ایراد کرد که یک جانی نمره اول را به‌گریه می‌انداخت زیرا این نطق را من نوشته و (ژوزه) را وادار کرده بودم که آن را حفظ کند .

این نطق طوری در حضار اثر کرد که یکی از اعضای اتحادیه از جا برخاست و گفت آیا در بین حضار افرادی دیگر مثل (ژوزه) هستند که محکوم و مظلوم و شهید خطای پدر و مادر خود شده باشند ؟ .

آن وقت مادام (دیانا) ، دلم می‌خواست که شما آنجا بودید و ملاحظه می‌کردید که چگونه ، یک‌مرتبه ، هفت نفر از جا برخاستند و دست را بلند کردند و به هیئت اجتماع گفتند که من هم هستم . احساسات حاضرین طوری تحریک شده بود که آن هفت نفر را به‌ضمیمه (ژوزه) در صدر طالار و روی صحنه جادادند و خود (لولو) از جا برخاست و حاضرین را مخاطب ساخته و گفت ای برادران و خواهران ، درست به رخسار نجیب و قیافه متین این جوانان نظر بیاندازید و بگوئید که آیا ما حق داریم که نسبت به آنها نفرت داشته باشیم و آنها را مثل طایفه پلیدها و نجس‌ها (در هندوستان) از جامعه بشری برانیم .

(لولو) مدت بیست دقیقه نطقی در این زمینه ایراد کرد و

بالاخره از نطق خود این نتیجه را گرفت .

اگر پدر و مادر (ژوزه) که شاهزاده اصیل هستند بواسطه نداشتن همت و جوانمردی و یا بعقل دیگر نخواستند فرزند خود را به رسمیت بشناسند ما بجای آن شاهزاده گان بی همت این شاهزاده جوان را به فرزندى قبول می کنیم و جراحات قلب و روح او را با آب مهر و محبت شست و شو می دهیم و مرهم نوازش و احسان را روی جراحات قلبی او می گذاریم .

این پیشنهاد پذیرفته شد و (ژوزه) هنگامی که می خواست از طالار خارج شود برای ناهار و شام بقدری از حضار دعوت دریافت کرده بود ، که تا مدت ۳ ماه می توانست که مجانی ناهار و شام بخورد . ولی آن هفت نفر دیگر ، که ملاحظه کردند تمام مرحمتها و توجهات نصیب شاهزاده شده خشمگین شدند و زبان به اعتراض گشودند و گفتند که این چه جور دموکراسی است که یک شاهزاده باید این طور مورد توجه و تکریم و ما مورد بی مهری و عدم توجه باشیم .
(دیانا) که تا این موقع صحبت های (گلاس) را می شنید گفت
آیا راست می گوئید ؟

(گلاس) گفت مطمئن باشید که خلاف عرض نمی کنم و اگر باور ندارید این روزنامه را ملاحظه بفرمائید و خواهید دید که جریان شب نشینی موءسسه خیریه (لولو) را نوشته است .

(دیانا) گفت خوب آیا بعد از این مقدمات نتیجه ای گرفتید .
(گلاس) گفت بدیهی است و روز دیگر رئیس موءسسه فیلم برداری (مون وپل) که از دیکتاتورهای درجه دوم فیلم برداری می باشد مرا احضار کرده و گفت آیا واقعا " راست است که این شخص شما بعنوان رجاله و سیاهی لشکر در یکی از فیلم های ما کار کرده است .

گفتم نه فقط در یک فیلم شما، بلکه او بعنوان سیاهی لشکر و... بهاله در سه فیلم شما کار کرده است که از گرسنگی نمیرد. مدیر شرکت (مونوپل فیلم) گفت بسیار خوب پس بعد از ظهر او را بیاورید و خودتان هم بیایید که قراری در کار او بگذاریم. در ساعت مقرر من و (ژوزه) به دفتر خانه مدیر شرکت (مونوپل فیلم) رفتیم و من (ژوزه) را در اطاق انتظار گذاشته و خود وارد اطاق مدیر دفتر شدم و چند لحظه بعد مدیر شرکت، به وسیله تلفن به منشی خود دستور داد که این شخص را وارد اطاق من بکنید و زائد است بگویم منشی او، که از سابقه بی اطلاع بود، بعد از شنیدن این جمله چگونه حیرت نمود.

مدیر شرکت می خواست که (ژوزه) را با هفته‌ای صد و پنجاه دلار و برای مدت ۳ سال استخدام نماید و (ژوزه) که هیچ انتظار دریافت چنین حقوقی را نداشت دهان باز کرد که چیزی بگوید ولی من توی حرف او دویدم و جلوی زبان او را گرفتم و به مدیر شرکت گفتم آقا، شما خیال می کنید که می خواهید به یک نفر فقیر، صدقه و خیرات بدهید.

و بعد من و (ژوزه) با تکبر از اطاق مدیر شرکت خارج شدیم و او مرا صدا زده و حاضر شد تا هفته‌ای سیصد دلار (ژوزه) را استخدام نماید و من نپذیرفتم و یقین دارم که اگر قدری صبر کنیم و عجله بخرج ندهیم همانطوری که عرض کردم بطرز دلخواه وسائل استخدام او را با حقوق مکفی فراهم خواهم کرد.

وقتی که رشته صحبت (گلاس) به اینجا رسید گفت: حال که من برای یک جوان که نه پدر و نه مادرش معلوم است، یک چنین خدمت بزرگی کردم و او را مشهور نمودم پس فکر کنید که

اگر شما تصدی منافع خود را به من واگذار نمائید برای شما چه خواهم کرد .

(دیانا) تبسم کرده و گفت گرچه من بی وجدان نیستم ، ولی فرض می کنیم که من تصدی منافع خود را به شما واگذار کردم در آن صورت برای من چه خواهید کرد ؟

(گلاس) گفت وقتی که من متصدی حفظ منافع شما شدم دیگر با طبل و شیپور و نقاره برای شما پروپا کاند نخواهم کرد . زیرا این هیاهو فقط به درد اشخاص کوچک و بی اسم و رسم می خورد بلکه برای شما بوسیله یک آهنگ موزون و لطیف و روح نواز ، پروپا کاند خواهم نمود .

نخستین اقدامی که من برای پروپا کاند شما می کنم این است که بیوگرافی شما را چاپ کرده و با عکسهای زیبا به فروش می رسانم و عنوان این بیوگرافی این است : (یک رب النوع زیبائی که در بهار عمر دست از عشق کشیده است)

(دیانا) گفت اتفاقاً " من در بهار عمر زندگی نمی کنم بلکه در فصل پاییز عمر خود هستم و عنقریب وارد زمستان خواهم شد . (گلاس) گفت خانم این فرمایش را نفرمائید ، (مارلن دیتریخ) درست در این تاریخ پنجاه و نه سال دارد و سال دیگر شصت ساله خواهد شد و هنوز خود را بجای زنهای بیست ساله قالب می کند و در این صورت من حق دارم که بگویم شما در بهار عمر خود زندگی می نمائید .

علاوه بر چاپ و فروش بیوگرافی ، من با یکی از نقاشان نیویورک وارد مذاکره می شوم که در اولین نمایشگاه آثار خود چندین تابلو به اشکال مختلف از شما به معرض نمایش بگذارد و یکی از این اشکال

حتما " باید شما را با لباس محلی و زنهای تارک دنیا ، در صومعه (بروژ) واقع در بلژیک نشان بدهد زیرا من نمی‌خواهم که شما فقط در محیط هولیوود نائل به شهرت بشوید بلکه مایلم که در سراسر امریکا به شهرت برسید .

آنگاه وقتی که فیلم شما بعنوان (آیا انگلیسی‌ها رامی شناسید) بیرون آمد من اولین بمب اتمی خود را رها خواهم کرد و این بمب این است که شهرت خواهیم داد که شما می‌خواهید یک فیلم بزرگی را به خرج خودتان بیرون بدهید و این فیلم بقدری جالب توجه و مهم است که تمام فیلمهای نیمه اول قرن بیستم را اعم از بی صدا و صدادار تحت الشعاع خواهد گذاشت .

خواهش می‌کنم که درست توجه فرمائید که تا امروز زنها همه کار را در هولیوود کرده‌اند ولی هنوز زنی دیده نشده است که تولید کننده فیلم باشد و با سرمایه شخصی فیلمی را بوجود بیاورد و تولید نماید و شما اولین زنی خواهید بود که با سرمایه خویش ، یک فیلم بی نظیر را تولید خواهید کرد و این سرمایه را هم (سامسون) دوست صمیمی شما تهیه خواهد نمود زیرا من یقین دارم ، همین که شما بگوئید که می‌خواهید فیلمی را تولید کنید (سامسون) از هر جا که شده سرمایه و اعتبار آن را به راه خواهد انداخت و زائد است بگویم که برای تولید این فیلم ، تمام آرتیستها و کارکنان و متخصصین فنی شرکت (استار فیلم) در اختیار شما خواهند بود ، و عجلالتا " پروژه و طرح من روی کاغذ از این قرار است تا ببینیم که هنگام عمل چه تغییراتی می‌توانیم در آن بدهیم و من اطمینان دارم که شما از راه تولید این فیلم اقلا " نیم میلیون دلار استفاده خواهید کرد و اگر مایل باشید به موءسسات خیریه اهداء خواهید نمود و طبیعی است

که قبلاً "حق الزحمه مرا از آن منها و کسر خواهید کرد .

طرز تکلم و حرارتی که (گلاس) هنگام صحبت بخرج می داد خیلی در (دیانا) مؤثر واقع شد و گفت آقای (گلاس) شما با عقیده و ایمانی صحبت می کنید که گوئی صد درصد به موفقیت خود ایمان دارید .

(گلاس) گفت بلی مادام (دیانا) ، من صد درصد به موفقیت خود ایمان دارم و شما را معروفترین و بزرگترین زن در عالم سینما خواهم کرد .

(دیانا) گفت که پروژه و طرح شما تا اینجا بد نیست . یعنی می خواهم بگویم که قابل اجرای است . اما فراموش کرده اید که هنوز فکری برای این فیلم فوق العاده که در نیمه اول قرن بیستم باید بدون نظیر باشد نکرده اید ؟

(گلاس) گفت من این فکر را هم کرده و سوزه فیلم را نیز تهیه نموده ام و اگر مایل به دانستن آن هستید بدانید که عنوان این فیلم (گاردن پارتی ارواح) خواهد بود .

(دیانا) گفت عنوان بدون سابقه ای است و من تا کنون نشنیده ام که فیلمی به عنوان (گاردن پارتی ارواح) بوجود آمده باشد .

(گلاس) گفت به محض اینکه شما اصولاً " با پیشنهاد و نظریه من موافقت کردید من شما را با نویسنده این (سناریو) آشنا خواهم کرد و (سامسون) را نیز مستحضر خواهیم نمود و به شما اطمینان می دهم که کاری را در هولیوود انجام خواهیم داد که هنوز هیچکس انجام نداده است .

در اینجا رسم است که کارخانه های فیلم برداری وقتی که می خواهند فیلمی را بیرون بیاورند عنوان آن را پنهان می کنند و بطریق

اولی موضوع و سوزه فیلم را پنهان می‌نمایند اما من موضوع و عنوان فیلم را افشاء خواهم کرد و درباره آن با خبرنگاران جراید مصاحبه خواهم نمود و اسامی (آقایان و خانمهایی را که شش ماه قبل از نمایش فیلم صندلی خود را اجاره کرده‌اند) در روزنامه خواهم نوشت و حتی یک مبارزه دوئل بین یک نویسنده مجارستانی و نویسنده این نمایشنامه ترتیب خواهم داد و نویسنده مجارستانی این نویسنده را متهم خواهم کرد که موضوع کتاب او را به سرقت برده است.

وقتی که صحبت (گلاس) به اینجا رسید آهسته‌گاهذی از جیب بیرون آورده و روی میز مادام (دیانا) گذاشت و گفت این هم قرارداد من است که به موجب آن من ه صدی حفظ منافع شما خواهم شد و فعلاً "مرخص می‌شوم که شما فرصت داشته باشید و در سرفرصت فکر بکنید و این قرارداد را امضاء نمائید.

بعد از این گفته (گلاس) عقب عقب از اطاق (دیانا) بیرون رفت و در حین عبور از اطاق (باتریس) منشی او آهسته دستی به پشتش زده و با محبت و گرمی خداحافظی نمود و هنگام پائین رفتن از پله‌کان به شخصی که بالا می‌آمد سلام کرد و غافل از این بود که او بستنی فروش است که هرروز برای اعضای دفتر بستنی می‌آورد و آنگاه با کمال مسرت، و به عشق اینکه امروز کار بزرگی انجام داده سوار اتومبیل کهنه و قراضه مورد خودشده واز ویلای مسکونی مادام (دیانا) دور شد.

* * *

در شبی که مقرر بود دو نفر افسرانگلیسی از طرف (سامسون) و مادام (دیانا) پذیرائی شوند تمام هولیوود در آن ضیافت حضور یافتند و لازم به ذکر نیست که ستارگان سینما نیز جزو حضار بودند.

دربین آرتیستهای سینما یکی از آنها موسوم به (تامارا) نیز با لباسی که از فرط عجب و غرابت انگشت نما بود در مجلس جشن خودنمایی می کرد و مخصوصاً "نسبت به دیکتاتور فیلم برداری خیلی اظهار محبت و اخلاص می نمود و مرتباً" او را به عنوان (سام کوچک من) و (سام عزیز من) می خواند بطوری که (سامسون) از این همه اظهار خودمانی کردن به شدت معذب شده و مثل شیرهای سنگی عمارت کاخ ابیض در واشنگتن قیافه منجمدی به (تامارا) نشان می داد.

این (تامارا) از زنهایی بود که موفق گردید یک شب را با (سامسون) دوست باشد.

(سامسون) که آن شب و از اینکه با (تامارا) دوست گردیده خیلی پشیمان بود و سعی می کرد که این واقعه را فراموش کند ولی (تامارا) این واقعه را فراموش نمی کرد و مرتباً "به خاطر (سامسون) می آورد زیرا می دانست که از چندی به این طرف (سامسون) خاطرخواه (دیانا) گردیده است و او هم مثل دیگران شنیده بود که دیکتاتور فیلم برداری آرزو دارد که این زن زیبا و طناز و اصیل زاده انگلیسی را به حباله نکاح درآورد.

و به همین جهت حس حسادت زنانگی او به جوش آمده و می خواست که با این وصلت (که وی تصور می نمود قریب الوقوع است) مخالفت نماید.

در همان شب قبل از آمدن به مجلس ضیافت درون اتومبیل یکی از زنهای هولیوود گفته بود: دوست عزیز، من راضی هستم که (سامسون) با هریک از آرتیستهای (هولیوود) که مایل است دوستی کند ولی هیچ رضایت نمی دهم که او یک زن انگلیسی را به من

ترجیح بدهد برای اینکه این زن انگلیسی که به اجداد و نژاد خود می‌بالد هیچ مزیتی بما ندارد و به همین جهت من نخواهم گذاشت که وصلت (سامسون) با او سر بگیرد و برای (دیانا) و همچنین (سامسون) اسباب زحمت خواهم شد.

در واقع به محض اینکه (تامارا) وارد جشن شد نقشه خود را به موقع اجرای گذاشت و برای اینکه به (دیانا) بفهماند که (سامسون) دوست اوست دست در گردن وی انداخته و گفت سام کوچولو و عزیز من، حال شما چطور است؟

(سامسون) که قامت مرتفع و بلندی نداشت فطرتاً بدش می‌آمد که او را به عنوان (سام کوچولو) خطاب نمایند و بعلاوه از طرز برخورد این زن، و بویژه در حضور (دیانا) خیلی ناراحت شد ولی علی‌الرسم او را به (دیانا) معرفی کرد و (دیانا) که با هوش فطری خود فهمید که رگ حسادت زنانگی (تامارا) بحرکت درآمده تبسمی کرد و گفت اقلاً " شما برخلاف آرتیست‌های امروزه رسوم و شعائر فیلم‌های بدون صدای سابق را رعایت می‌کنید؟

(تامارا) که نمی‌دانست که مقصود (دیانا) چیست چشמהای خود را به علامت استفهام باز کرده و گفت من متوجه نشدم که شما چه می‌فرمائید؟

(دیانا) گفت می‌خواستم بگویم ژست‌های بزرگ و جالب توجه سینمای بدون صدا را فراموش نکرده‌اید.

از این لحظه به بعد محقق شد که بین این دو نفر زن خصومت واقعی حکمفرماست ولی در این خصومت (دیانا) فوق العاده بر (تامارا) رجحان داشت.

زیرا قطع نظر از اصیلزادگی و عنوان و شهرت، مادام (دیانا)

دوست نیرومندی مثل (سامسون) داشت که برای خاطر او حاضر بود از همه کس و همه چیز صرف نظر کند در صورتی که (تامارا) می بایست زیر دست (سامسون) با سمت هنرپیشگی بسربرد بدون اینکه (سامسون) توجهی نسبت به او داشته باشد.

در این اثنا دو نفر افسر انگلیسی که این پذیرائی به افتخار آنان داده شده از دور نمایان شدند.

یکی از آنها موسوم به (کنت) به رفیقش (وینام) گفت که ما شب در اینجا معروفترین آرتیست های هولیوود اجتماع کرده اند و شما باید خیلی مواظب باشید که مبادا در موقع خروج قلب خودتان را با چیزهای دیگر جا بگذارید.

(وینام) جوان گفت شما خیال می کنید که من شاگرد مدرسه متوسطه هستم که قلب خود را به یک آرتیست (هولیوود) ببازم؟ (کنت) گفت با این وصف من باشما یک لیره شرط می بندم که هنگام خروج از این ضیافت عاشق شده باشید مشروط بر اینکه اگر عاشق شدید صریحا "اعتراف کنید و یک لیره را بمن بدهید وگرنه من شما خواهم پرداخت.

(وینام) گفت اگر می خواهید فردا با این لیره ناهار بخورید من می ترسم که مبادا گرسنه بمانید.

دو جوان انگلیسی که هردو در نیروی دریائی انگلستان خلبان بودند و هردو در جنگ اخیر شجاعت های بسیار بخرج دادند با این شوخی ها وارد طالار شدند و (سامسون) به استقبال آنها رفت و گفت بدوا "اجازه بدهید که شما را به مادام (دیانا وینام) معرفی نمایم.

(وینام) جوان که هیچ منتظر این نام نبود تکانی خورد

و وقتی که چشمش به زن پدر سابق خود افتاد آهسته سرفرود آورد.

(دیانا) تبسم‌کنان با او دست داد.

این نخستین مرتبه بود که مادام (دیانا) پسر شوهر سابق خود را می‌دید و نیز این نخستین مرتبه بود که بالمواجهه چشم (وینام) جوان بنامادری سابق خود می‌افتاد.

(دیانا) در ضمن چند کلمه از اخبار جدید انگلستان جویا شد و بعد موضوع صحبت را به فیلم جدید خود موسوم به (آیا انگلیسی‌ها را می‌شناسید؟) کشانید و سپس از جوانان دعوت کرد که بطرف بوفه بروند و چیزی بخورند و بیاشامند.

هنگامی که (دیانا) جوانان را بطرف بوفه می‌برد (تامارا) که درانتظار هرفرصتی برای تخفیف و تحقیر (دیانا) بود نظر عمیقی به (سامسون) انداخت و بزبان حال به او گفت نگاه‌کن بین، هنوز این جوان‌ها وارد نشده‌اند که (دیانا) آنها را ضبط کرده است.

(دیانا) همین که هموطنان خود را بطرف بوفه برد و آنها را بچند نفر از کارکنان شرکت استار فیلم معرفی کرد و مشاهده نمود که افسران انگلیسی سر صحبتشان با سایرین باز شده خود مراجعت نمود ولی (وینام) جوان از حلقهء دوستان جدید خویش خارج شد و خود را به (دیانا) رسانید و از آن پس تا وقتی که مجلس پایان رسید دیگر (وینام) جوان (دیانا) را رها نکرد و هر وقت که وسیله و فرصت پیدا می‌کرد خود را به (دیانا) می‌رسانید زیرا (وینام) جوان بطرزی که حتی خود حیرت می‌کرد مجذوب زن پدر سابق خود شده بود.

(وینام) که (دیانا) را فقط از روی عکس‌های جراید و مجلات

انگلستان می‌شناخت هیچ وقت در یک مجلس زن پدر سابق خود را ندیده بود و این برخورد اولیه تاثیر بزرگی در او کرد و (دیانا) که می‌دید ناپسری سابق او بیش از آنچه آداب و رسوم اقتضای میکند نسبت به او ابراز تمایل می‌نماید احساس می‌کرد که ناراحت است ، بطوری‌که وقتی شب نشینی تمام شد و حاضرین متفرق شدند (دیانا) از پایان مجلس ضیافت راضی و شادمان گردید .

وقتی که جوانان انگلیسی از ضیافت خارج شدند (وینام) جوان چهار اسکناس یک دولاری که معادل یک لیره انگلیسی است از جیب خود بیرون آورده و به رفیق خود (کنت) داد و گفت که من شرط را باختم .

روانشناس

روءساء و سران شرکت فیلم برداری (استار) هرروز در یکی از رستورانهایی که در امریکا بنام (کافه تریا) خوانده می شود صرف ناهار می کردند و گرچه غذای این کافه در خور این شهریاران فیلم برداری نبود ولی در عوض حضور در آنجا این مزیت را داشت که از تمام اخبار کوچک و بزرگ مربوط به فیلم برداری مطلع می شدند و در واقع (کافه تریا)ی مزبور برای روءساء و سران شرکت (استار) یک مرکز اطلاعات محسوب می گردید .

آن روز قبل از این که (سامسون برای صرف ناهار به مرکز معمولی خود برود حال خوبی نداشت یعنی اوقاتش تلخ بود زیرا قبلاً " به استودیوی نمره (۴) رفته بود که چگونگی تهیه فیلم (راه بهشت

صاف است) را مشاهده کند و (تامارا) در آن فیلم مشغول بازی بود.
 (تامارا) همین که ارباب را دید گفت ارباب کوچولوی من
 مجلس ضیافت شما برای پذیرائی از دو نفر افسر نیروی دریائی انگلستان
 خیلی با شکوه بود ولی آیا متوجه شدید که مادام (دیانا) چگونه
 آن افسری را که جوان تر بود ضبط کرد و من اگر بجای شما بودم
 احتیاط خود را از دست نمی دادم زیرا من دیشب دیدم که هر وقت
 (دیانا) از کنار این افسر عبور می کرد از سر تا پای او به آن افسر
 چشمک می زد.

(سامسون) از شنیدن این گفته متغیر شد برای اینکه اولاً
 نمی خواست که دیگران بدانند که او نسبت به (دیانا) تعلق خاطر
 دارد و ثانیاً "چون (دیانا) را دوست می داشت نمی خواست که بدی
 او را از دهان دیگران و خصوصاً از دهان (تامارا) بشنود.
 با این اوقات تلخی (سامسون) وارد رستوران شد و دید که
 دو نفر از معاونین او موسوم به (پتل) و (ندل) غذای خود را نصف
 کرده اند.

(پتل) بعد از (سامسون) دیکتاتور درجه دوم شرکت فیلم-
 برداری استار محسوب می شد و (ندل) در آن شرکت عهده دار امور
 مالی و بویژه صرفه جوئی های مادی بود و وظیفه داشت که با بقیه و
 بازمانده فیلم های درجه اول، فیلم های درجه دوم و سوم را بسازد.
 این دو نفر گرچه از حیث اسم بهم شبیه بودند ولی از حیث
 قیافه هیچ شباهتی بهم نداشتند و عیناً "مثل یک جغد و یک موش
 کاملاً" باهم متفاوت بودند.

ندل که رخسارش شبیه به موش بود همواره غصه افراط و تفریط
 را می خورد و به هر کس که می رسید بوی توصیه می کرد که در کار خود

صرفه‌جوئی نماید .

یک‌روز به‌متصدی آرایش آرتیست‌ها گفته بود آقا ، اگر شما قدری در پودر و ماتیک و روژ و غیره صرفه‌جوئی کنید بد نخواهد بود .
متصدی آرایش جواب داده بود آقا اگر آرتیست‌های ما "روژ" نداشته باشند پس لبهای خود را با چه قرمز کنند .
(ندل) جواب داده بود که مانعی ندارد و ممکن است که با خون لبهای خود را قرمز نمایند .

اما (پتل) برعکس (ندل) صورت گرد و پهنی داشت و وقتی عینک خود را به‌چشم می‌گذاشت عینا " مثل جغد جلوه می‌کرد و همه می‌دانستند که در شرکت استار ، (پتل) همواره (ندل) را دست می‌اندازد و به‌انواع و اقسام مختلف سر بسراو می‌گذارد و شوخی‌های (پتل) در مورد (ندل) در تمام موءسسات شرکت "استار فیلم" معروف بود .

باری وقتی که (سامسون) وارد رستوران شد در کنار این دو نفر نشست و بلافاصله پیشکار او ماد موازل (اشبورن) تلفون کرد و گفت آقای (سامسون) ، آیا شما آقای (گلاس) را احضار کرده‌بودید .
(سامسون) گفت بلی و من فعلا " در رستوران هستم و او را به‌اینجا بفرستید و بعد از این که گوشی را زمین گذاشت به (پتل) گفت آیا شما (گلاس) را می‌شناسید ؟

(پتل) گفت بلی و می‌دانم که عادت دارد کفش همه کس را پاک کند .

(سامسون) گفت ولی من او را احضار کرده‌ام که به‌اینجا بیاید ؟
(پتل) گفت و لابد می‌خواهید به‌او دستور دهید که کفشهای شما را واکس بزند .

(سامسون) گفت با این وصف آنقدرها که به نظر می‌آید نفهم نیست و گاهی افکار جالب توجهی دارد و در هر حال برای ماضری نخواهد داشت که به‌بینیم او چه می‌گوید.

چند دقیقه دیگر (گلاس) وارد رستوران شد و مقابل دیکتاتور فیلم برداری تعظیم کرد و (سامسون) گفت آقای گلاس آیا ناهار خورده‌اید؟

(گلاس) گفت بلی از لطف شما متشکرم ولی (سامسون) که همواره می‌خواست رول اشراف و اصیلزادگان انگلیسی را بازی کند رضایت می‌داد که در موقع صرف غذا کسی بر او وارد شود و چیزی نخورد و لذا دستور داد که برای (گلاس) یک "بیفتک" بیاورند و (گلاس) با این که چندان گرسنه نبود با لذت و اشتها آن غذا را خورد که بدین وسیله تملق به (سامسون) گفته باشد و وقتی غذا صرف شد و قهوه را آوردند (گلاس) سر مطلب خود را باز کرده و گفت آقایان، موضوعی که من می‌خواستم به عرض شما برسانم قطعا "مورد توجه شرکت شما قرار خواهد گرفت و گرچه این موضوع، خیلی بزرگ و با اهمیت نیست و من مدعی نیستم که امریکا را کشف کرده‌ام با این وصف اگر من به این فکر نمی‌افتادم شاید به فکر دیگران نمی‌رسید. ماحصل مطلب این است که شما ملاحظه فرموده‌اید که تمام شرکت‌های بزرگ فیلم برداری دارای طبیب و انفرمیه و جراح و دوا ساز و سلمانی و آرایشگر و مانیکور هستند و اینها را مامور می‌کنند که مواظب صحت و آرایش جسمانی هنرپیشگان و کارکنان خود باشند و هیچیک از آنها دارای یک روانشناس نمی‌باشند که مواظب روح هنرپیشگان و کارکنان آنها باشد.

(سامسون) وقتی این حرف را شنید نظری به (پتل) انداخت

و (پتل) هم نظری به (ندل) انداخته و هر سه به زبان حال به یک دیگر فهماندند که شاید (گلاس) خیال دارد آنها را مسخره نماید. (گلاس) که متوجه شد که زمینه درست برای القاء مطلب او

مناسب نیست فوراً "مثول به زبان بازی خود گردیده و گفت:

آقایان، تصدیق بفرمائید، که در تمام دنیا اشخاصی که زود رنج تر و نازک نارنجی تر و بوالهوس تر از آرتیستها و کارکنان سینما باشند پیدا نمی شوند و کسانی که در حرفه سینما کار می کنند اعم از زن و یا مرد، بوالهوس ترین و عصبانی ترین و بلکه دیوانه ترین افراد دنیا هستند و یک نفر طبیب روان شناس می تواند که آنها را معالجه کند و یا امراض روحی آنها را تسکین بدهد.

(سامسون) گفت ما چه علاقه و احتیاجی داریم که امراض روحی آرتیستها و کارکنان خود را معالجه کنیم.

(گلاس) گفت علاقه و احتیاج شما از این جهت است که بسیاری از آرتیستها و کارکنان سینما برای اخذ تصمیم به روان شناسان و غیب گویان مراجعه می کنند و بعضی از زنهایی که در شرکت های فیلم برداری مشغول کا هستند حتی برای خرید یک جفت کفش و یک پیراهن به غیب گویان و روان شناسان مراجعه می نمایند.

(سامسون) گفت که بالاخره منظور شما چیست (گلاس) گفت که منظور من این است که شرکت (استار فیلم) باید یک متخصص روان شناس داشته باشد که آرتیستها و کارکنان آن مجاناً به او مراجعه نمایند و امراض روحی خود را معالجه کنند.

(ندل) که همواره حساب صرفه جوئی را می کرد گفت آقای (گلاس) مخارج شرکت ما امروز بقدر کافی زیاد است و ما پول اضافی نداریم که به یک غیب گو و متخصص روان شناس (به قول شما) بدهیم

که او به من بگوید آیا در سن شش سالگی شکلات را دوست می‌داشتم یا نه؟

(گلاس) گفت شما متوجه عرض من نشدید و اگر من عرض کردم که شرکت استار فیلم باید یک متخصص روان شناس استخدام کند نه از آن جهت است که مخارج او به شرکت تحمیل شود بلکه از این جهت این درخواست را نمودم که استخدام چنین شخصی هزار درصد به شرکت شما فایده می‌رساند.

(ندل) که تا آن لحظه با بی‌اعتنائی اظهارات (گلاس) را می‌شنید یک مرتبه سر را بلند کرده و اظهار علاقه نموده و گفت چطور؟

(گلاس) گفت آقای (سامسون)، اجازه بفرمائید که مثالی بزنم، اخیراً "یکی از آرتیستهای شما موسوم به (آناکارنا) که مدت قراردادش منقضی شده بود دیگر نخواست که قرارداد خود را با شما تجدید کند در صورتی که شما خیلی علاقه داشتید که او قرارداد خود را تجدید نماید.

من می‌دانم که این آرتیست بعد از انقضای کنترات خود به یکی از شارلاتانها که اسم خود را متخصص روانشناسی گذاشته بود مراجعه کرده و او هم توصیه نموده بود که از تجدید کنترات خودداری نماید و در نتیجه این آرتیست بزرگ از دست شما بدر رفت و نصیب شرکت دیگری گردید.

حال فکر کنید که این مرد شارلاتان اگر جزو مستخدمین شرکت شما بود و همراه مقرری مختصری از شما می‌گرفت که در این صورت بدون شک به (آناکارنا) توصیه می‌نمود که کنترات خود را با شما تجدید نماید و به این طریق یک آرتیستی که سودمند بود از دست

شما بیرون نمی‌رفت .

(سامسون) که بعد از شنیدن این حرف قائل شده بود که (گلاس) راست می‌گوید نظری به (ندل) انداخته و گفت عقیده شما در این خصوص چیست؟

(ندل) گفت عقیده من این است که ایشان درست می‌گویند و باید یک متخصص روان‌شناس برای شرکت استخدام کرد ولی نمی‌دانیم که چه کسی را برای این کار استخدام نماییم .

(گلاس) بلافاصله کارت ویزیتی از جیب بیرون آورده و مقابل (سامسون) گذاشت و گفت این شخص یکی از بزرگترین روان‌شناسان این کشور است و (سامسون) روی کارت ویزیت چنین خواند:

دکتر کورنلیوس - هالفا - خیابان - درایو - نمره ۱۲۳۴۴)
بعد از خواندن این آدرس (سامسون) گفت آیا این شخص یک دکتر حقیقی است و یا یک شارلاتان می‌باشد (گلاس) گفت مطمئن باشید که دکتر حقیقی است که از دانشگاه کابل واقع در افغانستان فارغ التحصیل شده و رشته روانشناسی دانشگاه کابل را به پایان رسانیده است .

(سامسون) گفت اگر این شخص یک دکتر حقیقی باشد، و بقول شما از دانشگاه افغانستان دیپلم دکتری بدست آورده باشد در این صورت خیلی مشکل است که برای ما کار بکند، یعنی حاضر باشد که علی‌رغم اصول پزشکی دروغ بگوید و آرتیستها و کارکنان ما را به نفع ما مورد تلقین قرار بدهد .

(گلاس) گفت از این حیث تشویش نداشته باشید برای اینکه این شخص مسیحی نیست و اهمیتی نمی‌دهد که به ما مسیحی‌ها دروغ بگوید .

(سامسون) گفت خوب، طرزکار این شخص چگونه خواهد بود؟
 (گلاس) گفت طرزکار این شخص از این قرار است که یک دعوت نامه‌ای بصورت متحدالمال برای تمام کارکنان شرکت استار می‌فرستد و از آنها دعوت می‌کند که برای مسائل روحی و فکری و سرنوشت آینده خود به او مراجعه کنند و طبیعی است که شما هرگز بروز نخواهید داد که این شخص مزدور شرکت است و برای شرکت کار می‌کند.

(ندل) گفت حالا باید دید که این شارلاتان چقدر می‌خواهد از ما حقوق بگیرد و مادر هفته چقدر باید به این یونانی مزد بدهیم.
 (گلاس) گفت خیلی معذرت می‌خواهم زیرا این شخص شارلاتان نیست و دکتر در روان‌شناسی است و یونانی نیست و کابلی است و ثانیاً "اوبه‌هیچوجه از شما حقوق نمی‌خواهد بلکه فقط از روی حق-العمل کار می‌کند".

(ندل) گفت چطور از روی حق العمل کار می‌کند؟

(گلاس) گفت فرض بفرمائید که (تامارا) آرتیست شما برای فیلم آینده خود از شما هفته‌ای شش هزار دلار حقوق می‌خواهد و شما نمی‌خواهید که بیش از پنج هزار دلار به او بدهید و فرض کنید که (تامارا) به این متخصص روان‌شناسی مراجعه کرد و پزشک روان-شناس به او توصیه نمود که صلاح و نفع او در این است که به هفته‌ای ۵ هزار دلار راضی شود.

طبیعی است که در اینجا، پزشک روان‌شناس، در هر هفته یک هزار دلار به شرکت شما نفع رسانیده است و آن وقت شما از این هزار دلار، فقط مبلغ یکصد دلار (در تمام مدتی که قرارداد (تامارا) به‌قوت خود باقی است) به پزشک روان‌شناس کمسیون می‌پردازید و تصدیق بفرمائید که به این ترتیب، هیچ نوع تحمیلی بر صندوق

شرکت وارد نخواهد آمد.

صحبت (گلاس) تمام شد و سکوت کرد و با کمال مسرت دید که صحبت او تأثیر نیکویی در حضار نموده است و آن وقت یک ورقه قرارداد بنام دکتر (کوزنلوس - هالفا) متخصص روان شناسی از جیب بیرون آورد و مقابل حضار گذاشت که آن را امضاء کنند.

(ندل) که متصدی امور مالی شرکت بود قرارداد را برداشت و گفت بر طبق معمول هر قراردادی را قبل از امضاء به وکیل مدافع شرکت نشان می دهیم و رأی او را می خواهیم ولی من به شما اطمینان می دهم که این قرارداد امضاء خواهد شد. هنگامی که (گلاس) از جا برخاست و خدا حافظی کرد که برود (ندل) گفت (گلاس)، به امید دیدار.

(گلاس) از شنیدن کلمه ساده و خودمانی (گلاس) که بدون عنوان آقا بود بطوری مسرور شد که در پوست نمی گنجید زیرا وقتی که (ندل) بطور دوستانه و خودمانی او را بنام (گلاس) صدا زد مثل این بود که پادشاه انگلستان نشان بزرگ و بی مانند " زانوبند " را به او داده است و هنگامی که از رستوران خارج می شد از فرط وجد می رقصید.

همکار گلاس

(گلاس) به (سامسون) و رفقای او دروغ گفته بود و رفیق او دکتر (کرنلیوس هالفا) نه اهل افغانستان بود و نه در دانشگاه (کابل) تحصیل کرده بود.

این شخص اصلاً "بنام محمد بن عبدالکریم خوانده می شد و در الجزایر به دنیا آمده و سپس به اتفاق پدرش روانه پاریس شده و از حق نباید گذشت که تحصیلات خود را در پاریس تا موقع گرفتن دیپلم لیسانس ادامه داده بود و بعد از آن بر اثر تصادفهای زندگی مطالعاتی در روان شناسی (فروید) اطریشی کرد و اوضاع بعد از جنگ او را به آمریکا و هولیوود انداخت و در آنجا بر حسب توصیه یکی از آشنایان نام خود را مبدل به دکتر (کرنلیوس هالفا) کرد و متخصص

روان‌شناسی شد و گفت که من از دانشگاه کابل دیپلم دکتری دارم .
روزهای اول هرگاه مشتریانی به‌چنگ وی می‌افتاد برای آنها
حکایت می‌کرد که وی از اخلاف حکیم عمر خیام است و چون خیام
در آمریکا معروفیت دارد ولی مردم نمی‌دانند که او اهل کجاست
به‌سهولت این ادعا را باور می‌کردند و مقام و منزلت پزشک‌روان‌شناس
در نظر آنها زیاد می‌شد و چون زبان انگلیسی را با لهجه هندی
تکلم می‌نمود و چون بالاخره بدون هوش و ذکاوت نبود توانست که
به‌زودی مشتریانی جلب نماید .

ولی حرفه روان‌شناسی هم مثل شکار و صیادی و حقه‌بازی و
غیره دارای فصول مخصوصی است و در فصول دیگر روان‌شناس یا
باید از جیب خود بخورد یا باید گرسنه بماند .

و در همین موقع بود که با (گلاس) برخورد کرده و (گلاس)
تصمیم گرفت که از این آدم استفاده نماید و برای او کاری پیدا کرده
و از وی حق‌العمل و دلالتی بگیرد .

هنوز دو روز از دخول دکتر روان‌شناس در خدمت شرکت
استار فیلم نگذشته بود که در بین آرتیستها و کارکنان سینما
شهرت پیدا کرد و (پتل) که می‌خواست سر بسر (ندل) بگذارد از
این در به‌آن در می‌رفت و به‌آرتیستها می‌گفت ، بچه‌ها هیچ اطلاع
دارید که (ندل) مدتی است که دوست یکی از ستاگان سینما بوده
ولی یک دکتر روان‌شناس بنام (کورنلیوس هالفا) او را از این
عشق نجات داد .

و اگر از او می‌پرسیدند که این شخص کیست ؟ شرح مشبعی در
تعریف و تمجید او بیان می‌کرد و می‌گفت علاوه بر اینها این شخص
(گاندی) و برناردشاورا از یک مرض مهلک روحی و فکری نجات

داده است .

ضمناً (پتل) چون می خواست سربه سر آرتیستها هم بگذارد قبل از این که کارکنان سینما به روان شناس مراجعه کنند اطلاعاتی درخصوص آنها به محمد بن عبدالکریم می داد و آرتیستها و کارکنان سینما که سوابق زندگی خود را از دهان پزشک روان شناس می شنیدند بیش از پیش به او ایمان پیدا می کردند .

باری ، فعالیت و همکاری محمد بن عبدالکریم با شرکت استار فیلم نتایج خوبی داد و یک عده از آرتیستها و کارمندان شرکت که در پایان قرارداد خود اضافه حقوق می خواستند و گرنه راضی به ادامه کار نمی شدند فقط برحسب توصیه دکتر هالفا - روان شناس معروف از دعوی خود صرف نظر کردند و طبیعی است که خود پزشک روان - شناس نیز از این راه سود خوبی تحصیل کرد :

* * *

محمد بن عبدالکریم نظیر بسیاری از مردان دوست می داشت که هر شب دوستی در کنار خود داشته باشد ولی برای این که بتواند صبح روز دیگر به وظائف روزانه خود عمل کند همواره یک ساعت بعد از نصف شب دوستی که در آن شب با او بود بوسیله اتومبیل کادیلاک سبز رنگ خود به منزلش هدایت می کرد .

محمد بن عبدالکریم و یا بقول امریکائیها دکتر هالفا ، رنگ سبز را در اتومبیل به رنگهای دیگر ترجیح می داد زیرا این رنگ پرچم بسیاری از کشورهای اسلامی می باشد و علاوه پزشک روان شناس ، چند جمله عربی را روی رکاب اتومبیل خود نوشته بود که امریکائیها را تحت تأثیر قرار بدهد .

یک روز یک آژان موتورسیکلت سوار که مأمور عبور و مرور بود

به مناسبت زیادی سرعت سیرا تومبیل محمد بن عبدالکریم را تعقیب کرد و برای او صورت مجلس نوشت که از وی جریمه بگیرد.

ولی پزشک روان‌شناس جملات عربی را به پاسبان عبور و مرور نشان داده و گفت ملاحظه بفرمائید، من سفیر کبیر افغانستان هستم و سپس دست پاسبان را بوسیده و گفت امیدوارم که جدم عمرخیام به شما توفیق و برکت بدهد.

پاسبان موتورسیکلت سوار از این حرکت بقدری حیرت کرد که بدون اینکه صورت مجلسی برای پزشک روان‌شناس بنویسد او را بحال خود گذاشت که برود.

محمد بن عبدالکریم روزها قبل از ساعت ده صبح کسی را به حضور نمی‌پذیرفت و هرروز مقارن ظهر در اطاق کوچکی که جنب مطب روان‌شناسی او بود روی خود را بطرف مشرق امریکا یعنی کعبه کرده و نماز می‌خواند.

این مرد در اجرای فرائض اسلامی متعصب نبود اما چون می‌دید که طرز نماز خواندن او، رو به کعبه، خیلی در مشتریها تأثیر می‌نماید، برای رواج و رونق کسب خود هر وقت که ظهر می‌شد و مشتریانی در مطب او بودند نماز ظهر را با وقار و طمانینه می‌خواند.

یکروز (گلاس) هنگام صرف ناهار به ملاقات محمد بن عبدالکریم رفت و هردو خرم و خندان و شادمان به صرف غذا مشغول شدند و در حین غذا خوردن حساب می‌کردند که در آن هفته چقدر از شرکت (استار) استفاده کرده‌اند که در این اثنا زنگ تلفون صدا کرد و (گلاس) گوشی را برداشت و صدای پیشکار (سامسون) را شنید و پیشکار (سامسون) گفت که به آقای دکتر (هالفا) بگوئید که امروز دو ساعت بعد از ظهر به ملاقات ارباب نیاید.

(گلاس) وقتی که گوشی را در جای خود گذاشت خیلی متفکر بود و به پزشک زوان شناس گفت که ارباب بزرگ برای دو ساعت بعد از ظهر امروز تو را احضار کرده و من تصور می‌کنم که اتفاق ناگواری پیش آمده که خود ارباب تو را احضار کرده است.

محمد بن عبدالکریم گفت پس به عقیده تو من نباید که به ملاقات او بروم (گلاس) گفت برعکس، مخصوصاً "باید به ملاقات او بروی و ببینی چه می‌گویند زیرا اگر اتفاق بدی افتاده باشد و توبه ملاقات او نروی، خیلی وخیم تر خواهد شد.

درست دو ساعت بعد از ظهر محمد بن عبدالکریم وارد اتاق (اشبورن) منشی و پیشکار (سامسون) شد و مادام (اشبورن) که از یک فرسخی حقه بازها و شارلاتانها و کلاهبردارها را می‌شناخت با برودت پزشک روانشناس را پذیرفته و او را به اتاق دفتر ارباب هدایت کرد.

(سامسون)، مثل (ناپلئون)، ایستاده از دکتر هالفا پذیرائی کرد ولی منظورش ابراز کبر و نخوت نبود بلکه افکار باطنی دیکتاتور فیلمبرداری مانع از این شده بود که یک صندلی به هالفا ارائه بدهد. بعد از چند لحظه سکوت (سامسون) گفت آقای دکتر، من می‌خواهم درخواستی از شما بکنم، و به عبارت دیگر می‌خواهم یک کار خصوصی را به شما ارجاع نمایم، ولی شاید وجدان شما اجازه ندهد که این کار را بکنید؟

(هالفا) گفت مطمئن باشید که چون من مسیحی نیستم و شما مسیحی هستید هیچ نوع قید اخلاقی مانع از این نیست که من برای شما کاری انجام بدهم ولو بر ضرر مسیحیان دیگر باشد.

(سامسون) گفت و آیا من می‌توانم مطمئن باشم که کاری را که

من به‌شما رجوع می‌کنم به‌کسی بروز نخواهید داد؟

روان شناس گفت صد درصد مطمئن باشید.

(سامسون) گفت پس خواهش می‌کنم که با من بیایید و سپس او را از اطاق بزرگ دفتر به اطاق دیگری که در مجاورت آن واقع شده بود برد و محمد بن عبدالکریم دید که دیوارهای آن اطاق مستور از عکس‌آرتیستهای سینما است و بواسطه اینکه از چندی به این طرف با آرتیستهای شرکت (استار فیلم) آشنا شده بود دانست که اینها کسانی هستند که از ده سال به این طرف در شرکت استار، کار کرده‌اند.

(سامسون) عکسها را به پزشک روان شناس نشان داده گفت:

من می‌خواهم از شما خواهش بکنم که بیایید و عکس این زن را از مد نظر بگذرانید و بگوئید که نظریه شما درباره صاحب این عکس چیست؟

این عکس جزو تصاویر طرف چپ بود و هالفا به آن نزدیک شده و گفت صاحب این عکس کسی است که خیلی محیل و مودی می‌باشد و نه عاطفه و نه ترحم دارد و به احتمال قوی از لحاظ نژادی از نژاد (اسلاو) می‌باشد.

(سامسون) گفت آفرین بر شما، زیرا هم روحیات او را خوب توصیف کرد بدو هم نژاد او را شناختید و این زن خیال می‌کند که دیگر مالک و صاحب من است و هرچه بگوید من باید اطاعت کنم. (هالفا) گفت ولادت شما می‌خواهید که نفوذ این زن و یا نفوذی که تصور می‌کند در وجود شما دارد از بین برود.

(سامسون) گفت بلی همینطور است و این زن که بنام (تامارا) خوانده می‌شود خیال می‌کند که من او را دوست می‌دارم و با او می‌تواند مرا مجذوب خود کند در صورتیکه من هرگز او را دوست

نداشته و هیچ نوع تمایلی هم به جلب محبت او ندارم و فقط از روی مقتضیات شغلی و کسبی او را استخدام کرده‌ام زیرا یکی از شرکتهای بزرگ فیلم برداری توصیه کرد که او را استخدام نمایم و من نمی‌توانستم که روی رئیس آن شرکت را به‌زمن بگذارم و حالا می‌خواهم که این زن دست از سر من بردارد و مرا به حال خود بگذارد و دیگر تصور نکند که وی محبوبه من است.

(هالفا) گفت انجام این کار اگر قدری مشکل باشد بالاخره محال نیست.

(سامسون) گفت بطوری که شما از روی قیافه او متوجه شدید این زن خیلی محیل و مودی است و آدمی نیست که به سرعت فریب بخورد و در دام بیفتد و لذا شما برای این که شر او را از سر من رفع نمائید باید خیلی مهارت و سیاست بخرج بدهید و سپس (سامسون) مدت ده دقیقه شرحی راجع به روحیات و اخلاق و عادات (تامارا) بیان کرده و گفت من در حدود امکان شما را با روحیات این زن آشنا کردم و حالا دیگر بر شماست که شروع به اقدام نمائید.

این را هم بدانید که این کاری را که برای من انجام می‌دهید مشمول مقررات قراردادی که با شرکت ما بسته‌اید نیست و من برای این کار شخصا به شما پانصد دلار می‌دهم و ۲۵۰ دلار آن را هم اکنون بعنوان پیش قسط به شما می‌پردازم و اگر قرین موفقیت شدید ۲۵۰ دلار دیگر به شما خواهم پرداخت و گرنه شما حقى بر من نخواهید داشت.

(هالفا) دو عدد اسکناس صد دلاری و یک اسکناس پنجاه دلاری از (سامسون) گرفت و در جیب گذاشت و گفت مطمئن باشید که من کمال سعی خود را خواهم کرد که شما از دست این زن آسوده بشوید.

سرموز بعد از این ملاقات که برای محمد بن عبدالکریم تاریخی بود (گلاس) و رفیق او (هالفا) وارد رستوران شیک هولیوود موسوم به (سیروس) شدند و چون می‌دانستند که آن شب (تامارا) به آن رستوران خواهد آمد (هالفا) یک دلار به دست خوانسالار داد و گفت خواهش می‌کنم که ما را پشت میزی که نزدیک میز (تامارا) باشد بنشانید.

خوانسالار تعظیمی کرده و آن دو را بطرف میزی که نزدیک میز (تامارا) بود هدایت نمود و (گلاس) از خوانسالار پرسید من روی میز ماد موازل (تامارا) سه سرویس غذاخوری می‌بینم و آیا می‌دانید که دو نفر از میهمانان او چه کسانی هستند؟

خوانسالار تبسمی کرده و گفت من اطلاع ندارم و شاید از دوستان جدید (تامارا) باشند.

هنوز (تامارا) نیامده بود و (گلاس) از رفیق خود محمد پرسید که آیا تو اطمینان داری که میتوانی نقشه خود را درباره (تامارا) به موقع اجری بگذاری؟

(محمد) گفت بلی، (گلاس) گفت ولی مواظب باش که این زن خیلی مودی و محیل است و به این زودی فریب نخواهد خورد.

(محمد) در پاسخ گفت که من در مدت عمر با کسانی که خیلی پاچه ورمالیده‌تر از (تامارا) بوده‌اند دست و پنجه نرم کرده‌ام.

(گلاس) گفت (محمد)، تو باید خیلی با مهارت بازی کنی، زیرا اگر ما در این مورد بتوانیم نائل به تحصیل موفقیت بشویم سعادت و ثروت من و تو حتمی است و (سامسون) تمام روءسای فیلم برداری و شهریاران هولیوود را مشتری ما خواهد کرد.

(محمد) گفت خیالت جمع باشد که من نقشه خود را با

موفقیت به پایان خواهم رسانید .

(گلاس) گفت آیا ممکن است که نقشه خود را به من بگوئی ؟

(محمد) گفت که فریب دادن این زن بسیار آسان است برای این که تاکتیک میدان جنگ کاملاً "سهل و ساده و پیش پا افتاده می باشد به دلیل اینکه (تامارا) خاطرخواه (سامسون) شده و (سامسون) خاطرخواه (دیانا) گردیده و (دیانا) گلویش پیش آن افسرانگلیسی گیر کرده است و هریک از این سه نفر، در قفای دیگری می دوند و من همین قدر که بتوانم (تامارا) را وادار کنم که به مطب من بیاید و به من مراجعه نماید نقشه من صد درصد اجرا خواهد شد .

در این موقع (تامارا) وارد طالار رستوران شد و دو نفر مرد هم در قفای او وارد شدند و (تامارا) مثل همیشه لباس نو ظهور و عجیبی در برکرده بود که فقط خود او می توانست چنین لباسی را در بر نماید و گرنه براندام دیگران مضحک و مسخره آمیز جلوه می کرد . (تامارا) بعد از این که مطمئن شد که ورود او در رستوران اثر خود را بخشیده و انظار را بسوی او متوجه نموده پشت میز نشست و مردها در طرف راست و چپ او جلوس نمودند .

یکی از این دو نفر مرد ، قیافه وحشت آوری داشت و بینی بزرگ و دهان گشاد و چشمان ریز و ابروهای ضخیم و پرپشت و دستهای سنگین او انسان را بهیاد جلادی می انداخت که ویکتور هوگو در کتاب خود موسوم به نوتردام از آن توصیف کرده است .

مرد دیگر برعکس رفیق خود ، دارای قیافه استخوانی و لاغر و قامت بلندی بود و صورت دراز و کشیده و بینی دراز و زنج باریک او بلافاصله انسان را بیاد دون کیشوت می انداخت که سروانتس نویسنده اسپانیولی در کتاب خود توصیف نموده است .

(گلاس) آهسته زیرمیز، زانوی خود را به زانوی (محمد) زده و گفت نگاه کن، این زن با این خوشگلی چه مردهائی را برای دوستی خود انتخاب کرده است؟

(محمد) گفت اگر خودشان زیبا نباشند پولشان خیلی زیبا است و فراموش نکن که زنها قبل از اینکه به قیافه و اندام مردی چشم بدوزند اول به پول جیب او چشم می‌دوزند و اگر دیدند که در جیب او پول زیادی موجود می‌باشد دیگر هیچ عیبی در صورت و اندام و اخلاق و رفتار او نمی‌بینند.

(تامارا) آهسته نوشابه خود را می‌نوشید و آن دو نفر مشغول خوردن "ساندویچ" بودند و خیلی کم حرف می‌زدند بطوری که (گلاس) گفت (محمد) نگاه کن، مثل این است که (تامارا) خیلی کسله می‌باشد و هیچ نوع نشاطی ندارد.

(محمد) گفت من الان او را از کسالت بیرون خواهم آورد، تو یک سیگار از جیب خود بیرون بیاور تا من بوسیله کبریت خود آن را آتش بزنم.

(گلاس) حیرت زده پرسید برای چه من یک سیگار از جیب خود بیرون بیاورم.

(محمد) گفت هرکار که بتو می‌گویم بکن و بعد نتیجه آن را خواهی دید.

(گلاس) یک سیگار از جیب خود بیرون آورد و (محمد) کبریت کشید ولی یک مرتبه کبریت از دست او به هوا پرید و بعد سرنگون شده و مثل یک مشعل روی میز (تامارا) افتاد.

(محمد) با دست پاچگی مصنوعی از جابر خاست و به (تامارا) گفت ماد موازل من خیلی معذرت می‌خواهم، و نزدیک بود که خدای

نخواستہ شما بسوزید ؟ باور کنید که خیلی شرمندہ ہستم و امیدوارم کہ مرا عفو بفرمائید .

(تامارا) کہ دنبال فرصتی می گشت کہ تفریح نماید و از کسالت بیرون بیاید گفت عیب ندارد و اتفاقاً " من از این آتش بازی خوشم آمد و می خواستم بدانم کہ شما چکار می کنید کہ این طور کبریت را آتش می زنید .

(محمد) گفت من ہر وقت بہ منزل برادرم می روم برای تفریح برادر زادہ های کوچکم کبریت را این طور آتش می زنم .

(تامارا) گفت خواہش می کنم تجدید کنید و (محمد) مجدداً " کبریتی را آتش زد ، و چوب کبریت بطرف سقف رستوران رفته و مثل یک مشعل پائین آمد .

(تامارا) گفت آفرین و سپس رفقای دوگانہ خود را مخاطب ساختہ و گفت اگر شما توانستید این کار را بکنید .

(جلاد و (دون کیشوت) ہر یک قوطی کبریتی بدست آورده و شروع بہ آتش زدن کبریت ہا نمودند ولی حتی یک مرتبہ نتوانستند مثل محمد آتش بزنند و (تامارا) می خندید و آنہا را دست می انداخت .

این گفت و شنود و خندہ و شوخی بکلی ہرودت ملاقات اولیہ را از بین برد و (گلاس) کہ دورادور با (تامارا) آشنائی داشت خود را معرفی کردہ و گفت رفیق من ہم آقای دکتر (مالفا) می باشند . (تامارا) نیز در مقام معرفی (جلاد) و (دون کیشوت) برآمدہ و یکی از آنہا را بنام دکتر (دمری) و دیگری را بنام دکتر (فورست) معرفی کرد و (محمد) و (گلاس) با آنہا دست دادند ولی بعد از دست دادن (محمد) و (گلاس) نظری با یکدیگر مبادلہ کردہ و بدون

اینکه حرفی بزنند منظور یکدیگر را فهمیدند برای اینکه قضا و قدر بدبختی بزرگی مقابل پای آنها گذاشته بود، زیرا این دو نفر که با (تامارا) بودند از متخصصین روان‌شناسی هولیوود محسوب می‌شدند و خلاصه برای (محمد) دو نفر رقیب و همکار پیدا شده بود ولی محمد بن عبدالکریم از آنهائی نبود که به این زودی از میدان در برود و چند لحظه بعد که ارکستر، یکی از آهنگهای رقص را شروع کرد محمد که اندامی متناسب داشت (تامارا) را دعوت به رقص نمود و از عجله‌ای که (تامارا) در قبول این دعوت بخرج داد معلوم می‌شد که از این مرد خوشش آمده است، در حین رقص، (تامارا) گفت من تاکنون ندیده بودم، که شخصی بوسیله آتش زدن کبریت، با زنی آشنا بشود.

(محمد) گفت بلی ماد موازل، و از اینجا باید فهمید که تا انسان زنده است همواره باید با آتش بازی کند.

(تامارا) گفت و شما فرمودید که طبیب هستید؟

(محمد) گفت بلی ماد موازل من مردم را معالجه می‌کنم و این دلیل بر این است که مردم رنج می‌برند و احتیاج به مداوا و تسکین آلام خود دارند.

(تامارا) گفت تخصص شما چیست؟ آیا پزشک امراض داخلی هستید و یا طبیب امراض خارجی؟

(محمد) گفت که من پزشک روانشناس هستم.

از شنیدن این حرف طوری (تامارا) حیرت کرد که بلافاصله ایستاد و گفت آیا شما همان دکتر (هالفا) هستید که رفقای من از او تعریف می‌کردند؟

(هالفا) گفت من لایق تعریف نیستم ولی اسم من دکتر (هالفا)

است .

(تامارا) گفت خواهش می‌کنم برای چند لحظه بیایید که متفقا "به "بار" برویم و در آنجا صحبت کنیم .
 آنگاه بطرف "بار" رفتند و در گوشه خلوتی نشستند و (تامارا) گفت من نه فقط از یک نفر، بلکه از چندین نفر از رفقای خود شنیدم که می‌گفتند به شما مراجعه کرده‌اند و نتایج بسیار خوبی گرفته‌اند .
 (هالفا) که مرد باهوشی بود متوجه شد که باید هرچه زودتر هویت مذهبی خود را به اطلاع (تامارا) برساند و به او بفهماند که وی مسلمان است، زیرا اگر چند روز بگذرد و یک مرتبه (تامارا) بفهمد که وی مسلمان بوده ممکن است این زن عیسوی رم بخورد و بکلی ترک رابطه نماید و به همین جهت تسبیح کهربای خود را از جیب بیرون آورده و زیر میز شروع به شمردن دانه‌های تسبیح کرد .
 (تامارا) که پزشک روان شناس را مشغول دید گفت زیر میز چکار می‌کنید ؟

(هالفا) گفت ماد موازل، من مشغول شمردن دانه‌های تسبیح خود هستم زیرا من مسلمان می‌باشم ؟
 (تامارا) از فرط حیرت چشم‌های خود را باز کرد و چون در مدت عمر برای اولین مرتبه با یک نفر مسلمان مواجه می‌شد با شگفت هرچه تمامتر پرسید واقعا " شما مسلمان هستید ؟
 محمد بن عبدالکریم سر را پائین انداخت و گفت ماد موازل، شما طوری این سؤال را از من می‌کنید که گوئی از من می‌پرسید که آیا من از کزه مریخ آمده‌ام ؟

(تامارا) گفت منظورم این بود که شما را تحسین و تقدیر بکنم و آیا می‌دانید که من هم مثل رفقای خود خیلی به متخصصین روان-

شناسی عقیده دارم .

(هالفا) گفت و آیا تاکنون به کسی مراجعه کرده اید ؟

(تامارا) گفت بلی و اتفاقا " من دو نفر متخصص روان شناس

دائمی دارم و همین هائی هستند که امشب در کنار میز من مشاهده می نمودید .

(محمد) گفت وطبعا " از مراجعه به آنها خیلی راضی هستید ؟

(تامارا) گفت برعکس ، از مراجعه به آنها راضی نیستم و برای

من گران تمام می شوند و دست از سر من هم برنمی دارند .

(محمد) گفت آیا آنها برای تداوی روحی اصول (تحلیل

ذات الروح استمراری) را بکار می برند یا بوسیله (اصول تضارب تموج کشف النوع) معالجه می نمایند .

(تامارا) گفت من از این چیزها سر در نمی آورم ولی همین قدر

می دانم که مرا خسته و کسل کرده اند .

(محمد) گفت در صورتی که برعکس یک پزشک روان شناس باید

بیمار خود را با نشاط کند و او را بر سر حال بیاورد .

(تامارا) گفت آیا شما حاضر هستید که پزشک روان شناس من

باشید ؟

(محمد) یک مرتبه تسبیح را در جیب خود گذاشت و گفت

ماد موازل خیلی معذرت می خواهم ، ولی من آدمی نیستم که به همکاران

خود ناژو بزنم ، و بعد از این حرف (محمد) حرکتی کرد که از جا

برخیزد لیکن (تامارا) دامن لباس شب نشینی او را گرفت و گفت

خواهش می کنم که بنشینید .

(محمد) نشست و گفت ماد موازل ، در هر حرفه و صنفی قواعد

و مقرراتی هست که نباید از آن سرپیچی کرد و خصوصا " در صنف

ما رقابت با همکاران خیلی ناپسند است .

(تامارا) گفت این چه فرمایشی است ؟ یک نفر مریض وقتی که از مراجعه به چند نفر طبیب نتیجه نگرفت آیا حق ندارد که به پزشک دیگر مراجعه نماید ؟

(محمد) گفت فرمایش شما صحیح است ولی من در رعایت مقررات صنفی وسواس دارم و تا وقتی که شما در دست این دو نفر هستید من نمی توانم شما را معالجه کنم .

(تامارا) گفت ولی من این دو نفر را جواب می دهم و شر آنها را از سر خود کوتاه می نمایم .

(محمد) گفت ولی چگونه وجدان من اجازه بدهد که من مریضی را از دست دو نفر از همکاران خود بگیرم ؟

کلمه "وجدان" که برای اولین مرتبه در محیط هولیوود به گوش (تامارا) می رسید تأثیر زیادی در وجود آن زن کرد و بیش از پیش به محمد علاقه مند شده و گفت شما در هر حال باید پزشک معالج من باشید و خواهش می کنم که مرا مأیوس نکنید .

(محمد) گفت اینکه شما از من خواهش می کنید من نمی توانم که روی شما را زمین بگذارم .

(تامارا) گفت حال که شما درخواست مرا پذیرفتید عقیده من این است که فوراً "همگی به خانه مراجعه کنیم و من این دو نفر را سرگرم خواهم کرد و من و شما با فراغت به صحبت مشغول خواهیم شد . و چون (تامارا) مثل اغلب زنهای در اخذ تصمیم خود سریع بود بلافاصله از جا برخاست و به اتفاق (محمد) به پالار مراجعت کردند و (محمد) با اشاره چشم به رفیق خود (گلاس)

فهماند که کار روبراه است و آنگاه همگی سوار اتومبیل‌های خود شده و بطرف ویلای (تامارا) روانه شدند و (تامارا) همراه با طاق‌پذیرائی خود هدایت نمود و خود برای عوض کردن لباس رفت و چند لحظه دیگر با لباس جدیدی وارد اطاق گردید و به مهمانان خود گفت که بطرف "بار" کوچک او بروند و آشامیدنی بنوشند.

بعد از اینکه یک لیوان آشامیدنی نوشیده شد (تامارا) یک دسته کارت روی میز انداخت و به (گلاس) گفت که شما با آقایان قدری بازی پوکر بکنید تا من و آقای دکتر (هالفا) چند کلمه صحبت کنیم و (گلاس) بلافاصله کارتها را برداشت و (جلاد) و (دون‌کیشوت) را به بازی دعوت کرد و (تامارا) و (محمد) به اطاق دیگر رفتند.

اطاق جدیدی که آن دو نفر در آن ورود نمودند (بودوار)، یعنی اطاق پذیرائی (تامارا) بود و (تامارا) گفت چون عنقریب شما به تمام اسرار زندگی من واقف خواهید شد من خواستم که شما را با زندگی خود آشنا نمایم.

اینجا محیطی است که هرروز و شب بعد از فراغت از کار روزانه من در آن زندگی می‌کنم و روی این میز عطرهائی گذاشته شده که من آنها را دوست می‌دارم و این هم یک آئینه ۳ پهلویی است که من هیکل خود را در آن تماشا می‌کنم ولی آیا باور می‌کنید که هروقت مقابل آئینه می‌ایستم وجود، و روحیات من به سه شکل در نظر مجسم می‌شود.

(محمد) گفت من به خوبی گفته شما را باور می‌کنم و می‌دانم که هروقت مقابل این آئینه می‌ایستید فقط شکلی که از طرف جلو مشاهده می‌کنید در نظر شما آشنا است و دو شکل دیگر که در طرفین

شما هستند از همه حیث در نظر تان، بیگانه جلوه می نمایند .
 (تامارا) گفت آفرین برفهم و هوش شما ، و هروقت که این
 شیشه خمیر زیبایی را برمی دارم و انگشت خود را در آن فرومی کنم
 که بصورت خود بمالم می خواهم فریاد بزنم و شیشه را بشکنم .
 (محمد) گفت ولی واجبات زندگی والزامات معاش شما را وادار
 می کند که برخلاف میل باطنی صورت خود را خمیر مالی کنید که
 بتوانید جالب باشید .

(تامارا) گفت آفرین ، اظهارات شما صددرصد صحیح است
 آیا این پارگی را روی این صندلی راحتی را ملاحظه می فرمائید و آیا
 می دانید که این پارگی از کجا آمده است ؟

(محمد) گفت قطعاً " یک گره آن را پاره کرده .
 (تامارا) گفت نه ، ومن یکروز از فرط عصبی شدن با ناخنهای
 خود آن را پاره کردم و وقتی که به یکی از این پزشکهای روان شناسی
 (که اکنون در اطاق دیگر هستند) گفتم که چاره این کار چیست به من
 گفت که ناخن های خود را بگیرید و اینک تصدیق می کنید که این دو
 نفر بکلی نفهم هستند و مرا آلت دست خود کرده اند ؟

این هنگام (تامارا) ، (محمد) را به اطاق خواب خود برد و
 تخت خواب خود را به او نشان داده و گفت آقای دکتر ، من می خواهم
 یک نکته ای را برای شما بیان کنم ولی می ترسم که مرا مسخره نمائید
 و آن این است که غالباً "صبح ها وقتی که از خواب برمی خیزم بدون
 اراده و اختیار ، روی این تخت خواب بدن خود را خم می کنم و پاهای
 خود را با دو دست می گیرم .

(محمد) گفت که چطور پاهای خود را با دو دست می گیرید ؟
 (تامارا) گفت اجازه بدهید که به شما نشان بدهم و بعد روی

تختخواب نشست و پاهای خود را روی روپوش حریر ارغوانی رنگی که بوته‌های نخودی داشت دراز کرد و با دو دست، پنجه‌های پای خود را گرفت.

(محمد) هم در حال مشاهده این منظره سکوت کرد و سپس با قدری شکوه و وقار گفت ماد موازل، ایا می‌دانید که شما بسا این ژست و حرکت، یکی از حرکات معروف یکی از زنان تاریخی را تکرار می‌نمائید؟

(تامارا) گفت کدام زن تاریخی را می‌گوئید؟

(محمد) گفت که آیا نام (بورژیا) را شنیده‌اید؟

(تامارا) گفت آیا همان زن معروفی را می‌گوئید که بوسیله یک

زهر عجیب بسیاری از مردان سیاسی ایتالیا را به قتل رسانید؟

(محمد) گفت بلی، (بورژیا) که دختر پاپ الکساندر ششم

بود (و بطور معترضه عرض می‌کنم که برطبق تحقیق متخصصین روان‌شناسی این زن مسئولیتی نداشت و به‌لاراده آن زهر را بکار می‌برد) هنگامی که شوهر کرد هرروز صبح که از خواب برمی‌خواست به‌تبعیت از غریزه فطری، افکار خود را اینطور از نظر شوهر خود پنهان می‌کرد؟ و اینکه این حرکت و ژست شما که بعضی از روزها بدون اراده شما صورت می‌گیرد دو توضیح دارد.

اول اینکه شما برحسب غریزه فطری، که در بسیاری از زنهای بلند همت و با نژاد وجود دارد بدن خود را پنهان می‌کنید که چشم سفیده صبح و یا شعاع آفتاب به‌آن نیفتد.

دوم اینکه بوسیله این حرکت، و گرم‌تن پاهای بوسیله دستپاهاو تشکیل یک دایره، شما به‌مبداء خود مراجعت می‌نمائید.

(تامارا) گفت چگونه به‌مبداء خود مراجعت می‌کنم؟

(محمد) گفت این حرکت مظهر و نمونه بازگشت به زمین است
والبته می دانید که تمام افراد بشر که از خاک بوجود آمده اند بالاخره
به خاک بازگشت می نمایند ولی فقط افراد اصیل و دارای نژاد، که
نیروی عصبی آنها خیلی زیاد است بدون اراده این حرکت را انجام
می دهند.

(تامارا) گفت دکتر، باور کنید که من از صحبت های شمالذت
می برم، و از شنیدن آنها سیر نمی شوم اینک بفرمائید که شما چه
موقع شروع به معالجات روحی من خواهید کرد؟
(محمد) گفت من این روزها فوق العاده کار دارم
(تامارا) گفت خواهش مندم که مرا مأیوس نکنید. هرچه زودتر
شما شروع به معالجه نمائید بهتر است.

(محمد) گفت در این صورت روز پنجشنبه ۳ ساعت بعد از ظهر
شروع به معالجه خواهیم نمود.

سپس به "بار" مراجعت کردند و (تامارا) بدون رودربایستی
به دیگران فهماند که وی خسته است و می خواهد بخوابد و (دون-
کیشوت) و (جلاد) ناچار از جابرجاسته و از میزبان خدا حافظی
کردند و (گلاس) و (محمد) هم از (تامارا) خدا حافظی کرده و سوار
اتومبیل خود شده و رفتند.

در راه (محمد) شرح واقعه را برای (گلاس) بیان کرده گفت
که من کاملاً (تامارا) را ملحقه خود کردم و قرار است که روز
پنجشنبه شروع به معالجات روحی او بنمایم.

(گلاس) گفت من هم از غیبت شما استفاده کرده و از (دون
کیشوت) و (جلاد) هریک چهل دلار بردم و دلم می خواست که آنجا
بودی، و می دیدی که این دونفر برای چهل دلار خود چقدر غصه
می خوردند و به خود می پیچیدند.

خود را بناخوشی زدن

مادام (برندون) که پزشکی را بر بالین (راشل) آورده بود تا دوشیزه جوان را معاینه کند با وی از اطاق (راشل) خارج شد و در خارج اطاق از او پرسید آقای دکتر عقیده شما درباره (راشل) چیست؟

دکتر عینک خود را برداشته و پاک نمود و بر چشم گذاشت و گفت من که هیچ نوع علامت بیماری را در این دختر ندیدم برای اینکه نبض او مرتباً "کار می‌کند" و ریتین او نیز هیچ عیبی ندارد و کلیه و کبد هم کاملاً "سالم" است.

مادام (برندون) گفت با این وصف از چند روز به این طرف غذا نمی‌خورد و اظهار کسالت می‌نماید بطوری که من مضطرب شدم

و می‌خواستم به پدرش آقای (سامسون) تلگراف کنم ولی باز صلاح دیدم که قبل از تلگراف به شما مراجعه نمایم.

دکتر گفت من عقیده دارم که کسالت این دخت جوان ناشی از (نوراستنی) یعنی ضعف اعصاب باشد و شما می‌دانید که ضعف اعصاب بیشتر یک بیماری روحی است که خصوصاً "در دخترهای جوان و گاهی در پسرهای جوان دیده می‌شود وقتی که دختر جوانی خواهان یک پسر جوان شد و هنگامی که پسر جوان خواهان یک دختر جوان گردید و دستش به او نرسید طبعاً "ملول و افسرده می‌شود و ممکن است رفته رفته بر اثر نخوردن غذا و اندوه دائمی مریض گردد. مادام (برندون) گفت بالاخره نظریه شما چیست و برای معالجه (راشل) چه باید بکنیم؟

دکتر گفت من با خود او صحبت کردم و او می‌گفت که میل دارد مسافرت کند و قدری در هوای آزاد زندگی نماید، و عقیده داشت که به یکی از اردوگاههای دختران جوان که نزدیک دریاچه (پلاسید) است برود و می‌گفت که اگر به آنجا برود حالش خوب خواهد شد.

مادام (برندون) به طبیب خانوادگی خود گفت و آیا شما با این نظریه موافق هستید؟

دکتر گفت خانم عزیز، به عقیده من، برای معالجه یک بیمار، یکی از بهترین وسائل عبارت از بکار بردن وسائلی است که خود بیمار ارائه می‌دهد زیرا بدین وسیله بسیار بلااراده به خود تلقین می‌نماید که معالجه شود و تلقین به نفس، که می‌گویند بهترین طریق معالجه می‌باشد همین است.

مادام (برندون) گفت از این قرار شما عقیده دارید که من در

این خصوص به پدرش اطلاع بدهم .

دکتر گفت بدیهی است ، و پدرش هم خیلی راضی خواهد شد که دختر ناز پرورده و یکی یکدانه خود را چهار هفته به یکی از اردوگاههای دختران بفرستد و به این طریق یکی دیگر از درخواستهای دخترش را برآورد و بعد از چهار هفته (راشل) با رنگ و روی سرخ و اشتهای کامل به طرف شما بازگشت خواهد نمود .

بعد از این توصیه دکتر از منزل خارج شد و (برندون) به اطاق (راشل) بازگشت نمود و (راشل) که روی تخت خواب دراز کشیده بود مثل اشخاص بیمار با صدای ضعیفی گفت خوب ، این آقای دکتر چه می گفت ؟

مادام (برندون) گفت که دکتر هم عقیده دارد که مسافرت و استنشاق هوای آزاد برای شما معید است (راشل) گفت از این قرار باید بلافاصله به پدرم تلفون کنیم که او به من اجازه مسافرت را بدهد و خصوصا " پول بفرستند .

(برندون) نظری به ساعت مچی خود انداخته و گفت فعلا " دو ساعت بعد از ظهر است و قطعا " در هولیوود اکنون صبح می باشد و موقع شروع کارهای اداری و غیر اداری است و ما باید به دفترخانه پدر شما تلفون کنیم .

آنوقت مادام (برندون) از سانترال ، یعنی مرکز تلفون درخواست کرد که او را به هولیوود مربوط کند و بعد از اینکه مخابره برقرار کردید مادام (برندون) گفت سام عزیز ، اینجا نیویورک است و من (برندون) هستم .

(سامسون) از آن طرف سیم گفت آه . حال شما چطور است ؟
(راشل) چکار می کند ؟

(برندون) گفت حال من خیلی خوب است ولی آیا بی‌دانید که شاهزاده‌خانم جوان شما دو سه روز است که اظهار کسالت می‌نماید و من امروز برای او طبیب آورده بودم؟

یک مرتبه آثار اضطراب از صدای (سامسون) نمایان گردید و گفت آه، شما را به‌خدا بگوئید که کسالت او چیست؟

(برندون) گفت من به‌شما اطمینان می‌دهم که دختر خانم شما هیچ کسالت مهمی ندارد و پزشک که با دقت او را معاینه کرد گفت همه جای او صحیح و سالم است و تمام اعضای بدنش بدون عیب و نقص کار می‌کند و فقط قدری کسل می‌باشد که اگر چند روز به یک نقطه خوش آب و هوا مسافرت کند کسالت او رفع خواهد شد و خود (راشل) هم مایل است که برای سه چهار هفته با چند نفر از دخترانی که از رفقای او هستند به یکی از اردوگاههای دوشیزگان جوان برود آیا شما موافق هستید؟

(سامسون) گفت طبیعی است و در صورتی که خود او دوست دارد که به اردوگاه دختران جوان برود من کاملاً موافق هستم .
مادام (برندون) گفت در این صورت من گوشی را به او می‌دهم که شما خودتان با او صحبت کنید .

(راشل) گوشی را گرفت و با صدای محزون گفت: سام، آیا شما هستید؟ این من هستم و دو سه روز است که حال من خوش نیست .

(سامسون) گفت دختر کوچولوی من شما را چه می‌شود؟
(راشل) گفت نمی‌دانم، ولی احساس کسالت می‌نمایم، و فکر می‌کنم که اگر چند هفته به کنار دریاچه "پلاسید" که اردوگاه دختران است بروم هوای جنگل و ارتفاع اراضی حال مرا خوب خواهد کرد .

(سامسون) گفت بسیار خوب دختر کوچولوی من ، اگر رفتن به آنجا جال شما را خوب می کند من کاملاً " موافق هستم .

(راشل) گفت در این صورت برای من پول بفرستید .

(سامسون) گفت البته خواهم فرستاد و آیا پانصد دلار برای

شما کافی است .

(راشل) گفت من باید برای ورزش ، لباسهای ورزش خریداری

نمایم ، و چون شبها در آنجا هوا سرد است باید نیم تنه پوست ارزان

قیمتی هم خریداری کنم و اگر شما برای من هزار و پانصد دلار

بفرستید خیلی خوب خواهد بود .

(سامسون) گفت بسیار خوب و من هم اکنون با پست هوایی

یک چک هزار و پانصد دلاری برای مادام (برندون) خواهم فرستاد

و پول را از او بگیرید و فوراً " حرکت کنید ولی مواظب باشید که مرتباً "

از حال خود به من خبر بدهید .

دو روز بعد راشل که به دروغ خود را به ناخوشی زده بود که

بتواند از پدرش پول بگیرد و مادام (برندون) را فریب دهد به عنوان

مسافرت به کنار دریاچه "پلاسید" و اردوگاه دختران از (برندون)

خدا حافظی کرد و اتومبیل (برندون) او را به ایستگاه راه آهن نیویورک

رسانید زیرا (راشل) گفته بود که برای اینکه گردش کند ترجیح

می دهد که با راه آهن ، نه با هواپیما ، مسافرت نماید و همین که

اتومبیل مراجعت کرد (راشل) وارد یکی از اتاقهای تلفون ایستگاه

شده و نمره ای را تنظیم نمود و از آن طرف سیم ، صدای دختر جوانی

به او پاسخ داد ..

(راشل) گفت آلو ، آیا شما (بتی) هستید دوشیزه جوان از

آن طرف سیم گفت بلی ، (راشل) گفت (بتی) ، همانطوری که من

پیشی بینی کرده بودم حيله من مؤثر واقع شد و همه تصور کردند که من ناخوش هستم ، دلم می‌خواست که شما آنجا بودید و مشاهده می‌کردید که چگونه وقتی دکتر مرا معاینه می‌کرد و چیزی نمی‌فهمید سرش را تکان می‌داد ، در هر حال پدرم با مسافرت من موافقت کرد و پول هم فرستاد .

(بتی) پرسید که چقدر برای شما پول فرستاد ؟

(راشل) "نت هزار و پانصد دلار .

(بتی) گفت ، واقعا " که شما اعجاز کرده‌اید .

(راشل) گفت حالا گوش کنید و به‌بینید که من چه می‌گویم

اکنون تصمیم دارم که بوسیله ترن واز راه شیکاگو به "هولیوود" بروم ولی بگوئید که شما چه موقع با رفقای خود به‌طرف اردوگاه دریاچه "پلاسید" می‌روید ؟

(بتی) گفت که ما فردا ظهر حرکت می‌کنیم .

(راشل) گفت وقتی که به‌آنجا رسیدید دو تلگراف ، یکی

به‌عنوان مادام (بروندون) به‌نیویورک ، و دیگری بعنوان پدرم به ("هولیوود" مخابره می‌نمائید و در هر دو تلگراف این جملات را مخابره می‌کنید :

• (مسافرت ما خوش گذشت ، من به‌سلامتی وارد اردوگاه شدم ،

حالم خیلی خوب است ، شما را می‌بوسم . راشل)

آیا درست ملتفت شدید که من چه گفتم ؟

(بتی) گفت بلی .

(راشل) گفت وضعا " هرچند روز یک مرتبه من کاغذی برای

شما خواهم فرستاد که شما آن را از اردوگاه خود در صندوق پست خواهید انداخت ، تا وقتی که پدرم آنها را دریافت می‌کند تصور

نماید که من در اردوگاه هستم و برای او کاغذ می‌نویسم و آن وقت یک ماه دیگر فکر جدیدی خواهیم نمود.

(بتی) گفت ولی هیچ می‌دانید که من از اینکه شما به تنهایی می‌خواهید به "هولیوود" بروید قدری مضطرب هستم.

(راشل) گفت هیچ مضطرب نباشید زیرا من تصمیم گرفته‌ام که علی‌رغم پدرم به "هولیوود" بروم و حتماً "خواهم رفت و فعلاً" از شما خداحافظی می‌کنم زیرا بیش از چند دقیقه به حرکت قطار باقی نمانده است و قبلاً "از مساعدتهائی که درباره من خواهید کرد متشکرم.

* * *

سه روز بعد (راشل) به شهر "لوس آنجلس" که یکی از محلات بزرگ آن "هولیوود" است وارد شد و در نزدیکی خیابانی موسوم به "هولیوود بولوار" و در مهمانخانه کوچکی توقف نمود زیرا می‌دانست که در این محله با پدرش و یا دوستان او برخورد نخواهد کرد. (راشل) هنگام ورود به مهمانخانه برای اینکه شناخته نشود خود را بنام دوشیزه (شلتون) معرفی کرد و با همین اسم نام او در دفتر مهمانخانه ثبت کردند.

(راشل) کرایه یک هفته اطاق خود را قبلاً پرداخت و بعد جامه‌دان خود را باز کرد و به اطاق حمام رفته و استحمام نمود و آنگاه لباس دیگری پوشید و آماده شد که در شهر گردش نماید.

وقتی که می‌خواست از مهمانخانه خارج شود در "هال" یعنی در سراسری مهمانخانه که معمولاً محل جلوس و مطالعه مسافری است چشمش به یک مجله افتاد و دید که عکس مادام (دیانا) روی جلد

مجله‌گراور شده و زیر آن نوشته‌اند که در آغاز این هفته مادام (دیانا) با یک افسر جوان انگلیسی موسوم به (وینام) که پسر شوهر متوفای او بوده در چند مهمانخانه و گازینو دیده شده است.

این‌گونه اخبار، نقد رایج بازار مطبوعات "هولیوود" است اما (راشل) که هنوز از وضع نگارش اخبار مطبوعاتی در این شهر خبر نداشت بعد از مشاهده این مجله احساس کرد که چشمانش سیاهی می‌کند و حیرت نمود که چگونه مادام (دیانا)، که می‌خواست زوجه (سامسون) شود یک مرتبه تغییر عقیده داد، و خواهان یک افسر انگلیسی و آن هم ناپسری خود گردید.

آنوقت (راشل) مجله را در جای خود گذاشته و از مهمانخانه خارج گردید و هنوز نمی‌دانست که چه می‌خواهد بکند ولی میل داشت که سری به استودیوهای شرکت فیلم برداری پدرش بزند و ببیند که آنجا چه‌جور جایی است.

این بود که اتومبیل تاکسی را صدا زده و گفت اول باید مرا به استودیوهای شرکت استار فیلم ببرید. شوهر گفت بسیار خوب ماد موازل.

(راشل) گفت و بعد از آن باید به‌کاخ "ریوآبلا" ببرید.

شوهر گفت آریا منظور شما منزل آقای (سامسون) است؟

(راشل) گفت مگر شما آدرس منزل او را می‌دانید؟

شوهر گفت کیست که در این شهر آدرس منزل آقای (سامسون)

را نداند؟

آنگاه (راشل) کتابچه یادداشت خود را از کیف بیرون آورده و نظری به آدرس مادام (دیانا) که برای او فرستاده بود انداخت و گفت و بعد از آن هم مرا به‌این آدرس خواهید رسانید.

شوفر گفت اطاعت می‌کنم .

(راشل) گفت منحصر به این نیست و از آنجا هم مرا به همین نقطه رجعت می‌دهید ، آنوقت (راشل) سوار اتومبیل شد و ماشین براه افتاد و دختر جوان به پستی اتومبیل تکیه داده و به تماشای خیابانهای شهر مشغول گردید .

یک ربع ساعت دیگر اتومبیل تا کسی حرکت خود را آهسته کرد و شوفر گفت ماد موازل ، اینجا استودیوهای شرکت "استار فیلم" است و آیا مایل هستید که مقابل عمارت دفترخانه توقف کنیم ؟

(راشل) گفت خیر همین قدر از مقابل عمارات استودیو عبور کنید و مراجعت نمائید و راننده نیز از این امر اطاعت کرد و آنگاه (راشل) را بطرف کاخ پدرش برد .

(راشل) هنوز کاخ پدرش را در "هولیوود" ندیده بود و وقتی اتومبیل آهسته از مقابل کاخ عبور می‌کرد (راشل) از پارک وسیعی که اطراف کاخ بود و استخر بزرگ شنا و گل‌خانه و درخت‌های نخل و نارگیلی که در پارک دیده می‌شد لذت برد و عمارت زیبای کاخ نظر توجه او را جلب کرد .

سپس اتومبیل راه منزل (دیانا) را پیش گرفت و (راشل) دید که خانه (دیانا) ویلای کوچک و قشنگی است که در قبال کاخ پدرش به یک خانه عروسک شباهت دارد .

بدواً "تمایل شدیدی در او ایجاد شد که زنگ بزند و به ملاقات (دیانا) برود ولی هر طور بود به تمایل خویش غلبه نمود و به شوفر دستور داد که او را برگرداند و بالاخره اتومبیل مقابل مهمانخانه او توقف کرد و (راشل) به اطاق محقر خود رفته و روی تخت خواب افتاد . در این موقع برای اولین مرتبه در مدت عمر ، احساس تنهایی

کرد و از فرط تنهائی و اندوه، اشک حسرت از دیده‌های او سرازیر شد و مثل این بود که در دنیا هیچ کس را ندارد و هیچ کس نیست که نسبت به او مساعدت و همراهی نماید.

وضع زندگی (راشل)، در آن شهر غریب، البته تاسف‌آور نبود، ولی در مغز کوچک و بدون تجربه (راشل)، این تنهائی جنبه دراماتیک و بسیار حزن‌آوری بخود می‌گرفت.

از یک طرف پدری را به مد نظر در آورد که بکلی وروده "هولیوود" را برای او قدغن کرده و اگر بداند که وی در "هولیوود" است قطعا بلافاصله او را به نیویورک و به منزل (برندون) رجعت خواهد داد. و از طرف دیگر (دیانا) محبوب خود را به نظر می‌آورد، که در این ساعت طبعاً "با افسر جوانی که تازه با او دوست شده سرگرم صحبت می‌باشد و هیچ در فکر (راشل) کوچولو و جوان خود نمی‌باشد.

(راشل) روی میز و کنار تخت خواب عکس کوچک (دیانا) را گذاشته و هدیه‌ای را که قبل از ورود به "هولیوود" برای او تهیه کرده بود که بموی تقدیم کند از نظر می‌گذرانید، این هدیه عبارت از قوطی پودر نقره و کوچکی بود که روی آن این عبارت را حک کرده بودند. (برای این که همواره در خاطر تو باشم - راشل).

(راشل) در نیویورک قبل از اینکه بدهد این عبارت را روی قوطی حک کنند جملات عدیده‌ای یکی بعد از دیگری نوشته و همراه پاره کرده بود زیرا هیچ یک از جملات مزبور را نپسندید. آن عبارت از این قرار بود:

(دیانا تو محبوب من هستی، "دیانا" من تو را دوست می‌دارم "دیانا" من زندگی خود را با تو شروع می‌کنم، "دیانا" به خاطر

بیاور که من در فکر تو هستم ."

اما بالاخره این طور به نظرش آمد که آن عبارت از همه بهتر و ساده تر و با وقارتر است .

حرارت هوای "هولیوود" ، در یک ساعت بعد از ظهر (راشل) را خواب آلود کرد و بدون اینکه میلی به غذا داشته باشد روی تخت خواب خود دراز کشید و در حال دراز کشیدن فکر می کرد که خیلی غریب است که در این شهر پر جمعیت که این همه مردم می آیند و می روند و زندگی می کنند و می خورند و می آشامند انسان این طور غریب و یکه تنها باشد و مثل اینکه در یک بیابان بدون سکنه زندگی می نماید هیچ دوست و رفیق و اقربائی نداشته باشد .

تنهایی و غربت طوری به او فشار آورد که می خواست بلافاصله به پدرش تلفن کند ولی از این خیال منصرف شد چون دید که پدرش فوق العاده متغیر خواهد گردید که او به "هولیوود" آمده و در یک مهمانخانه محقر و درجه سوم سکونت اختیار کرده باشد ، بعد قدری گریه کرد و در حالی که چشمانش اشک آلود بود به خواب رفت یکوقت صدای ضربات شدیدی که به درب اتاق او می زدند او را از خواب بیدار کرد و (راشل) با قدری حیرت و اندکی وحشت از جابرخواست و درب را گشود و دید زن جوان و متوسط القامه ای که موهای بور دارد آنجا استاده و همین که (راشل) را دید قدری خجالت کشید و گفت خیلی ببخشید من خیال می کردم که (نینا) هنوز در این اتاق سکونت دارد .

(راشل) گفت من اطلاعی از (نینا) ندارم زیرا همین امروز این اتاق را کرایه کرده ام .

آن زن گفت پس معلوم می شود که (نینا) بدون اینکه اطلاعی

به‌من بدهد از اینجا رفته است، آه، شما را به‌خدا حیف نیست که انسان با اینگونه اشخاص دوستی و مساعدت بکند؟
من هیچ خیال نمی‌کردم که (نینا) هر قدر پست باشد بخواهد بر سر من کلاه بگذارد.

طرز صحبت آن زن نشان می‌داد که نمی‌تواند بر نفرت و اندوه خود غلبه نماید و لازم دارد که حتماً "درد دل خود را به‌کسی بگوید و (راشل) هم که تنها بود و هم صحبتی نداشت از او پرسید که آیا شما در همین مهمانخانه سکونت دارید؟

آن زن گفت بلی و من ساکن اتاق نمرة "۳۰۴" هستم و هم‌اکنون از مسافرت برمی‌گردم و قرار بود که (نینا) بیست و پنج دلار به‌من بدهد و این زن حق‌باز، بدون اینکه آدرس خود را به‌من بگوید فرار کرد.

این همه اظهار خصوصیت (راشل) را وادار کرد که خود را معرفی نماید و لذا گفت که اسم من (شلتون) است خواهش می‌کنم بفرمائید بنشینید زیرا مقدر بوده است که ما با یکدیگر آشنا شویم.
آن زن گفت که اسم من (شرلی) است و چون سه ساعت با اتومبیل حرکت می‌کردم اکنون می‌روم که استحمام کنم و برای ساعت هفت بعد از ظهر شما را با خود می‌برم که صرف شام کنیم.

* * *

ساعت هفت بعد از ظهر (راشل) و (شرلی) در یکی از دواخانه‌های مجاور پشت‌میز نشسته بودند و شام آنها عبارت از یک ظرف سالاد بود که در آن کاهو و کرفس و پنیر را مخلوط کرده و قدری هم روغن زیتون بر آن افزوده بودند.

در آمریکا از این دواخانه‌ها بسیار است که مردم در آنجا خون

خود را تجزیه می‌کنند و برای سر درد و کمر درد دوا خریداری می‌نمایند و معاملات املاک و اجاره و استجاره را نیز در آنجا به پایان رسانیده و همانجا شام و ناهار و چایی و قهوه و بستنی می‌خورند و نامه‌های سفارشی خود را نیز از آنجا می‌فرستند.

(شرلی) زن جوان بیست و پنج ساله‌ای بود که در اخاذی خیلی مهارت داشت و اگر شبی با کسی بسر می‌برد مضایقه از این نداشت که جیبها و جزوه‌کش او را تفتیش نماید که مبادا یک اسکناس یک‌دلاری در آن باقی مانده باشد ولی در عوض با زنها خیلی صمیمی بود و در صورت لزوم رضایت می‌داد که جان خود را نیز برای آنها فدا نماید.

چون (راشل) دارای اندام متناسب و طناب و ورزیده‌ای بود و بالاخره چون (راشل) به طبقه اشراف و نجباء وابستگی داشت (شرلی) در همان لحظه اول مجذوب (راشل) شد و بدون اینکه دختر را بشناسد احساس می‌کرد که (شلتون) از تیپ و قماش است نه بالاتر از او می‌باشد ولی به‌روی خود نمی‌آورد و در ضمن خوردن سالاد برای (راشل) صحبت می‌کرد و می‌گفت دوست عزیز شما نمی‌دانید که "هولیوود" چه جهنم عجیبی است، و چه شمع سوزانی است که پروانه‌های احمقی مثل ما را بطرف خود جلب کرده و آنها را می‌سوزاند، دو سال است که من تمام استودیوهای فیلم‌برداری این شهر را زیر و رو کردم و بالاخره نتوانستم در یک فیلم بیش از دو کلمه صحبت کنم.

(راشل) گفت آن دو کلمه چه بود؟

(شرلی) گفت من برای چند لحظه فریاد زدم: زنده باد تزار! به این معنی که من به اتفاق دو هزار و پانصد نفر دیگر از رجاله

و سیاهی لشکر در مقابل یک عمارت مقوائی که به شکل کاخ (کرملین) ساخته شده بود و برای چند لحظه فریاد می‌زدیم زنده باد تزار!

در آن روز، و در وسط گرمای ظهر، همگی لباسهای پوستی و کلفت پوشیده بودیم و از بالای روی سرمان خرده کاغذ می‌ریختند که تماشاچیان فیلم تصور نمایند که ما در روسیه هستیم و برف می‌بارد و آفتاب ظهر "هولیوود" برف‌رق ما می‌تابید و باور کنید، که در آن موقع من و دیگران حال محکومین با اعمال شاقه و زندانیان جهنم را داشتیم، آری این است سرنوشت کسی که بدون پشت و پناه، و بدون پول و پارتی، بخواهد در این شهر جهنمی، شغلی در سینما برای خود پیدا کند مگر اینکه شما خواهر و یا دختر و یا خواهرزاده و یا زوجه و یا اقلا "دوست یکی از دیکتاتورهای درجه اول و یادوم فیلم برداری باشید که در این صورت تمام درها به‌روی شما باز است و اگر از فرط زشتی مثل میمون باشید متخصصین استودیو، شما را خوشگل می‌کنند و اگر احمقترین مردم دنیا باشید، به‌زور پروپاگاندا شما را با هوشترین مردم دنیا جلوه می‌دهند و فلان فیلم بردار حاضر است که سه هزار متر فیلم را حرام کرده و دور بریزد که شما هیچ‌ده مرتبه کلمه (سلام علیکم) را تکرار کنید که شاید در مرتبه هیجدهم این کلمه را بتوانید مثل یک آدم حسابی ادا نمائید ولی افسوس که نه شما و نه من، هیچ کدام رابطه و نسبتی با دیکتاتورهای فیلم برداری نداریم.

(راشل) بادقت مخصوصی به این صحبت‌ها گوش می‌داد و بطرزی که هنوز خودش نمی‌توانست تحلیل و تجزیه کند از این گفتگو لذت می‌برد، زیرا این دختر جوان در آن موقع نقش هارون الرشید و شاه عباس را در لباس مبدل بازی می‌کرد و طبیعی است که هر کس

چنین نقشی را بازی نماید باطنا " از این کار لذت می برد .
 وقتی اظهارات مقدماتی (شرلی) تمام شد (راشل) از او پرسید
 حالا که وضع زندگی این شهر این قدر سخت است شما به چه امیدی
 در این شهر زندگی می کنید ؟

(شرلی) گفت برای اینکه زندگی کردن در این شهر حکم شرکت
 در بازیهای لاتاری را دارد و شما ممکن است که پنجاه مرتبه ، و یا
 صد مرتبه بلیطهای لاتاری را خریداری کنید ، و هیچ چیزی نصیب
 شما نشود ولی در یکصد و یکمین مرتبه شانس بزرگ نصیب شما
 خواهد شد .

(راشل) پرسید که آیا شما برای موفقیت خودتان یک متصدی
 حفظ منافع و ایمپرزاریوی خوبی دارید ؟^۱

(شرلی) گفت دختر کوچک من شما خیال می کنید که من
 (لاناتورنر) و یا (جین جرروجر) هستم که بتوانم یک متصدی حفظ
 منافع خوبی داشته باشم ؟ در این شهر فقط آنهایی که پول دارند
 می توانند که متصدی حفظ منافع خوبی داشته باشند و دیگران از این
 موهبت بی بهره هستند .

آری فلان شخص ، که موهسه کوچکی باز کرده و یک تابلو بالای
 آن زده برای اینکه بتواند یک شب از شما بهره مند شود ممکن است
 که متصدی حفظ منافع شما را برعهده بگیرد ولی تمام وعده و وعیدهای

۱- کلمه (ایمپرزاریو) را در صفحات قبل معنی نمودیم و گفتیم که
 این شخص کسی است که سعی می نماید ستارگان سینما و هنرپیشگان
 بی اسم و رسم را با حقوق کم در شرکتهای بزرگ فیلم برداری بکار
 وادارد . (مترجم)

او در همان شب، و قبل از این که آفتاب طلوع نماید جزوباد و هوا خواهد شد، و فردا ساعت یازده، یعنی یکساعت به‌ظهر مانده اگر شما را در خیابان ببیند روی خود را برمی‌گرداند که مبادا مجبور شود به‌شما سلام کند، خوب حالا بگوئید به‌بینم که آیا خیلی وقت است که شما به‌این شهر آمده‌اید؟

(راشل) با وجود جوانی، و بی‌تجربگی خود دانست که نباید حقیقت را به‌این زن جوان بگوید ولذا مختصراً "گفت: من اصلاً" اهل نیویورک هستم، و پدر و مادر من مدتی است که مرده‌اند و من صرفه‌جوئیهای خود را جمع‌وری نموده و اخیراً "به‌این شهر آمده‌ام که شانس خود را آزمایش نمایم

(شرلی) گفت: من به‌شما اطمینان می‌دهم که همت و پشتکار شما تا وقتی دوام خواهد داشت که دارای پول هستید و همین که آخرین شاهی خود را خرج کردید مثل هزارها نفر دیگر ناامید خواهید شد اینک بگوئید که چقدر پول دارید؟

(راشل) گفت هزار و چهار صد دلار.

(شرلی) گفت پس معلوم می‌شود که شما یک نفر سرمایه‌دار می‌باشید و من باور کنید که برای جوانی شما غصه می‌خورم.

(راشل) پرسید برای چه غصه می‌خورید؟

(شرلی) گفت شما با این هزار و چهار صد دلار، آنهم به‌شرط اینکه صرفه‌جوئی بکنید می‌توانید مدت چهارده ماه خودتان را در این شهر نگاه دارید و بعد از آن باید بروید و جاروکشی نمائید و من حینم می‌آید که دختر جوانی به‌هیكل و اندام و طنازی شما جاروکشی کند و ناچار باشد از راه جاروکشی ویا مواظبت مستراحهای عمومی معاش خود را تأمین کند.

(راشل) که دختری نازپرورده بود و در تمام عمر کوچک خود اصلاً "نمی دانست که" کارکردن برای امرار معاش "یعنی چه از شنیدن این حرف قدری معذب شده و سکوت کرد و (شرلی) پرسید که شما چند ساله هستید؟

(راشل) بیش از ۱۷ سال نداشت و تازه قدم به ۱۸ سالگی گذاشته بود ولی برای اینکه خود را بزرگتر جلوه بدهد گفت من ۲۱ سال دارم.

(شرلی) که فطرتاً "زن خوبی بود نظر دقیقی به قیافه (راشل) انداخته و گفت هرکس شما را به بیند خیال می کند که یک دختر هیجده ساله هستید و اگر در این دنیا عدالتی وجود می داشت، و اگر مقرر بود که هرکس به اندازه شخصیت و لیاقت خود تحصیل معاش نماید شما بایستی هفته ای هزار دلار در شرکت های فیلم برداری حقوق بگیرید زیرا من احساس می کنم که شما پدر و مادر حسابی و بزرگی داشته اید. (راشل) سرش را پایین انداخته و گفت من وقتی چشم خود را باز کردم و توانستم دنیا را به بینم پدر و مادر من فوت کرده بودند ولی دیگران می گفتند که آنها آدم های بدی نبودند، و بعد برای اینکه مبدا (شرلی) در این خصوص توضیحات دیگری از او بخواهد موضوع صحبت را تغییر داده و گفت راستی، این (نینا) که قبل از من در اتاق من سکونت داشته که بود و چه خصوصیتی با شما داشت؟

(شرلی) گفت خواهش می کنم که اسم این و یا و طاعون را نبرید برای اینکه وی در قبال خوبی و خوش رفتاری من بدی کرد، چند روز قبل از اینکه من به مسافرت بروم (نینا) از من درخواست نمود که ۲۵ دلار به او قرض بدهم و هنگام مراجعت من خواهد پرداخت که من بتوانم کرایه اتاق خود را در مهمانخانه بپردازم و من هم

۲۵ دلار موجودی خود را که برای کرایه اطاق گذاشته بودم به او دادم ، و او با اینکه می‌دانست که من غیر از این ۲۵ دلار چیزی ندارم بدون اینکه اطلاعی به من بدهد رفت و حالا معلوم شد رفیق جدیدی پیدا کرده و دیروز قبل از ظهر با او رفته است .

(راشل) مبلغ ۲۵ دلار از کیف خود بیرون آورده و به (شرلی) داد و گفت حال که شما برای پرداخت کرایه خود معطل هستید این ۲۵ دلار را بگیرید و کرایه اطاق خود را بپردازید .

(شرلی) گفت من هرگز از شما این پول را قبول نمی‌کنم .
(راشل) گفت خواهش می‌کنم که قبول کنید ، و اکنون که دوست شما (نینا) رفته و شما یک دوست را از دست داده‌اید من جای او را خواهم گرفت و بعد از این باهم دوست صمیمی خواهیم شد .

چون غذای مختصر آنها تمام شده بود از جا برخاستند و (راشل) دوست جدید خود را به سینما برد و در بازگشت از سینما یک نوشابه به او خورانید و بعد به مهمانخانه‌ای که محل سکونت آنها بود مراجعت کردند و قرار شد که راجع به تاکتیک آینده زندگی خود باهم مشورت کنند و (راشل) ده دقیقه مهلت خواست که به اطاق خود برود و رب دوشامبر خود را بپوشد و مراجعت کند .

ده دقیقه دیگر (شرلی) در حالی که صورت خود را با خمیر سفید کرده بود مراجعت نمود و به (راشل) گفت من وقتی که وارد این شهر شدم بیش از یک قوطی پودر و یک لوله روژ چیز دیگر نداشتم ولی شما چون سرمایه‌دار هستید اگر چهارصد دلار از پول خودتان را فدا کنید به احتمال زیاد ممکن است وارد عالم سینما بشوید .

(راشل) گفت چگونه این چهارصد دلار را خرج کنم ؟

(شرلی) گفت با چهارصد دلار شما می‌توانید مدت ده هفته در یکی از روزنامه‌های بزرگ سینمایی این شهر در اطراف خود پروپاگاندا نمائید به این طریق که شما هفته‌ای چهل دلار به یکی از آژانسهای تبلیغات این شهر می‌دهید و آژانس مزبور از این مبلغ پانزده دلار را خود برداشته و ۲۵ دلار را به روزنامه موصوف می‌دهد و آن روزنامه نیز هفته‌ای یک مرتبه راجع به شما خبری در روزنامه خود درج می‌نماید.

بعد از پنج شش هفته که اخبار مربوط به شما در روزنامه تکرار شد یکی از کسانی که شغل آنها پیدا کردن هنرمندان نابغه است به فکر شما می‌افتد و با خود می‌گوید این کیست که از چندی به این طرف در اطراف او پروپاگاندا می‌کنند و آن وقت در صدد برمی‌آید که شما را پیدا کند و وقتی که پیدا کرد شما خیلی شانس خواهید داشت که وارد دنیای سینما بشوید.

(راشل) گفت من حاضرم که این کار را بکنم اما شرطش این است که هفته‌ای چهل دلار، به مصرف هر دو نفر برسد، یعنی با این چهل دلار، آژانس تبلیغات، برای شما و من هر دو پروپاگاندا نماید.

(شرلی) بعد از شنیدن این پیشنهاد بقدری مسرور شده که اگر خمیر زیبایی روی صورت خود نداشت قطعا " ارغوانی می‌گردید ولی برای حفظ ظاهر گفت:

نه، من هرگز چنین پیشنهادی را قبول نمی‌کنم و حاضر نیستم که صرفه جوئی یک دختر فقیر و بدون پدر و مادری مثل شما، برای پروپاگاندا من خرج شود.

(راشل) گفت اگر شما این پیشنهاد را نپذیرید اوقات من تلخ

خواهد شد ؟

این مرتبه (شرلی) ظاهر سازی را کنار گذاشت و گفت "آیا واقعا" راست می‌گوئید و آیا حاضر هستید که این کار را برای خاطر من بکنید ؟ (راشل) گفت بدیهی است زیرا شما اولین دوست و بلکه یگانه دوستی هستید که من در این شهر پیدا کرده‌ام و می‌خواهم که من و شما متفقا" برای تسخیر قلعه سینما کوشش کنیم و بیه آنکه ، من در این شهر تنها و بدون تجربه هستم و یک دختر آزموده و بصیری مثل شما برای من خیلی لازم است که مرا هدایت نماید .

(شرلی) از فرط مسرت از جابر خاست و چون همین موقع رادیو، یک آهنگ رقص دیوانه‌وار را پخش می‌کرد (شرلی) در اطاق شروع به رقصیدن نمود و مثل یک پروانه سبک‌بالی از زمین می‌جست و باز فرود می‌آمد و در فضا موج می‌زد و باز آرام می‌گرفت که دوباره جست و خیز نماید .

وقتی که آهنگ رقص تمام شد جست و خیزهای جنون آمیز (شرلی) هم به پایان رسید و گفت فردا صبح ، اول کاری که باید بکنیم این است که یک آژانس تبلیغات خوبی پیدا کنیم که حاضر باشد برای هفته‌ای چهل دلار ، به خوبی از ما پروپاگاندا نماید .

نمایشنامه دیانا

وقتی که روزنامه "کالیفورنیا هرالده" برای اولین مرتبه خبر داد که شرکت "استار فیلم" در نظر دارد نمایشنامه فیلمی را که مادام (دیانا) موجد و مولد آن می باشد قبل از فیلمبرداری علناً در حضور مردم بخواند در کافه ها و رستورانها و مجامع "هولیوود" نظریات مختلفی ابراز می شد .

اگر شما ظهر همان روز در یکی از رستورانهای "هولیوود" حضور می داشتید می شنیدید که مشتریان مختلف رستوران به مناسبت این که موافق و یا مخالف و یا بیطرف هستند نظریاتی به شرح ذیل ابراز می نمایند .

واقعا " فکر خوبی است و خواندن نمایشنامه قبل از فیلم برداری

خیلی جالب توجه خواهد شد، معلوم می‌شود که کارکنان شرکت استار همگی دیوانه شده‌اند، نه آقا اینطور نیست و من عقیده دارم که فکر خوبی کرده‌اند، من به شما عرض می‌کنم که این فکر ابلهانه‌ای است، برای چه ابلهانه باشد واصلاً "چه دلیلی دارد که یک نمایشنامه را پنهان بدارند، شما ملاحظه می‌کنید که شرکت‌های فیلم برداری از فلان کتاب فیلم برمی‌دارند در صورتی که تمام مردم آن کتاب را خوانده‌اند، آیا می‌دانید که چند نفر را برای شنیدن این نمایشنامه دعوت کرده‌اند، بطوری که می‌گویند دویست نفر دعوت شده‌اند، آیا می‌دانید چه شخصی نمایشنامه را خواهد خواند؟ می‌گویند که خود (تی‌بول) که نویسنده آن می‌باشد می‌خواند، آیا می‌دانید که شرکت استار فیلم این نمایشنامه را چقدر از او خریده است؟ می‌گویند که شرکت این (سناریو) را به مبلغ سی هزار دلار از او خریداری کرده است؟، آیا شما را دعوت کرده‌اند؟

نه، کسی مرا دعوت نکرده است من خیال می‌کنم که هنگام خواندن نمایشنامه تمام مدعوین به خواب خواهند رفت.

این بود مطالب و نظریاتی که راجع به این واقعه، روز اول در محافل مختلف هولیوود شنیده می‌شد.

(شون) رئیس سرویس تبلیغات "استار فیلم" که مأ‌مور شده بود که جلسه با شکوهی برای قرائت علنی این نمایشنامه تهیه نماید بدواً "مخالفت کرد، و گفت اینکار سابقه ندارد و بدون فایده است.

(شون) نظیر دریا سالارهایی که در آغاز جنگ اخیر به اهمیت نیروی هوایی پی نبرده و بالنتیجه با شرکت نیروی هوایی در جنگ‌های دریائی مخالفت می‌کردند نمی‌توانست که به منافع این موضوع پی ببرد ولی بالاخره اصرار (سامسون) و (گلاس) او را متقاعد کرد و وقتی

هم که متقاعد شد تمام فعالیت خود را بکار انداخت که در اطراف این واقعه پروپاگاندا بکند. و چون بیش از دویست نفر را برای استماع این نمایشنامه دعوت نمی کردند تمام آنهایی که به سینما وابستگی داشتند به وسیله تلفون و یادداشت یادآوری می نمودند که جزو این دویست نفر باشند.

در شبی که باید نمایشنامه علنا خوانده شود تمام آنهایی که در ذوق سلیم آنان تردیدی وجود نداشت، در طالار قرائت جمع شده بودند و بایکدیگر صحبت می کردند و طبعاً "کارکنان بزرگ و سرجنبانان شرکت استار فیلم نیز در آن مجلس حضور داشتند.

(شون) متصدی تبلیغات که ذکر او در صفحات اولیه این کتاب گذشت رشته صحبت را بدست گرفته و گفت: خانمها و آقایان بدو! از شما معذرت می خواهم که برای اولین مرتبه ما برخلاف شعائر و سنن و آداب فیلم برداری رفتار کرده و "سناریو" را قبل از برداشتن فیلم به اطلاع شما می رسانیم.

ولی منظور ما از این اقدام آن بود که شما خانمها و آقایان این نمایشنامه را بشنوید و نظریات خود را درباره آن بگوئید که آیا قابل این هست که از روی آن فیلم بردارند یا نه؟

مشروط براین که هنگام خواندن نمایشنامه خوابتان نبرد و یا اگر هم می خوابید در تمام مدت قرائت در خواب نباشید زیرا در این صورت نخواهید توانست که یادداشت بردارید و نظریه خود را بیان کنید.

این "سناریو" در دو قسمت خوانده می شود و وقتی که قسمت اول به اتمام رسید ما سی دقیقه "آنتراکت" و تنفس می دهیم که خانمها و آقایان رفع خستگی نمایند و بعد از سی دقیقه قسمت دوم

نمایشنامه خوانده خواهد شد .

حال اگر بعد از پایان تنفس و آغاز قسمت دوم "سناریو" از دو بیست نفر خانمها و آقایانی که در اینجا هستند یکصد و یک نفر بمابین طالار مراجعت نموده و روی صندلیهای خود نشستند که قسمت دوم "سناریو" را استماع نمایند که در این صورت ما استنباط می‌کنیم که خانمها و آقایان آن، را پسندیده‌اند زیرا اکثریت "نصف بعلاوه یک نفر" حاصل شده است ، ولی اگر نود و نه نفر بازگشت کردند و روی صندلیها نشستند ما استنباط خواهیم کرد که خانمها و آقایان این "سناریو" را نپسندیده‌اند و در آن صورت از فیلم برداری صرف نظر خواهیم نمود .

در کنار صندلی راحتی هریک از خانمها و آقایان یک لیوان آب و دو قرص آسپرین و یک کتابچه یادداشت و یک مداد گذاشته شده که آقایان و خانمها هنگامی که مشغول شنیدن نمایشنامه هستند نظریه خود را اعم از مثبت و یا منفی در آن کتابچه یادداشت بنویسند .

قرصهای آسپرین را برای این گذاشته‌ایم که اگر حضار محترم بر اثر شنیدن نمایشنامه سرشان درد گرفت آنها را میل کنند و قدری آب روی آن بیاشامند که قرصها پائین برود .

دیگر عرضی ندارم و فعلاً "آقای (تی بول) نویسنده سناریو را به حضار محترم معرفی می‌نمایم که ایشان شروع به خواندن سناریو نمایند .

(تی بول) نویسنده نمایشنامه "گاردن پارتی ارواح" آدمی بود که حتی در محیط شرکت استار فیلم هم از چشمها نمی‌افتاد و جلب توجه می‌کرد .

این آدم نزدیک به دو متر ارتفاع قامت داشت و ادعا می‌کرد که چند زبان مرده از قبیل سانسکریت و لاتینی و یونانی قدیم را می‌داند و چون کسی نبود که این زبانها را بداند ناچار مردم قبول می‌کردند که او آشنا به این زبانها است.

این آدم سلیقه و علاقه و ذوق خاصی برای فاجعه‌ها و مرگها و خونریزیها داشت و خود می‌گفت که وقتی که برای من یک غذای "ماکارونی" می‌آورند که سوس گوجه‌فرنگی در آن ریخته باشند من تصور می‌کنم که ماکارونیها انگشتان اموات و آن سوس گوجه‌فرنگی، خون است.

باری (تی بول) روی صحنه طالار نمودار شد و به حضار تعظیم کرد و همین وقت چراغهای طالار خاموش شد و فقط چراغ صحنه را روشن کردند یعنی یک نورافکن سبزرنگ، سراپای نویسنده نمایشنامه را روشن نمود و او شروع به خواندن کرد و یک موزیک خیلی ملایم، نیز برای تقویت آثار این نمایشنامه به‌ترنم درآمد.

(تی بول) شروع به خواندن نمایشنامه "گاردن پارتی ارواح" کرد و موضوع نمایشنامه از این قرار بود.

ساعت دوازده یعنی در نیمه شب ساعتی است که ارواح از دخمه‌های خود بیرون می‌آیند که با یکدیگر ملاقات کنند و مستحفظ قبرستان یکی بعد از دیگری درب شش دخمه را باز می‌کند.

اول یک نفر حسابداری از دخمه بیرون می‌آید و می‌گوید که من از امروز صبح در جوار خود صداهاى عجیب و غریبی می‌شنوم و این کیست که مرا نازاحت کرده است.

مستحفظ قبرستان می‌گوید که این شخص یک نفر دیوانه است که از امروز صبح او را در اینجا دفن کرده‌اند و طولی نمی‌کشد که

دیوانه با زنجیری که به پای او بسته بودند حاضر می‌شود مستحفظ قبرستان مراسم معرفی را بین دیوانه و حسابدار به عمل می‌آورد و آن دو نفر را با اسم خود به یکدیگر می‌شناساند و چون دیوانه تازه وارد عالم اموات شده و از رسوم آن بدون خبر است مستحفظ قبرستان برای او توضیح می‌دهد که اموات هر شب بعد از نصف شب در صحن قبرستان یکدیگر را ملاقات می‌کنند.

در این بین چشم دیوانه به یک درب بزرگی می‌افتد که آن را بسته بودند و از مستحفظ قبرستان می‌پرسد که این درب چیست؟ مستحفظ می‌گوید که این دربی است که به طرف دخمه عمومی می‌رود و دخمه عمومی جایی است که اموات را بدون اسم و رسم در آن چال می‌کنند.

دیوانه می‌گوید عجب، معلوم می‌شود در اینجا هم تفاوت طبقاتی وجود دارد و مستحفظ قبرستان می‌گوید البته، در اینجا اشخاص بدون اسم و رسم باید در دخمه عمومی مدفون شوند. این هنگام یک زن جوان که بیش از سی سال ندارد و از همه چیز او مفهوم است که جزو طبقه اشراف می‌باشد وارد می‌شود و در قفای او یک آقای چهل ساله و متشخص ورود می‌نماید و یک مرتبه دیگر مستحفظ قبرستان آن دو را به دیوانه معرفی می‌کند و می‌گوید این خانم جزو نجباء و ارباب تعیین هستند و در یک حادثه هوایی به قتل رسیدند و این آقا رئیس یکی از بانکهای معروف می‌باشد و چون اطباء بیماری ایشان را عوضی تشخیص دادند لذا فوت کردند.

از صحبت‌هایی که خانم اشراف‌زاده و رئیس بانک با حسابدار و دیوانه می‌کنند معلوم می‌شود که آن خانم از جوانی خود بهره نبرده، گرچه شوهر بسیار ثروتمندی داشته ولی به شوهرش

علاقه‌مند نبوده و خلاصه لذت عمر را نچشیده است و رئیس بانک هم شاکی است که در زندگی از عمر خود استفاده نکرده برای اینکه هیچ یک از دوستان و آشنایان او را برای خود او نمی‌خواستند و فقط برای ثروتش به او ابراز علاقه می‌کردند.

این هنگام دو نفر دیگر به جرگه اموات ملحق می‌شوند ولی این دو نفر خیلی جوان هستند و لباس عروسی و دامادی در بر کرده‌اند و آن کسی که زن است بیش از نوزده سال ندارد و آن کسی که مرد است بیست و سه سال از عمرش می‌گذرد و وقتی مستحفظ قبرستان آن دورا به دیگران معرفی می‌نماید معلوم می‌شود که این دختر و پسر جوان خواهان همدیگر بودند و چون والدین آنها موافقت نمی‌کردند که با یکدیگر عروسی کنند هر دو در یک‌روز خودکشی نمودند و به این جهت هر دو را در یک‌قبر دفن کردند که اقلاً "در دنیای دیگر به وصال هم برسند".

دیوانه وقتی فهمید که این دو نفر خواهان همدیگر هستند و به خاطر یکدیگر خودکشی کرده‌اند آهی کشیده و گفت بسیار خوب کاری کرده‌اید زیرا عشق حقیقی در سعادت و نیکبختی نیست بلکه عشق حقیقی آن است که عاشق و معشوق در بدبختی شریک یکدیگر باشند.

این موقع صحبت آنها بر اثر هیاهوئی قطع شد و جمعی فریاد می‌زدند که درب را باز کنید درب را باز کنید.

اموات از این صدای هیاهو متحیر می‌شوند و نمی‌توانند به علت آن پی ببرند و بالاخره از مستحفظ قبرستان سؤال می‌کنند که این هیاهو برای چیست؟

مستحفظ می‌گوید که اینها امواتی هستند که در دخمه‌های عمومی

دفن شده‌اند و اکنون می‌خواهند از دخمه بیرون بیایند .
خانم زیبا و دختر جوان ابراز تشویش می‌کنند و مردها نمی‌دانند چه بگویند تا بالاخره درب دخمه عمومی با فشار زیاد درهم شکسته می‌شود و اموات بی‌نام و نشان بیرون می‌ریزند و درصفا اول آنها یک شاعر و یک پرنس و یک دختر و یک گروگان جلب توجه می‌کند .

مستحفظ قبرستان می‌خواهد ممانعت کند و نگذارد که اموات بی‌نام و نشان به اموات متشخص و با عنوان نزدیک شوند اما مرد بانکدار جلو می‌آید و مستحفظ را کنار می‌زند و می‌گوید که من مایل هستم که این اشخاص را بشناسم .

مستحفظ در مقام معرفی برمی‌آید و می‌گوید که ایشان یک پرنس هستند که چند سال پیش در یک گداخانه فوت کردند و ایشان شاعر با استعداد و با ذوقی هستند که در رودخانه خود را غرق نمودند و ایشان هم یک زن هستند که در بیست و هشت سالگی بر اثر افراط و تفریطها و عدم رعایت اصول بهداشت مبتلا به ذات - الریه شده و فوت کردند و ایشان هم یک نفر گروگان هستند که به دست نازیها به قتل رسیدند .

خانم زیبا و آقای بانکدار سر صحبت را با اموات دخمه عمومی باز می‌کنند و شاعر در وصف الحال خود می‌گوید که از فرط فقر و فاقه مجبور شدم که خودکشی کنم و خود را در رودخانه انداختم برای اینکه امروز یک نفر شاعر، در این جامعه به منزله وصله نارنگ است و بدان می‌ماند که شما یک شاخه گل سرخ را از سوراخ مسلسل یک تانگ هفتاد تونی آویزان نمائید .

خانم زیبا می‌خواهد از سرگذشت زن بی‌نام و نشان مطلع شود و

راجع به عشق با او صحبت می‌کند و می‌گوید که "عشق واقعا" چیز زیبایی است و آن زن هرجائی می‌گوید خیر خانم ، اینطور نیست در آنجا ، یعنی در روی زمین هرکس یک گرفتاری دارد ، سگها گرفتار حشرات بدن خود هستند و فقراء از دست جانوران پیراهن خود می‌نالند و زنها نیز گرفتار دیوانه‌ها می‌باشند .

بعد با (گروگان) صحبت می‌کنند و می‌خواهند بدانند که سرگذشت اوچه بوده و گزوگان می‌گوید من هیچ‌گناه و تقصیری نداشتم ، یک روز در خیابان مرا با نوزده نفر دیگر دستگیر کردند و گفتند که چون بعضی از هم شهریه‌ای شما به طرف ما تیراندازی کرده‌اند تا فردا صبح شما را به قتل می‌رسانیم که باعث عبرت دیگران شود .

آن شب در طرف راست من جوانی بود که تا صبح گریه می‌کرد و در طرف چپ پیرمردی بود که مثل گرگ مجروح زوزه می‌کشید و فردا صبح در اول طلوع آفتاب همه را تیرباران کردند .

آقای بانگدار گفت واقعا " که خیلی شکنجه‌آور است "گروگان" گفت اهمیت ندارد اگر ما به قتل رسیدیم در عوض آزادی زنده خواهد شد .

این موقع مستحفظ قبرستان که برای انجام کارهای خود رفته بود مراجعت کرده و به اموات ملحق می‌شود و خبر عجیبی را به اطلاع آنها می‌رساند و می‌گوید که در روی زمین یک نفر دانشمند موسوم به پروفسور (مارکاس) موفق شده است که اموات را زنده کند و تصمیم گرفته که اکتشاف و اختراع عجیب خود را در مورد مردگان این قبرستان به موقع اجری بگذارد .

استماع این خبر هیجان بزرگی در بین اموات تولید می‌کند زیرا همگی می‌خواهند که تجدید حیات بکنند و پسر و دختر جوان

که به ناکامی مرده‌اند بیش از همه هیجان دارند و خانم زیبا می‌گوید
ایکاش که من می‌توانستم عمر خود را تجدید کنم تا به جبران عمر
گذشته در زندگی جدید از عمر برخوردار شوم .

مستحفظ قبرستان می‌گوید من اسامی شما را ثبت می‌کنم و به
پرفسور (مارکاس) می‌دهم ولی هیچگونه ضمانتی نمی‌نمایم و این
بسته به تصمیم خود اوست که هریک از شما را که می‌خواهد زنده کند .
در بین اموات ، آن مرد دیوانه و آن زن هرجائی از ثبت نام
خود امتناع می‌کنند و مرد دیوانه می‌گوید هر قدر که من زندگی کردم
مرا کافی است و زن هرجائی می‌گوید در آن دنیا آنقدر به من زحمت
دادند که من آرامش و آسایش جاویدان را به همه چیز ترجیح می‌دهم .
پروفسور (مارکاس) که مخترع و مکتشف زنده کردن اموات بود
آقای بانگدار و خانم زیبا و زن هرجائی و مرد دیوانه و دختر و پسر
جوان را از قبرستان به لا براتوار و درمانگاه خود برد و توانست که
آنها را زنده نماید .

آقای بانگدار که در زندگی جدید خود برخلاف زندگی گذشته
فقر بود اظهار رضایت می‌نمود و خوشش می‌آمد از اینکه مورد علاقه
خانم زیبا قرار گرفته است .

زن هرجائی در زندگی جدید خود پرستار درمانگاه شد و در
همان درمانگاه پروفسور (مارکاس) به شغل پرستاری اشتغال ورزید و
طوری با عفت و عصمت شده بود که هر وقت آقای بانگدار ابراز تمایلی
بهاو می‌کرد با خشونت وی را از خود می‌راند و حتی یک مرتبه بهاو
سیلی زد .

و اما دختر و پسر جوان نمی‌توانستند که با یکدیگر زندگی کنند
و با اینکه در زندگی گذشته از فرط ناامیدی و به عشق یکدیگر خودکشی

کرده بودند در زندگی جدید مثل سگ و گربه دائما "باهم نزاع می نمودند بطوری که پروفسور (مارکاس) به فکر افتاده بود که آنها را از یکدیگر جدا کند.

یک واقعه جدید و بدون سابقه هم در درمانگاه اتفاق افتاد و آن این بود که خانم زیبا یک مرتبه از درمانگاه فرار کرد و هر قدر که او را جستجو کردند نیافتند.

و بعد در صدد تفتیش اطاق او برآمدند و معلوم شد که خانم زیبا یک کتابچه یادداشت روزانه داشته که در آن وقایع هر روز را ثبت می کرده و از روی این کتابچه معلوم می شود که خانم زیبا از چندی به این طرف هر شب بطور پنهانی از درمانگاه بیرون می رفته و در آخرین صفحه یادداشت نوشته است:

پروفسور (مارکاس) عزیز، چون من در درمانگاه شما خیلی افسرده و ملول بودم لذا از آنجا رفتم و دیگر مراجعت نخواهم کرد و یکی از دوستان من خواهد آمد و صورت حساب مریضخانه شما را خواهد پرداخت.

پروفسور (مارکاس) از خواندن این یادداشتها خیلی مضطرب می شود برای اینکه حال و وضع مزاجی خانم زیبا که مرده بود و زنده شد هنوز به درجه تکامل نرسیده و خیلی خطرناک است که او را وسط افراد عادی رها نمایند.

در خلال این احوال مرد دیوانه که زنده شده و در اطاق خود بوسیله کاغذهای پاره، خروس کاغذی درست می کرد دست در جیب خود کرده و یک قبض تلگراف از آن بیرون آورده و دید این قبض عبارت از صورت حساب یک تلگراف است که از طرف دارالمجانین

"یعنی دارالمجانینی که در عمر گذشته دیوانه مزبور در آن سکونت داشت" به‌خام او مخابره شده و در آن خبر داده‌اند که دیوانه موصوف فوت کرده است.

مرد دیوانه از مشاهده این قبض حیرت می‌کند و یژه آنکه می‌بیند این قبض را به حساب روجه او پرداخته‌اند و با خود می‌گوید عجب مردم حقه‌باز و کلاه‌بردار هستند و من با وجودی که هنوز نمرده و زنده هستم معذک مبلغ سه‌دولار بابت حق المخابره تلگراف مرگ من از زوجه‌ام گرفته‌اند و بعد درصدد می‌افتد که دارالمجانین مزبور را پیدا کند و بالاخره می‌فهمد که آن تیمارستان بنام تیمارستان دکتر (کومل) خوانده می‌شود.

مرد دیوانه قدری اطراف تیمارستان گردش می‌نماید که بداند از کدام راه می‌تواند وارد دارالمجانین شود ولی مشاهده می‌کند که تمام راه‌ها بسته است.

بالاخره این فکر بخاطرش می‌رسد که از بالای نرده آهنی خود را به باغچه برساند و پس از وصول به باغچه مقداری زردک از زمین کنده و جیبهای خود را پر از زردک می‌نماید و بعد به جایی می‌رسد که دکتر (کومل) عده زیادی از جانوران کوچک را برای آزمایشهای لابراتواری در قفس نگاه می‌داشت.

مرد دیوانه مقابل هریک از قفسها یک زردک می‌گذارد و درب آنها را می‌گشاید و جانوران قراضه به‌هوای خوردن زردک از قفسها خارج شده و فرار می‌کنند و مستخدمین دارالمجانین برای دستگیری آنها این طرف و آن طرف می‌دوند و مرد دیوانه که خود نمی‌داند بچه منظوری اینکار را کرده سوار یک اتومبیل تاکسی شده و فرار

می‌نماید .

بعد مرد دیوانه از آنجا به منزل دکتر (کومل) می‌رود و می‌بیند که دکتر (کومل) با زوجه او مشغول صحبت است و برای او حکایت می‌کند که چگونه چند روز قبل شوهرش در بیمارستان او فوت کرد و زن می‌گوید گرچه من از فوت او متأثر شدم ولی خدا را شکر که بالاخره از چنگ این دیوانه نجات پیدا کردم و درست در همین موقع مرد دیوانه وارد اتاق می‌شود و قبض تلگراف را به طرف دکتر (کومل) انداخته و می‌گوید که شما خجالت نمی‌کشید که ۳ دلار از زن من حق‌المخابره تلگراف گرفته و به او گفتید که من فوت کرده‌ام در صورتیکه من هنوز زنده هستم و هیچ حادثه‌ای برای من اتفاق نیفتاده است؟ دکتر (کومل) که به چشم خود مرگ او را دیده بود وقتی مرد دیوانه را زنده و صحیح و سالم مقابل خود می‌بیند نزدیک است که بنوبه خود دیوانه شود و اما زوجه آن مرد، که شوهر خود را مرده می‌پنداشت، وقتی می‌بیند که او زنده است فریادی زده و ضعف می‌نماید و مرد دیوانه آب‌پاشی را برداشته و روی او آب می‌پاشد که وی را بحال بیاورد .

از آن طرف بر اثر تلفونی که از طرف دارالمجانین مخابره شد افراد پلیس در جستجوی یک یا دو نفر دیوانه هستند که جانوران لابراتوار را فراری داده‌اند و در ضمن تعقیب آنها به منزل دکتر (کومل) می‌رسند و وقتی که چشم آنها به زن ضعف کرده و حال بهت و حیرت دکتر (کومل) می‌افتد خیال می‌کنند که این دو نفر دیوانه هستند ولذا دکتر (کومل) و آن زن را با خود به بیمارستان می‌برد و دیوانه حقیقی کراوات خود را مقابل آئینه اصلاح کرده و با شکوه و وقار از در خارج می‌گردد .

* * *

وقتی مطالعه سناریوی "گاردن پارتی ارواح" به اینجا رسید چراغهای طالار را روشن کردند و موقع تنفس رسید و (گلاس) در تالارهای مجاور و خصوصا "در طالار پوفه به صحبت‌های حضار یعنی تماشاچیان گوش می‌داد که به بیند نظریه آنها چیست .

چون نباید فراموش کرد که این (گلاس) بود که سناریوی "گاردن پارتی ارواح" را به شرکت استار فیلم نشان داد و نویسنده آنرا معرفی کرد ولذا مستقیما "در شکست ویا موفقیت آن نفع داشت . چند نفر می‌گفتند که واقعا "موضوع غیرعادی و عجیبی است و دسته‌ای می‌گفتند که گرچه یک موضوع غیرعادی است ولی جذابیت ندارد و مردم را شیفته نمی‌کند .

دسته دیگر عقیده داشتند که چون مردم از حکایت و سناریوهای یکنواخت خسته شده‌اند بدون شک اگر از روی این "سناریو" فیلمی بردارند خیلی موفقیت پیدا خواهد کرد .

یکی می‌گفت بعد از ۵ دقیقه که از خواندن نمایشنامه گذشت من خوابم برد و وقتی چرخها روشن شد از خواب بیدار شدم . (تامارا) و (محمد) نیز جزو تماشاچیان بودند زیرا (تامارا) دیگر نمی‌توانست از محمدابن عبدالکریم معروف به دکتر (هالفا) جدا شود و (محمد) به تمام جزئیات روح (تامارا) پی برده و حتی تمام حوادث دوره کودکی او را از دهانش شنیده بود .

محمد وظیفه‌ای را که از طرف ارباب بزرگ ، یعنی (سامسون) به وی محول شده بود فراموش نمی‌کرد زیرا در پایان انجام این وظیفه ۲۵۰ دلار از ارباب می‌گرفت و به همین جهت اول فکر کرد که کاری بکند که (تامارا) عاشق لرد (وینام) افسر انگلیسی گردد که بدین

وسيله (سامسون) بتواند بطور تصنع از (تامارا) اظهار رنجش نموده و بکلی روابط خود را با او قطع کند.

ولی افسوس که لرد (وینام) جوان طوری مجذوب (دیانا) نامادری سابق خود شده بود که جز او کسی را نمی‌دید و هیچ زنی در نظرش جلوه نمی‌کرد.

سپس یک شب (محمد) و (گلاس) با یکدیگر مشورت کردند و (محمد) گفت حال که نمی‌توان بین (تامارا) و لرد (وینام) را پیوند داد برای چه (تامارا) را بطرف (تی‌بول) نویسنده نمایشنامه "کاردن پارتی ارواح" نکشیم؟

(گلاس) گفت من نمی‌دانم که فایده اینکار چیست؟

(محمد) گفت که فایده اینکار این است که ما به (تامارا) می‌گوئیم که خود را خواهان (تی‌بول) جلوه‌دهد و در عوض (تی‌بول) که نویسنده سناریو می‌باشد از (سامسون) تقاضا خواهد نمود که در نمایشنامه او نقش خانم "زیبا" را به (تامارا) واگذار کند.

(گلاس) گفت مگر دیوانه شده‌ای، (سامسون) اصلاً "مایل نیست که شکل (تامارا) را ببیند تا چه رسد به اینکه در فیلم جدید رولی را به او واگذار کند.

(محمد) گفت من دیوانه نشده‌ام و آنچه می‌گویم منطقی است و قبل از اینکه نویسنده نمایشنامه چنین درخواستی را از (سامسون) بکند ما به (سامسون) می‌گوئیم که به مهندس صدا بسیار در که دستگاه ضبط صدا را قدری خراب کند تا لهجه اسلاوی (تامارا) غلیظ‌تر از آنچه هست در دستگاه صدا ضبط شود.

و بعد وقتی که می‌خواهند برای آزمایش عکس و صدای (تامارا) را روی پرده ظاهر کنند نتیجه خیلی بدی خواهد داد و در ضمن

(سامسون) آهسته به متصدی تبلیغات "استارفیلیم" خواهد گفت که باهیا هو و سروسدا این واقعه را به اطلاع مطبوعات برساند که همه بدانند که لهجه غلیظ و اسلاوی (تامارا) او را محکوم به شکست کرده است.

و وقتی (تامارا) این وضع را دید طوری عصبانی می شود که شرکت "استارفیلیم" و (سامسون) را رها کرده و دنبال کار دیگری خواهد رفت.

(گلاس) گفت اینکه تومی گوئی منطقی است ولی نباید فراموش کنی که مادام (دیانا) مشتری من است و (تی بول) نویسنده نمایشنامه مشتری من می باشد و (تامارا) نیز مشتری من است و (سامسون) بزرگترین مشتریهای ماست و تو اگر بخواهی که بین مشتریهای ما اختلافی بیندازی مختار هستی مشروط بر آنکه یکشاهی از حق العمل من کاسته نشود.

(محمد) گفت از این حیث اصلاً "تشویش نداشته باش برای اینکه (سامسون) راضی خواهد شد بدلیل اینکه از دست این زن یعنی (تامارا) خلاص می شود و (دیانا) در این مبارزه ضرری نخواهد کرد برای اینکه او دوست (وینام) است و توجهی به (سامسون) و دیگران ندارد و اما (تی بول) نویسنده نمایشنامه، چون ۳۰ هزار دلار حق القلم خود را خواهد گرفت (برای اینکه نمایشنامه خود را فروخته) لذا حق العمل تو در این وسط پایمال نخواهد شد، باقی می ماند (تامارا)، که از این واقعه یعنی از اینکه از طرف (سامسون) رانده شده ناراضی خواهد شد و آنرا هم من درست خواهم کرد یعنی نمی گذارم که از دست ما خارج شود و به عبارت دیگر از کماکان مشتری ما خواهد بود.

(گلاس) گفت که من خیال می‌کنم که تو در اینجا اشتباه می‌کنی؟
 (محمد) گفت نه من اشتباه نمی‌کنم برای اینکه چند شب قبل
 که خیره خیره به چشم (تامارا) نگاه می‌کردم دیدم خوابش برد و
 دچار خواب مغناطیسی شد و به همین جهت در عالم خواب مغناطیسی
 به او تلقین می‌کنم که دوست (تی بول) نویسنده نمایشنامه بشود و
 در عالم بیداری و معمولی او را بر حذر می‌نمایم که مبادا دوست
 (تی بول) بشود و نتیجه این می‌شود که (تامارا) علی‌رغم توصیه
 من در عالم بیداری، چون تحت تأثیر تلقین من در عالم خواب
 مغناطیسی است دوست (تی بول) خواهد شد و (سامسون) هم از این
 موضوع استفاده کرده و بطور تصنع قهر نموده و او را از خود خواهد
 راند و بعدها وقتی که (تامارا) رانده شد دیگر نمی‌تواند از من که
 متخصص روانشناس او هستم گله نماید زیرا من به او خواهم گفت خانم،
 ده مرتبه من به شما گفتم که با (تی بول) دوستی نکنید و شما
 نپذیرفتید و اکنون نتیجه آنرا دیدید و او هم چون می‌بیند من درست
 گفتم کم‌کم مشتری من باقی خواهد ماند.



محمد بن عبدالکریم متخصص روانشناسی تمام این مانورهارا
 قبل از شب قرائت نمایشنامه انجام داده و بجای یکمرتبه چند مرتبه
 در حال خواب مغناطیسی به (تامارا) توصیه کرده بود که باید از دل
 و جان خواهان نویسنده "سناریو" بشود.

آن شب وقتی قرائت قسمت اول "سناریو" به پایان رسید مراسم
 معرفی بین (تامارا) و (تی بول) بعمل آمد و محمد گفد (تامارا)
 می‌خواهد بطرف (تی بول) برود گفت، نه. نه. اینکار را نکنید و از
 آشنائی با این مرد صرف نظر نمایید.

اما (تامارا) به گفته و توصیه (محمد) اعتنا نکرد و بطرف (تی بول) رفت. و هر دو دست او را گرفت و گفت آه ای استاد بزرگوار، من می‌بایست این دستهای را که چنین شاهکاری بوجود آورده بی‌وسم. (تی بول) که مقابل بوفه ایستاده بود و سالاد کاهو می‌خورد "چون ادعا می‌کرد که هرگز حیوانی نمی‌خورد" گفت خانم خیلی معذرت می‌خواهم. من با دو دست نمی‌نویسم بلکه همواره با یک دست قلم را بکار می‌برم.

یکی از خصوصیات (تی بول) این بود که چنین جلوه می‌داد که برای دوست شدن قائل به اهمیت و ارزشی نیست و در حالیکه دهان خود را پر از کاهو کرده و می‌جوید این جمله را نیز اضافه کرد: "معذک اگر بخواهید من در اختیار شما هستم".

ولی (تامارا) صدای خود را نازک کرده و گفت استاد عزیز، شما چقدر نسبت به ما کم لطف هستید.

(تی بول) که مثل گاوی که در علفزار باشد مشغول جویدن کاهو بود گفت موشها هم کم لطف هستند و معذالک بیش از درندگان به نوع بشر آسیب می‌رسانند.

(تامارا) گفت ای استاد عزیز، اگر بدانید که من چقدر از روحیه این خانم که شما در نمایشنامه خود پرورانیده‌اید خوشم می‌آید، تمام ما زن‌ها بدون استثناء مثل این خانم هستیم و همگی از عمر خود خیر و برکتی ندیده و در آرزوی یک محبت حقیقی و واقعی هستیم.

دویست نفر از میهمانان در اطراف آنها می‌خوردند و می‌آشامیدند و انواع اغذیه سرد، بهضمیمه انواع آشامیدنی در دسترس همه قرار گرفته بود زیرا (سامسون) علاقه مخصوصی داشت که هر وقت ضیافتی

تشکیل می‌دهد ولو برای خواندن یک نمایشنامه، عالی باشد.

چون میهمانان مشغول خوردن و آشامیدن بودند آن تراکت بیش از یک ساعت و نیم طول کشید و این دویست نفر مثل دلالاتی که در محوطه بورس نیویورک باشند قیل و قال می‌کردند.

بالاخره یکی از پیشخدمتها طبلی به دست گرفته اطراف سالون گردش کرد و طبل را کوبید و به حضار اطلاع داد که آن تراکت و تنفس تمام شد و باید مجدداً "به سالون بروند و نتیجه نمایشنامه را بشنوند.

دو نفر از خبرنگاران جرأید طالار بوفه را رها نمی‌کردند و یکی از آنها، تحت تأثیر نمایشنامه (تی بول) خیال می‌کرد که مرده است و به رفیق خود می‌گفت اگر بدانی که من در تابوت خود چقدر ناراحت هستم.

دیگری می‌گفت شما چند سال دارید؟ و اولی می‌گفت که من سیصد سال دارم و دیگری می‌گفت ایکاش که ما هم زنده می‌شدیم و می‌توانستیم که جشن تولد خود را برپا کنیم و آنوقت هر دو یکدیگر را در آغوش گرفته و شروع به خواندن تصنیف معروف "روز تولد شما مبارک باشد" نمودند.

از سالون بانگ برآوردند که ساکت شوید، نمایشنامه شروع شد و آن دو نفر درحالی که تلو تلو می‌خوردند به سالون مراجعت نمودند و به کمک پیشخدمتها روی ضدلی راحتی افتادند و بلافاصله خوابشان برد.

* * *

قسمت دوم نمایشنامه از سیزده سال بعد شروع شد و سیزده سال بعد از وقایعی که در قسمت اول گذشت، یک مرتبه دیگر اموات در صحن قبرستان مجتمع شدند و این مرتبه تصمیم گرفتند که پروفیسور

(مارکاس) را ، که مرده بود محاکمه کنند .

در جایگاه رئیس محکمه شاعر نشستند بود و دو نفر قاضی یعنی شاهزاده (پرنس) و مرد گروگان در طرفین او فرار گرفته بودند و همین‌که نصف شب گذشت شاعر رسمیت محکمه را اعلام داشته و گفت این محکمه برای محاکمه پروفسور (مارکاس) که قواعد و قوانین موجودیت و هستی را تغییر داده و برخلاف قانون هستی و موجودیت رفتار کرده تشکیل می‌شود .

این محکمه می‌بایست که زودتر از این تاریخ تشکیل شده باشد لیکن ما برای اجرای عدالت ، آنقدر صبر کردیم ، تا آخرین کسی که به دست پروفسور (مارکاس) زنده گردید دوباره فوت نماید تا این محکمه را تشکیل بدهیم و آخرین کسی که به دست این شخص زنده شد یک نفر دیوانه است که دیروز فوت نمود .

آنگاه رئیس محکمه حاجب را مخاطب ساخته و گفت آیا آقای دیوانه را مطلع کردید که در محکمه حضور بهم رساند؟

حاجب گفت بلی ما او را تکان دادیم تا بیدار شد ولی می‌گفت که مرا به حال خود بگذارید که در آغوش آرامش جاوید باشم ، مع-الوصف بر حسب دستور شما او را حاضر نمودیم .

در این موقع مرد دیوانه وارد دادگاه شد و رئیس گفت ما شما را برای ادای شهادت حاضر کردیم زیرا شنیدن اظهارات شما برای اجرای عدالت لازم است و مرد دیوانه با قدری اوقات تلخی در جایگاه شهود نشست و به رفیق کنار دستی خود گفت دلم می‌خواست که دیروز در کلیسا بودید تا ببینید چقدر از مردم برای تشییع جنازه من جمع شده بودند .

رئیس محکمه حاجب را مخاطب ساخته و گفت متهم را وارد

کنید و چند لحظه بعد پروفسور (مارکاس) در حالی که دست‌بند به دست داشت وارد دادگاه گردید و قراولان دست‌بند او را گشودند و رئیس دادگاه به او گفت آقای پروفسور (مارکاس) آیا وکیل مدافع می‌خواهید؟

پروفسور (مارکاس) گفت بهیچوجه! و رئیس دادگاه شروع به تحقیقات نموده و گفت آقای پروفسور علت مرگ شما چه بوده است؟ (مارکاس) گفت یکی از کسانی که راجع به مطالعات و اکتشافات علمی من سوءتفاهم پیدا کرده بود یک گلوله بطرف من شلیک کرده و مرا به قتل رسانید.

رئیس دادگاه گفت اگر شما را به قتل نمی‌رسانیدند در دنیا چه می‌کردید؟

پروفسور (مارکاس) گفت که به جهانیان اعلام می‌داشتم که من مرگ را مقهور کرده‌ام.

رئیس دادگاه شاهد اول یعنی آقای بانگدار را احضار نمود و گفت آقای رئیس بانگ! آیا شما از پروفسور (مارکاس) راضی هستید؟ رئیس بانگ گفت نه، زیرا این شخصی مرا زنده کرد و من مدت یازده سال زنده بودم بدون اینکه کسی در دنیا مرا برای خودم (نه برای پولم که نداشتم) دوست داشته باشد.

در دوره زندگی اول، اقلاً "مزیت من آن بود، که پولدار بودم، و اگر دیگران مرا برای خودم دوست نمی‌داشتند من اقلاً" دیگران را برای خودشان (نه پولشان) دوست می‌داشتم ولی این مرد مرا از لذت نخستین نیز محروم نمود بدون اینکه چیزی در عوض، به من داده باشد و لذا از هیئت محترم دادگاه تقاضای محکومیت او را می‌کنم.

رئیس دادگاه شاهد دوم یعنی خانم زیبا را احضار کرد و به او گفت خانم ، آیا شما از پروفسور (مارکاس) راضی هستید یا نه؟
خانم زیبا گفت به هیچوجه ، زیرا "اولا" بعد از اینکه من زنده شدم مشکلات عجیبی برای من پیش آمد بدلیل اینکه شوهر سابق من که مرا ترک کرده بود میخواست با من آشتی کند و من مایل به آشتی نبودم و بلکه برعکس میخواستم از او طلاق بگیرم اما دادگاه حاضر نبود که حکم طلاق مرا صادر کند و می گفت خانم ، شما فوت کرده اید و نام شما در دفاتر متوفیات ثبت شده و تا ثابت نکنید که مجدداً "زندگی را از سر گرفته اید ما نمی توانیم حکم طلاق را صادر کنیم .

و اما اشکال دوم این بود که در دوره اول زندگی ، اگر من از محبت واقعی بهره نبردم ، اقلاً " این امید و آرزو را داشتم که روزی محبت واقعی به سراغ من بیاید .

لیکن در دومین دوره زندگی ، نه فقط از محبت واقعی بهره نبردم بلکه امید و آرزوی وصول به محبت حقیقی نیز از مغز من دور شده بود به همین جهت از پیشگاه محکمه درخواست می کنم که پروفسور (مارکاس) را محکوم کنند .

نوبت به شاهد سوم ، یعنی زن دیوانه و لگردد رسید و رئیس دادگاه از او پرسید که آیا شما نیز خواهان محکومیت پروفسور (مارکاس) هستید ؟

زن دیوانه و لگردد گفت من کاملاً " از پروفسور (مارکاس) راضی هستم و از دادگاه درخواست می کنم که او را تبرئه کنند برای اینکه در دوره اول زندگی بهره ای نبردم ، لیکن در دوره دوم زندگی و بر اثر مساعی پروفسور (مارکاس) ، من یک زن خدمتکار شدم و عمر خود را وقف پرستاری بیماران و

مجروحین جنگ کردم و باو رکنید ، که هرمریضی که بر اثر مواظبت و پرستاری من معالجه می شد تا وقتی که زنده بود مرا مثل یک مادر و خواهر دوست می داشت ، و من که از او پرستاری می کردم وقتی علاج او را می دیدم نزد وجدان خود سرافراز بودم و گوئی که به جسم بی جانی ، روح و حیات داده ام من هر جا که می رفتم محبت و عاطفه حقیقی در پیرامون من بود ، در بیمارستان و خارج از بیمارستان مردم تا سرحد پرستش مرا دوست می داشتند و بقدری به من هدایای دوستانه می دادند که نمی توانستم جمع آوری کنم و در هر حال من از دادگاه درخواست می کنم که پرفسور (مارکاس) را تبرئه کنند .

زن دیوانه که مبدل به خواهر پرستار شده بود مقابل پرفسور (مارکاس) تعظیم کرده و در جای خود نشست .

دختر و پسر جوان وقتی که برپا خاستند برخلاف خواهر پرستار ، بر علیه پرفسور رأی دادند و گفتند که دادگاه باید او را محکوم کند . زیرا در دفعه اول آنها با ایده آل بزرگ محبت ، مبادرت به خودکشی کردند ولی در زندگی دوم ایده آل آنها از بین رفت و شب و روز مثل سگ و گربه به جان یکدیگر افتاده بودند .

و اما مرد دیوانه مثل خواهر پرستار درخواست کرد که پرفسور را تبرئه کنند زیرا اقدام پرفسور ، به تجدید زندگی او ، سبب گردید که او بتواند مبلغ سه دلار پول تلگراف کدائی را وصول کند .

این موقع رئیس دادگاه به مدعی العموم اجازه صحبت داده و مدعی العموم از جا برخاسته و گفت ای اموات دنیا ، که گوش به سخنان من داده اید من سعی می کنم که ادعای من مختصر باشد و باعث تصدیع شما نشود .

پروفسور (مارکاس) بدون اراده و تمایل ما، در زندگی ما مداخله کرد و آسایش جاوید ما را برهم زد چون تصور می نمود که ممکن است که سرنوشت ما را تبدیل به احسن نماید در صورتی که این فکر، جز خواب و خیالی نبوه است.

این مرد می گفت که "دانشی توانائی است" ولی غافل از این بود که در عالم وجود، و هستی دانشی به منزله توانائی نیست. آیا آن برگ خشکی که در فصل پائیز در معرض طوفان قرار می گیرد و ساعتی هزاران مرتبه اطراف خود چرخ می خورد اگر بتواند حساب چرخها و گردشهای خود را بر اثر طوفان نگاه دارد آیا می تواند بگوید که تواناست؟

نه، او توانا نیست و فرضاً "حساب چرخهای خود را نگاه دارد جز یک ملعبه کوچک، در دست گردباد چیز دیگری نمی باشد و فقط حساب بدبختی و ناتوانی خود را نگاه می دارد لا غیر.

من بنام تمام اموات دنیا که این مرد آرامش آنها را برهم زد از دادگاه درخواست می کنم که پروفسور (مارکاس) را محکوم به حبس ابد نماید و تا دنیا باقی است در زندان مجرد باقی بماند.

آنگاه رئیس دادگاه پروفسور (مارکاس) را مخاطب ساخته و گفت آیا برای دفاع خود چیزی دارید که بگوئید؟

پروفسور (مارکاس) از جا برخاست و گفت من می دانم که مدافعه من بدون نتیجه است و شط پشاهیش مرا محکوم کرده اید اما لازم نمی دانم که این حقیقت را یادآوری کنم که اگر من اموات را زنده کردم، مرتکب هیچگناهی نشدم و اگر آنها در دومین زندگی خویش، احساس نیکبختی نکردند تقصیر از خود آنهاست نه من زیرا انسان باید اول خود را لایق سعادت و نیکبختی بنماید و بعد انتظار داشته

باشد که نیکبختی و سعادت‌مند شود.

شما آقای بانگدار، که شاکی هستید در دومین دوره زندگی خود هیچکس شما را برای خودتان "نه‌برای پولتان که نداشته‌اید" دوست نداشته‌است، به‌من بگوئید که شما در دومین دوره زندگی چه کردید که لایق دوست داشتن باشید.

آیا در دومین دوره زندگی از طفل یتیمی دستگیری کردید؟ و آیا زنبیوه‌ای را که بدون خرجی و سرپرست بود مورد حمایت قرار دادید؟ آیا بیماری را به بیمارستان راهنمایی نمودید و آیا کودک ولگردی را به مدرسه نشان دادید که وقتی بزرگ می‌شود عضو مفید اجتماع گردد؟

حال که شما هیچ‌کاری نکردید که خود را لایق محبت نمائید، تا دیگران شما را دوست داشته باشند، در این صورت چرا شاکی هستید که دیگران شما را دوست نداشته‌اند.

و شما ای خانم زیبا، که شب و روز فقط یک فکر، و یک خیال داشتید، و آن این بود که خود را تسکین بدهید، شما در دنیا چکار کردید که خود را لایق یک محبت پاک و حقیقی می‌دانید؟

فرضا "یک جوان نجیب و عفیف و با حیا و سر به‌راه پیدا می‌شد و شما را با یک محبت پاک و حقیقی دوست می‌داشت آیا شما ای خانم زیبا و تجمل‌پرست، حاضر بودید که با او زندگی کنید و آیا بعد از آنکه یک شب با او سربردید فردا صبح او را از خانه بیرون نمی‌کردید پس چرا از من شکایت می‌کنید که در دومین دوره زندگی نیکبخت بوده‌اید؟

در اینجا غیر از این دیوانه و این خواهر پرستار همگی مرا محکوم کردند و دلم می‌خواهد که شما از خواهر پرستار سؤال کنید

که برای چه او براثت مرا از حضور دادگاه خواست؟
 برای اینکه در بین شما، فقط این خواهر پرستار، دانست که
 معنای تجدید زندگی چیست؟ فقط او دانست که معنای تجدید زندگی
 این است که انسان آرزو و ایده آل و هدف خود را پاکتر و مقدستر کند
 و الا اگر مقصود از تجدید زندگی، خوردن و خوابیدن باشد
 که در دوره اول زندگی این حیات حیوانی وجود داشت و دیگر
 لازم نبود که انسان بمیرد، که دوباره زندگی کثیف و حیوانی خود
 را تجدید کند.

پس اگر شما در دومین دوره زندگی سعادتمند نشدید به این
 جهت بود که خود را لایق سعادت و نیکبختی نکردید، یعنی هدف
 و آرزو و خط مشی خود را تغییر ندادید و بنابراین فقط از خودتان
 شکایت داشته باشید نه از من.

بعد از این دفاع، حکم دادگاه اموات، بر محکومیت پروفیسور
 (مارکانس) صادر شد و قراولان به او دستبند زده و وی را به طرف
 دخمه تاریکی که زندان همیشگی او بود بردند و درب دخمه را به روی
 او بستند.

در اینجا قرائت نمایشنامه به پایان رسید و چراغهای سالون
 را روشن نمودند.

بعد از پایان مطالعه، (تی بول) دفتر خود را بست و صدای
 کف زدن از افراد بلند شد و حضار کم و بیش تصدیق کردند که این
 "سناریو" آنقدرها هم احمقانه و ابلهانه نبوده است.

(سامسون) مدیرکل شرکت "استار فیلم" از جابر خاست و گفت
 دوستان عزیز، چون یکصد و نود و سه نفر از شما تا پایان نمایشنامه
 صبر کردید و فصول مختلف این "سناریو" را شنیدید لذا محقق

است که بطور کلی آن را تصویب کرده‌اید .
ولی ما این "سناریو" را از این جهت بطور علنی خواندیم که
شما دوستان عزیز نظریه خود را درباره آن بگوئید و ما بدانیم که
معایب و نواقص آن چیست که هنگام فیلم برداری نواقص آن را رفع
کنیم .

یکی از خانمها گفت آقای (تی بول) ، من فکر می‌کنم که شما که
این نمایشنامه را نوشته‌اید آیا شبها زیر تخت خواب خود را از مدنظر
می‌گذرانید یعنی جرئت دارید که این کار را بکنید ؟

(تی بول) با وقاحت تصنعی خود گفت خانم من هرگز شبها
زیر تخت خواب خود را نگاه نمی‌کنم بلکه همیشه با آنهائی که روی
تخت خواب من خوابیده‌اند سروکار دارم .

خبرنگار نادان یکمرتبه از جا پرید و حیرت زده نظر به اطراف
انداخت و گفت آیا صبح شده است یا نه ؟

یک خبرنگار دیگر گفت اگر شما توانستید از این فیلم پانصد
هزار دلار ، فقط پانصد هزار دلار عایدی تحصیل کنید من اسم
خود را عوض می‌کنم .

(سامسون) گفت بچه دلیل ؟

خبرنگار مزبور گفت دلیل اول این است که مردم از داستان
ارواح خوششان نمی‌آید ، دلیل دوم این است که نتیجه این سرگذشت
چیز برجسته و جالب توجهی نیست و دلیل سوم این است که
فیلمهائی که دارای نتایج دقیق فلسفی و اخلاقی و روانشناسی می‌باشد
چنگی بدل مردم نمی‌زند برای اینکه از هرده نفر ، فقط یک نفر
به نکات و رموز آن مباحث دقیق اخلاقی و فلسفی پی می‌برند .

یکی دیگر از نویسندگان "سناریو" از جابرخواست و گفت من

برعکس شما عقیده دارم که اگر از روی این "سناریو" فیلم بردارند به‌جهت ذیل موفقیت حاصل خواهد کرد.

اول: اینکه مردم از قصه‌های یکنواخت روزمره خسته شده‌اند و میل دارند که گاهی سرگذشت‌های غیرعادی را ببینند.

دوم: اینکه برای اولین مرتبه بعد از بیست و پنج سال فیلمی به‌معرض نمایش گذاشته می‌شود که تماشاچیه‌ها نمی‌توانند پایان آن را پیش بینی کنند.

همه این گفته را تصدیق کرده و گفتند آفرین، راست می‌گوید. (تامارا) یک لحظه چشم از (تی‌بول) نویسنده نمایشنامه برنمی‌داشت و می‌گفت این مرد یک نابغه است و من باید دست‌های او را ببوسم اما محمد بن عبدالکریم می‌گفت (تامارا) مواظب باشید، علاقمندی شما نسبت به (تی‌بول) خیلی برای شماگران تمام خواهد شد.

یک نویسنده مجاری با یک نویسنده روسی مباحثه و مشاجره داشتند و موضوع مباحثه این بود که پروفسور (مارکاس) باید بدست یکی از اشخاصی که بوسیله او زنده شده‌اند کشته شود نه اینکه یک آدم ناشناس او را به‌قتل برساند و خبرنگار مست مجدداً "چشم را گشوده و چون کلمه قتل را شنید گفت مواظب باشید که در تحقیقات جنائی شناختن ساعت حقیقی قتل، خیلی اهمیت دارد.

بالاخره بعد از مشاجراتی که مدت بیست دقیقه طول کشید. (سامسون) جلسه را ختم کرد و اعلام داشت که نمایشنامه بطور قطع تصویب شد و یک مرتبه دیگر میهمانان به‌طالار بوفه هجوم آوردند و خوردن و نوشیدن شروع شد.

(تی‌بول) نویسنده نمایشنامه آن شب مرکز دایره توجه

خانمها بود زیرا خانمها از این نویسنده که با ارواح سروکار دارد خوششان می‌آمد و می‌خواستند اطلاعات بیشتری درخصوص او تحصیل کنند.

یکی از آنها گفت آقای (تی‌بول) آیا راست است که شما با ریاضت‌کشان هندوستان آمیزش داشته‌اید و آیا راست است که وقتی شما روی شیشه شکسته می‌خواهید بهیچ‌وجه احساس درد نمی‌نمائید. (تی‌بول) که دهانش پر از کاهو بود گفت اگر مایل هستید به‌شما نشان بدهم؟

تمام زن‌ها فریاد زدند که نشان بدهید، نشان بدهید آنوقت (تی‌بول) یک گیلان پایه بلند را به دست گرفت و با یک فشار آن را خرد کرد و وقتی دستش را به خانمها نشان داد اصلاً "مجروح و خونین نشده بود."

خانمها اصرار کردند که مجدداً (تی‌بول) این هنر را به معرض نمایش بگذارد و دوباره (تی‌بول) یک گیلان پایه بلند را به دست گرفت، و با یک فشار، آن را درهم شکست.

(سامسون) که از دور این منظره را می‌نگریست یک بطری خالی (ویتاکولا) را برداشته و به نویسنده نمایشنامه نزدیک گردید و گفت استاد عزیز، این گیلان‌ها که ملاحظه می‌فرمائید، قطعات کمیاب و نادری است که من با زحمت از اروپا خریداری کردم و کارخانه ای که این ظروف بلورین را می‌ساخت اکنون تعطیل شده و اگر مایل هستید با این شیشه‌های (ویتاکولا) هنر آزمائی کنید.

عاقبت در سه ساعت بعد از نصف شب، این مجلس مطالعه و تنقید و شب‌نشینی به پایان رسید.

برطبق توصیه (گلاس) متخصص روانشناسی یعنی محمد بن-

عبدالکریم (تامارا) و نویسنده نمایشنامه را با اتومبیل خود رجعت داد و (تامارا) از نویسنده نمایشنامه درخواست کرد که آن شب در خانه او بماند.

هنگامی که از اتومبیل پیاده می‌شدند (محمد) گفت خانم من برای آخرین مرتبه به شما می‌گویم که از دوستی با (تی بول) پرهیز کنید زیرا برای شما خیلی گران تمام خواهد شد ولی (تامارا) سر را نکان داده و گفت نمی‌توانم با این مرد دوستی نکنم و هرطور شده او باید اینجا باشد.

و محمد بن عبدالکریم که مشاهده می‌کرد نقشه و تاکتیک او کاملاً "به موقع اجری گذاشته شده از آنها خداحافظی کرد و به منزل خود رفته و خوابید.

(سامسون) نیز مادام (دیانا) را به خانه او رسانید و (دیانا) وقتی وارد منزل شد دید که زن اطاقدار او بیدار است و به او گفت خانم امشب دو مرتبه زنی موسوم به ماد مازل (شلتون) به شما تلفون کرد و از شما وقت ملاقات خواست و می‌گفت که شما کاملاً " او را می‌شناسید.

(دیانا) فکری کرده و گفت من چنین زنی را نمی‌شناسم و او را ندیده‌ام و قطعاً " یکی از کسانی است که می‌خواهد در سینما شغلی تحصیل نماید و اگر باز تلفون کرد به او بگوئید که به شرکت "استار فیلم" مراجعه کند.

پیشنهاد زناشوئی

شب دیگر مادام (دیانا) با (وینام) جوان صرف شام می‌کرد و (وینام) که با لباس افسری خود حضور بهم رسانیده بود تصمیم داشت که آن شب تمایلات قلب خود را به (دیانا) ابراز نماید.

(وینام) مثل تمام عشاق جوان که عموماً "محبوب هستند این تصمیم را مدتی به تأخیر انداخته بود زیرا جرئت نمی‌کرد که به (دیانا) بگوید که او را دوست می‌دارد.

هنگام صرف شام نیز چند مرتبه خواست که راز قلب خود را برای (دیانا) افشاء کند اما باز جرئت نکرد تا بالاخره شام تمام شد و هر دو به باغچه رفتند که قهوه بعد از شام خود را در آنجا بنوشند.

فضای نیمه‌تاریک باغچه به (وینام) جرئت داد و مثل شناگری که از بیم سردی آب، یک مرتبه خود را در آب می‌اندازد (وینام) نیز بدون مقدمه چینی گفت (دیانا) آیا حاضر هستید که زوجه من بشوید؟

(دیانا) از این حرف حیرت کرد زیرا انتظار نداشت که چنین پیشنهادی را از (وینام) جوان بشنود.

(دیانا) گرچه احساس کرده بود که ناپسری سابق او، وی را دوست می‌دارد، ولی هیچ منتظر نبود که این جوان نسبت به نامادری سابق خود ابراز تمایل زناشوئی نماید و لذا گفت «آیا واقعا "می‌خواهید من را همسر خودتان بکنید؟

(وینام) گفت بلی برای اینکه من شما را دوست می‌دارم.
(دیانا) تبسمی کرده و گفت از چه موقع شما مرا دوست می‌دارید؟

(وینام) گفت از وقتی که برای اولین مرتبه شما را در اینجا دیدم محبت شما در قلب من جا گرفت.

(دیانا) دست خود را روی دست افسر جوان گذاشت و گفت بین من و شما دو مانع بزرگ و غیرقابل عبور وجود دارد، یکی از این دو مانع این است که من سابقا " زوجه پدر شما بودم و شما ناپسری من هستید و مانع دوم این است که شما جوان می‌باشید در صورتی که من عنقریب پیر خواهم شد.

(وینام) گفت که پدر من مدتی است که فوت کرده و از نظر شرعی و قانونی هیچ نوع مانعی برای ازدواج ما وجود ندارد.

(دیانا) گفت بلی، اما از نظر اخلاقی مانع بزرگی موجود است و شما که یک اصیلزاده و جستلمن هستید چگونه می‌توانید بعد از این

که نامادری سابق خود را گرفتید در انگلستان سربلند کنید .
 (وینام) گفت من اصلاً " به انگلستان مراجعت نخواهم کرد و
 همینجا با شما زندگی خواهم نمود .
 (دیانا) تبسمی کرده و با لحنی عبرت آمیز و آمیخته به تأثر
 گفت آه جوانی ، آه جوانی .

و سپس اضافه کرد : شما افسر هوائی و در خدمت نیروی دریائی
 انگلستان هستید و چگونه می توانید که به شغل و درجه و ترقیات آینده
 خود پشت پا بزنید و به انگلستان مراجعت نکنید نه چنین چیزی ممکن
 نیست ، و از آن گذشته به فرض اینکه چنین عمل غیر عاقلانه ای کردید .
 تازه سن و سال من زیادتر از شماست و دوسال دیگر ، و یا سه سال دیگر
 این رخسار زن جوانی که اکنون در کنار شما نشسته پر از چین و چروک
 خواهد شد و شما آقای لرد (وینام) ، آیا می توانید با زن پیری که
 خیلی بزرگتر از شماست در محافل و مجامع تردد کنید ؟
 (وینام) گفت لیکن محبت به تفاوت سن و سال اهمیت نمی دهد ؟
 (دیانا) گفت ولی مطمئن باشید که مرور زمان همه چیز و حتی
 محبت را از بین می برد .

(وینام) گفت از این قرار شما از من نفرت دارید ؟
 (دیانا) گفت برعکس ، من شما را دوست می دارم ، و اگر شما
 را دوست نمی داشتم چگونه امشب به تنهایی شما را در منزل خود
 می پذیرفتم ، ولی دوستی و محبت من نسبت به شما مثل دوستی مادر
 نسبت به فرزند ، و یا خواهر نسبت به برادر است .
 ناگهان زن اطاقدار (دیانا) ظاهر شد و گفت خانم ، ماد موازل
 (شلتون) آمده و می خواهد شما را ملاقات کند (دیانا) اظهار حیرت
 کرده و گفت می خواستید یها و بگوئید که من وقت ندارم .

زن اطافدار گفت من به‌او گفتم که خانم وقت ملاقات ندارند ولی او گفت که من تا نصف شب صبر خواهم کرد تا خانم وقت ملاقات پیدا کنند.

(دیانا) از (وینام) معذرت خواسته و از جابر خاست و وارد عمارت شد و یک مرتبه چشمش به (راشل) دختر (سامسون) افتاد و حیرت زده گفت (راشل)، شما در اینجا، در هولیوود چه می‌کنید؟ (راشل) با چند کلمه به (دیانا) فهماند که او بدون اجازه پدرش به هولیوود آمده و هیچ‌کس نباید بداند که او در هولیوود است.

(دیانا) گفت حالا در کجا سکونت اختیار کرده‌اید؟ (راشل) آدرس مهمانخانه خود را داد و گفت نامزد خودتان را جواب بدهید زیرا من می‌خواهم با شما صحبت کنم. (دیانا) با تعجب پرسید نامزد من!

(راشل) گفت انکار نکنید تمام هولیوود می‌دانند که شما خواهان ناپسری سابق خود لرد (وینام) هستید.

(دیانا) گفت خواهش می‌کنم این حرف‌ها را ننویسید زیرا (وینام) نامزد من نیست و به شما توصیه می‌کنم که به مسکن خود بروید و استراحت کنید و فردا بیایید مفصلاً با یکدیگر صحبت کنیم.

(راشل) گفت ممکن نیست و من می‌خواهم هم‌اکنون با شما صحبت کنم، فوراً این مرد را جواب کنید، زیرا شما فرصت خواهید داشت که فردا و پس فردا و مواقع دیگر او را ملاقات نمایید.

هنگام تکلم (راشل) طوری می‌لرزید که (دیانا) با سابقه به احوال و روحیات (راشل)، بیمناک شد که اگر از قبول درخواست او خودداری کند مبادا یک واقعه ناگواری اتفاق بیفتد و ناچار مراجعت

کرده وبا یک بهانه (وینام) جوان را جواب داد و مجدداً " به اطاق مراجعت کرد و گفت (راشل)، شما چرا بدون اجازه پدرتان به هولیوود آمدید!

(راشل) گفت برای اینکه می خواهم بدانم که آیا شما مرا به پدرم، و یا به این لرد (وینام) می دهید یا نه؟
(دیانا) گفت (راشل) این چه حرفی است که می زنید؟
(راشل) گفت انکار نکنید، شما هنوز مردد هستید و نمی دانید که پدرم را به شوهری انتخاب کنید یا این جوان را.
(دیانا) گفت (راشل) من به شما تاکید می کنم که این حرف را نزنید و بین من و پدر شما و یا این جوان هیچ نوع ارتباط وجود ندارد.

(راشل) یک مرتبه، مثل تمام جوانان حساس و عصبانی اختیار را از دست داد و شروع به گریه کرد و گفت: (دیانا، دیانا) چرا این قدر مرا اذیت می کنید، من چه گناهی کرده ام که شما را دوست می دارم.
قلب (دیانا) برای این دختر جوان و حساس و عصبانی که طغیان قوای جوانی، اختیار را از دست او گرفته به حرکت درآمد و او را در آغوش گرفته و موهای سرش را بوسید و گفت (راشل)، من چه وقت شما را اذیت کردم؟

(راشل) گفت اذیت شما این است که هیچ مرا دوست ندارید، و برای من هیچ ارزشی قائل نیستید، و من در زندگی شما به اندازه شیر فروشی که هر روز صبح ظرف شیر را به خانه شما می آورد مقام و منزلتی ندارم.

در صورتی که من آرزو دارم که با شما باشم، من آرزو دارم که هوایی را که شما تنفس می کنید تنفس کنم و من آرزو دارم که عطر

بدن شما را استشمام نمایم .

(دیانا) گفت مطمئن باشید که من شما را مثل دختر خودم و بلکه بیش از آن دوست می‌دارم .

(راشل) گفت اگر چنین است پس بگذارید من در خانه شما زندگی کنم ، و بگذارید که در کنار شما باشم ، مطمئن باشید که من در این خانه باعث زحمت شما نخواهم شد و هیچ کس نخواهد دانست که من در خانه شما هستم .

(دیانا) گفت (راشل) ، مگر شما دیوانه شده‌اید ؟ من چگونه می‌توانم علی‌رغم اراده پدر شما ، که ورود شما را به‌هولیوود ممنوع کرده ، بطور پنهانی شما را در خانه خود نگاه‌دارم ، و آیا فکر می‌کنید که پدر شما به من چه خواهد گفت و چه تصوراتی درباره من خواهد کرد ؟ (راشل) گفت پس معلوم می‌شود مرا دوست نمی‌دارید ؟

(دیانا) گفت من شما را دوست می‌دارم ، ولی در دنیا اصول و قواعدی موجود است که لایابالی‌ترین افراد ، نمی‌توانند از رعایت آنها صرف‌نظر کنند .

رنگ از صورت (راشل) پریده بود و انگشتان خود را درهم می‌فشرد و گفت (دیانا) ، اگر یک دختر جوان خواهان تو باشد و بخواهد در کنار تو و در سایه تو زندگی کند ، حرکت ناشایستی کرده ولی عشق‌های دیگر برای تو و در نظر تو مجاز است .

(دیانا) مجدداً " به (راشل) نزدیک شد و می‌خواست او را در بر بگیرد و به او توضیح بدهد که به چه علت نمی‌تواند او را برخلاف اراده و تمایل پدرش ، در هولیوود ، و در خانه خود نگاه دارد .

لیکن (راشل) او را از خود دور کرد و گفت (دیانا) به من نزدیک نشو ، برای این که من هرگز چنین انتظاری از تو نداشتم ،

من از اینجا می‌روم و دیگر به‌خانه تو قدم نخواهم گذاشت و دیگر تو مرا نخواهی دید، ولی اگر تو مرا از خانه خود برانی، هرگز نمی‌توانی که مرا از شهر "هولیوود" بیرون‌کنی و من علی‌رغم اصرار (سامسون) در این شهر باقی خواهم ماند و امیدوارم که تو به‌پدرم نگوئی که من در این شهر هستم.

(دیانا) گفت من هرگز به‌پدرت نخواهم گفت که تو در این شهر هستی، لیکن بیا و نصیحت مرا بشنو، و به‌نیویورک مراجعت کرده و در منزل مادام (برندون) سکونت اختیار کن و به‌تحصیلات خود که ناتمام مانده ادامه بده.

(راشل) گفت خواهش می‌کنم که دیگر در این خصوص با من صحبت نکن، من همینقدر از تو می‌خواهم که راجع به‌ورود و توقف من در این شهر چیزی به‌پدرم نگوئی.

(دیانا) گفت مطمئن باش که چیزی نخواهم گفت.

(راشل) هنگامی که می‌خواست از درب خارج شود گفت (دیانا) این را بدان، که اوضاع و احوال هرچه باشد، و هر واقعه‌ای که برای من اتفاق بیفتد، من به‌هیچوجه از این شهر نخواهم رفت، و به‌هر وسیله‌ای که شده، و لولاینکه به‌قیمت بدنامی و رسوائی من باشد، من خود را وارد عالم سینما خواهم کرد و یا یکی از ستارگان سینما خواهم شد و یا در این راه جان خواهم سپرد.

(راشل) این را گفت و دوان دوان از در خارج شد. و (دیانا) در قفای او دوید و خواست او را نگاه دارد و باز بوسیله نصیحت و ندرز او را راهنمایی کند ولی اتومبیل تاکسی (راشل) به‌حرکت رآمده و او را برده بود.

در خانه محمد بن عبدالکریم

(راشل) بوسیله تاکسی خود را به مهمانخانه‌ای که محل اقامت او بود رسانید و بوسیله آسانسور بالا رفت و وارد اطاق رفیق خود (شرلی) گردید.

(شرلی) یک طبقه خمیر زیبایی روی صورت خود چسبانیده و خود را برای خواب آماده می‌کرد و همینکه حال اضطراب رفیق جوان خود را دید گفت:

(شلتون) شما را چه می‌شود چرا اینطور هیجان و اضطراب دارید؟

(راشل) گفت من اضطرابی ندارم و فقط تصمیم نهائی خود را اتخاذ کرده‌ام.

(شرلی) گفت و این تصمیم نهائی چیست؟

(راشل) گفت تصمیم نهائی من این است که هرطور شده، و به هر وسیله‌ای که شده ما باید در این شهر قرین موفقیت بشویم و مقام و شهرت ستارگان سینما را احراز کنیم و با حمله باید استودیوهای فیلم برداری را مسخر نمائیم.

(شرلی) که برای شام خود دو عدد تخم مرغ را آب‌پز کرده بود یکی از آنها را به (راشل) داد و گفت آفرین، حالا این تخم مرغ را بخورید و بروید بخوابید، چون برای اینکه فردا صبح جهت حمله آماده باشیم باید امشب زود بخوابیم.

(راشل) که می‌دانست رفیق او برای شام بیش از دو عدد تخم مرغ آب‌پز ندارد از گرفتن تخم مرغ خودداری کرد و گفت من چیزی نمی‌خورم زیرا هیچ میلی به غذا ندارم و سپس به اطاق خود رفت که بخوابد.

ده دقیقه بعد از رفتن (راشل)، زنگ تلفون در اطاق (شرلی) به صدا درآمد و (شرلی) گوشی را برداشت و از آن طرف سیم گفتند آه، ماد موزل (شرلی) آیا شما هستید؟

(شرلی) گفت بلی، از آن طرف سیم گفتند آیا می‌دانید که من که هستم؟

(شرلی) گفت متأسفانه خیر! صدای مزبور گفت که من (ژوزه) هستم.

(شرلی) گفت کدام (ژوزه)؟! صدای مزبور گفت پس معلوم می‌شود که شما پنجاه تا (ژوزه) در اطراف خود دارید؟ من همان (ژوزه) هستم که در اتحادیه نوع پرستان (لولو) یکدیگر را ملاقات کردیم.

آنوقت (شرلی) واقعه آن شب را بخاطر آورد و دانست که (ژوزه) همان کسی است که در آن جلسه بعنوان قهرمان حرامزاده‌های بدبخت و مظلوم معرفی شد و اسمش را در روزنامه‌ها چاپ کردند و نیز متوجه شد که (ژوزه) امروز آدم معروف و سرشناسی است و شاید دوستی او برای وی غنیمت باشد و لذا خود را خوشحال جلوه داده و گفت آه، آه، شما آقای (ژوزه) هستید؟ چون مدتی بود که یکدیگر را ندیده بودیم من صدای شما را فراموش کرده بودم، اینک بفرومائید که چطور شد به یاد من افتادید و به من تلفون کردید؟

(ژوزه) گفت (شرلی)، گوش کنید، اینجا منزل دکتر (هالفا) فارغ التحصیل دانشگاه "کابل" است دکتر امشب یک جشن کوچک مشرق‌زمینی در خانه خود ترتیب داده و تنها نقصی که جشن کوچک ما دارد این است که یک زن زیبا در اینجا نیست و اگر شما به اینجا بیائید من راجع به یک کار کوچکی که ممکن است خیلی مورد توجه شما واقع شود با شما صحبت خواهم کرد.

(شرلی) گوشها را تیز کرد و با اینکه کمال میل را داشت که به آنجا برود برای حفظ ظاهر گفت وقت گذشته و بعلاوه من یک‌میهمان دارم که با او مشغول بازی هستم و نمی‌توانم این دختر را تنها بگذارم. (ژوزه) گفت او را هم با خودتان بیاورید زیرا به اندازه او هم غذا داریم، و من اکنون یک تاکسی را می‌فرستم که شما را بیاورد. (ژوزه) گوش را در جای خود گذاشت و (شرلی) دوان دوان خود را به اطاق (راشل) رسانید.

(راشل) پیجامه خود را پوشیده و می‌خواست بخوابد و (شرلی) با سرعت وارد اطاق اوشده و گفت زود باشید و لباس خود را بپوشید، برای اینکه می‌خواهیم به منزل یکی از آشنایان برویم.

(راشل) گفت این موقع شب کجا می‌خواهید بروید؟
 (شرلی) گفت معطل نشوید و لباس خود را بپوشید زیرا یکی
 از دوستان من تلفون کرده و گفته است که می‌تواند شغلی در سینما
 برای ما پیدا کند و تا چند دقیقه دیگر اتومبیل تاکسی او خواهد آمد.

* * *

اتومبیلی که (راشل) و (شرلی) را حمل می‌کرد مقابل خانه
 محمد بن عبدالکریم معروف به دکتر (هالفا) توقف کرد و چون کرایه
 تاکسی را قبلاً "پرداخته بودند دختران جوان بدون اینکه دست
 به کیف خود بکنند، از اتومبیل پیاده شدند.

(ژوزه) مقابل خانه آنها را پذیرفت و آنها را وارد یک اتاق
 پذیرائی کرد که بوی اسفند و چوب عود از آن استشمام می‌گردید و
 طرز تزئین اتاق پذیرائی شبیه به منازل اعراب بود.

دکتر (هالفا) در حالی که عبائی به دوش داشت وارد اتاق
 گردید و ژوزه، اول (شرلی) را معرفی کرد و بعد از (راشل) پرسید
 مادمازل اسم شما چیست؟

(راشل) گفت اسم من (شلتون) است و بعد از پایان مراسم
 معرفی (ژوزه)، که دست خود را اطراف کمر (شرلی) حلقه کرده بود
 گفت از خانم‌های محترم خیلی سپاسگذاریم که امشب با حضور خود،
 ضیافت کوچک ما را، منور کردند.

محمد بن عبدالکریم گفت امیدوارم که خانم‌های قشنگ (مائده)
 را دوست داشته باشند؟

(شرلی) گفت آیا (مائده) یک آرتیست مصری است؟
 (محمد) گفت نه، (مائده) عبارت از غذائی است که امراء
 و رؤسای قبایل، در مراکش و الجزایر تناول می‌نمایند و بوسیله

گوشت گوسفند و جوجه و بلدرچین و برنج و انواع سبزیها و دارچین و زنجبیل و زعفران و چیزهای دیگر پخته می شود و خیلی لذت دارد. و آنوقت محمد بن عبدالکریم به زبان فرانسه، به (گلاس) که در آشپزخانه بود بانگ زد: (گلاس) زود باش، زنها آمدند، جوجه را در یک بشقاب علیحده بگذار.

(راشل) بطوری که سابقاً "گفتیم زبان فرانسه را می دانست اما (شرلی) مثل اغلب از آمریکائیهها بکلی از زبان فرانسه بدون اطلاع بود و بالاخره (گلاس) که پیشینند سفیدی به کمر بسته بود باظروف غذا وارد شد و مجدداً "مراسم معرفی به عمل آمد و (ژوزه) گفت غزالان قشنگ من، این آقای (گلاس)، یکی از زبردست ترین کار-چاق کنهای هولیوود است، و باور کنید که در ظرف سه ماه توانست که شغل بسیار خوبی در (استودیو) برای من تهیه نماید.

(شرلی) آهسته آرنج خود را به پهلوی (راشل) زد، یعنی حواست جمع باشد، و بعد شروع به صرف غذا کردند و (شرلی) احساس نمود که رویهمرفته به آنها بد نمی گذرد برای اینکه (مائده) غذای لذیذی است.

(گلاس) طوری صحبت می کرد و رفتار می نمود که خانمها بدانند که مردهای دیگری که در آن مجلس حضور دارند تحت نفوذ و حمایت او هستند و (ژوزه) آهسته دست (شرلی) را نوازش می داد و (شرلی) هم اعتراضی نمی کرد، و اجازه می داد که بطور مساعده، (ژوزه) این استفاده را بنماید.

اما دکتر (هالفا)، که فراموش نمی کرد که او یک نفر پزشک روحی است، و باید موقر باشد، با ادب و احترام با (راشل) صحبت می نمود.

وقتی قهوه بعد از شام صرف شد (ژوزه) صحبت را به موضوع روان‌شناسی و غیبگوئی کشید، و به دکتر (هالفا) گفت اگر توانستید که شرح زندگی گذشته و زمان حال و زندگی آینده ماد موازل (شلتون) را بگوئید؟

دکتر (هالفا) که نمی‌خواست کسی نسبت به هنر او مشکوک شود گفت ماد موازل (شلتون) دختری است که ۲۰ سال از عمر او می‌گذرد و به احتمال قوی در بین اجداد او یک و یا چند نفر یهودی وجود داشته‌اند، و خیلی میل دارد که وارد حرفه سینما شود ولی در عالم سینما، دوست و آشنا و پارتنی ندارد.

(راشل) گفت آنچه گفتید راست است و آیا می‌توانید خصوصیات خانواده مرا نیز بگوئید؟

(هالفا) گفت پدر شما کارمند جزء یکی از ادارات دولتی ویا مؤسسات ملی است، و مادر شما هم ناچار است کار بکند که معاش خانواده را راه بیندازد و حالا دست خود را نشان بدهید که خطوط کف دست شما را ببینم.

(راشل) دست خود را نشان داد و محمد بن عبدالکریم گفت نیروی احساسات شما خیلی زیاد و خیال‌پرور هستید و دارای لجاجت نیز می‌باشید.

(راشل) گفت آفرین بر شما که بخوبی به روحیه من پی بردید.

(هالفا) باتواضع و فروتنی مصنوعی گفت ماد موازل، هرکسی

در کار خود باید بصیر باشد.

یکساعت بعد از نصف شب (شرلی) که کارهای جدی را هرگز فراموش نمی‌کرد به فکر افتاد که (ژوزه) بقدر کافی بازوی او را نوازش داده و لذا در عوض باید چیزی از او درآورد، و از او پرسید (ژوزه)

کوچک من ، شما گفتید که یک کار خوبی را می خواهید به من پیشنهاد کنید خواهش می کنم که بگوئید آن کار چیست ؟

(ژوزه) گفت من یک ناظم صحنه را می شناسم که تصمیم دارد رول های کوچکی را بین دختران تازه کار شروع کند ، و گرچه این رول ها خیلی مختصر است و بیش از چند سطر نیست با این وصف برای تازه کارها خیلی مفتنم می باشد زیرا سبب خواهد شد که آنها بتوانند وارد استودیو بشوند و خود را نشان بدهند و کم کم جای خود را باز کنند .

(شرلی) گفت (ژوزه) ، آیا واقعا " حاضر هستی که شما این کار را برای من بکنید ؟

(ژوزه) گفت بدیهی است ، زیرا من جزو دلالهای هولیوود نیستم که برای اخاذی و تحصیل پول رفقای خود را به استودیوهای فیلم برداری معرفی نمایم و تاکنون دو نفر از دوستان را معرفی کرده ام ، و اگر شما دختر خوبی باشید من حاضرم که در یکی از فیلم های جدید ، رول کوچک و خوبی برای شما تهیه نمایم .

(شرلی) گفت آخر من تنها نیستم ، و (شلتون) هم با من است .

(ژوزه) گفت مانعی ندارد و برای ایشان هم ممکن است رول کوچک و خوبی پیدا کنیم اینک اجازه بدهید که من دو کلمه در این خصوص با (گلاس) صحبت کنم زیرا او هم در این کار دارای نظریه است .

(ژوزه) و (گلاس) از آن اطاق خارج شده و به آشپزخانه رفتند و با صدای آهسته شروع به صحبت نموده و (گلاس) از نوجه خود پرسید که این دو نفر زن که هستند ؟ که تو امشب آنها را اینجا

آورده‌ای؟

(ژوزه) گفت که شرلی یعنی دختری که قدری بزرگتر است مورد توجه من می‌باشد و من از او خوشم می‌آید ولی دیگری را نمی‌شناسم و تصور می‌کنم یکی از کسانی است که در فیلمها نقش رجاله و سیاهی لشکر را بازی می‌کند.

(گلاس) گفت آیا میدانی که همین رجاله و سیاهی لشکر به من هفته‌ای چهل دلار می‌دهد که برای او و رفیقش پروپا کند بکنم. از شنیدن این حرف (ژوزه) حیرت کرده و گفت از کجا این پول را می‌آورد؟

(گلاس) گفت نمی‌دانم و قطعاً " یک دوست پولداری دارد که اینطور برای او پول خرج می‌نماید، و در هر حال نباید این هفته‌ای چهل دلار را از دست داد و من چند خبر کوچک راجع به آنها در روزنامه‌ها می‌نویسم و شاید بتوانم که در فیلم (کاردن پارتی‌ارواح) رول کوچکی برای این دو نفر پیدا کنم.

(ژوزه) گفت اگر اینطور باشد من بکلی محروم خواهم شد و گرچه من منظور استفاده مادی ندارم ولی می‌خواهم طوری باشد که (شرلی) از من ممنون شود و خود را رهین منت من بداند که... (گلاس) صحبت او را قطع کرده و گفت در عوض قرار داد آرتیستی خود را از زیر نازبالتش شما بردارد؟

(ژوزه) گفت بلی همین را می‌خواستم بگویم.

(گلاس) گفت ولی من نمی‌توانم از هفته‌ای چهل دلار که اقلاً بیست و پنج دلار آن برای من باقی می‌ماند صرف نظر کنم.

(ژوزه) گفت من هم نمی‌توانم از (شرلی) صرف نظر نمایم.

(گلاس) گفت من نمی‌توانم درآمد خود را فدای دوستی شما

بکنم برای اینکه من جهت ادامه حیات احتیاج به پول و درآمد دارم .
(ژوزه) که نمی خواست از حال طبیعی خارج شود گفت من هم
نمی توانم که عشق و محبت خود را فدای پول پرستی و خست و لثامت
شما بنمایم .

(گلاس) گفت آیا همینطور از من سپاسگزاری می کنید؟
(ژوزه) گفت چه دلیلی وجود دارد که من از شما سپاسگزاری
کنم ؟

(گلاس) گفت مگر فراموش کرده اید که چه کسی شما را معروف
کرد ؟ و مگر فراموش کرده اید که این من بودم که شما را به جامعه
معرفی نمودم .

(ژوزه) گفت آه، آه، عجب خوب مرا به جامعه معرفی کردید
من یک نفر آدم اصیل و نجیبی بودم که پدر و مادر حسابی داشتم
و شما مرا بعنوان یک جرم مزاده، آن هم یک جرم مزاده تاریخی به جامعه
معرفی نمودید .

(گلاس) گفت و بالاخره تصدیق کنید که این معرفی به نفع شما
بود و اقلاً "از گرسنگی و برهنگی نجات یافتید .

(ژوزه) گفت من به هیچوجه گرسنه و برهنه نبودم و بالاخره
در این مملکت هم کار قحط نبود که من بیایم و آرتیست سینما بشوم .
(گلاس) گفت بسیار آدم ناسپاس و نمک شناسی هستی ؟ تو را
به خدا حیف نیست که انسان نبوغ و استعداد خود را صرف معروفیت
یک چنین اشخاص ناچیزی بنماید .

(ژوزه) گفت ناچیز خودت هستی ، که با حق بازی و کلاه برداری
امرار معاش می کنی ؟

(گلاس) که متغیر شده بود گفت حالا به من فحش می دهی ؟

(ژوزه) گفت مگر برای تو تازگی دارد، تو در تمام عمر به فحش خوردن عادت کرده‌ای.

نزدیک بود که این دو نفر دست به گریبان بشوند که متخصص روانشناسی از صدای داد و فریاد آنها وارد آشپزخانه شده و گفت مگر دیوانه شده‌اید؟ آیا انسان برای خاطر مقام و پول باهم مشاجره و دعوا می‌کنند؟

(گلاس) و (ژوزه) علت اختلاف خود را به محمد بن عبدالکریم گفتند و محمد بن عبدالکریم گفت آیا واقعا " برای همین موضوع کوچک بود که شما مثل دو نفر در شگه‌چی با یکدیگر نزاع می‌کردید؟ حل این موضوع که اشکالی ندارد اول شما (ژوزه) دو فقره قرارداد جعلی به این دو نفر خانم نشان می‌دهید که آن‌دو را بعنوان رجاله و سیاهی لشکر استخدام کرده‌اند و بعد از اینکه به مقصود خود رسیدید و کامیاب شدید آن وقت (گلاس) دو فقره قرارداد دیگر (و این مرتبه قراردادهای واقعی) را به آنها نشان می‌دهد و می‌گوید که بر اثر تبلیغات او، بالاخره شرکت فیلم برداری موافقت کرد که رول گمنام رجاله را مبدل بدو رول کوچک آرتیستی بنماید و به این طریق خانمها بیش از پیش راضی خواهند شد و (گلاس) هم به پول و استفاده خود خواهد رسید و (ژوزه) هم که قبلا " کامیاب شده شکایتی نخواهد داشت.

(گلاس) سرش را پائین انداخته و گفت (محمد) راست می‌گوید او سپس (ژوزه) را مخاطب ساخته و گفت آیا شما این راه حل را قبول می‌کنید؟

(ژوزه) گفت بلی من قبول می‌کنم.

(گلاس) گفت بنابراین خواهش می‌کنم که معذرت مرا بپذیرید

و حرفهائی را که به شما زده‌ام نشنیده فرض کنید .
 (ژوزه) گفت من هم از شما معذرت می‌خواهم و حرفه‌ای خود
 را پس می‌گیرم .

در حالی که (محمد) مشغول آشتی دادن آن دو نفر بود
 (شرلی) و (راشل) تنها مانده بودند و (شرلی) آنچه را که از
 (ژوزه) شنیده بود برای (راشل) حکایت کرد و گفت به این طریق
 برای ما دو نفر، رول کوچکی در استودیو پیدا خواهد شد و با
 پروپاگاندا که (گلاس) می‌کند امیدواریم که ترقیات بیشتری بکنیم .
 (راشل) گفت که (ژوزه) در قبال این خدمتی که برای ما انجام
 می‌دهد آیا حق الزحمه‌ای نمی‌خواهد ؟

(شرلی) چشمکی به (راشل) زده و گفت حق الزحمه (ژوزه) را
 به من واگذار کنید و از این حیث دغدغه نداشته باشید زیرا واقعا"
 ظلم است که شما هفته‌ای چهل دلار برای پروپاگاندا ما بدهید و
 بعلاوه حق الزحمه (ژوزه) را نیز به‌پردازید من و شما در این راه هر
 دو باهم شریک هستیم . با این تفاوت که شما سهم شرکت خود را
 نقدی می‌پردازید و من جنسی می‌پردازم و بقول حکماء اتحاد، مایه
 قوت است .

عوض کردن صدا

نقشه مزورانه محمد بن عبدالکریم در مورد (تامارا) کاملاً " به موقع اجری گذشته شده بود و (تامارا) از (تی بول) نویسنده نمایشنامه "گاردن پارتی ارواح" درخواست کرد که در فیلم او، رول خانم زیبا را بهوی واگذار کند.

(تی بول) هم بلافاصله این درخواست را از (سامسون) نمود و (سامسون) که قبلاً "از نقشه (محمد) مستحضر شده بود فوراً" درخواست نویسنده (سناریو) را پذیرفت و آنوقت برای آزمایش سه حلقه کوچک از رول (تامارا) را تهیه کردند.

یکی از این سه حلقه مربوط به زمانی بود که خانم زیبا یعنی (تامارا) وارد صحن قبرستان می شود. و به اموات دیگر می پیوندد

حلقه دیگر مربوط به زمانی بود که (تامارا) در مؤسسه پرفسور (مارکاس) زنده می‌شود و بالاخره حلقه سوم مربوط به زمانی بود که خانم زیبا یعنی (تامارا)، در پایان نمایشنامه در دادگاه اموات حاضر شده و با صدای بلند خطاب به پرفسور (مارکاس) می‌گوید که من متهم می‌کنم، من متهم می‌کنم.

ناظم صحنه و متخصص ضبط صدا، که پیشاپیش از (سامسون) دستورهای لازم را گرفته بودند در این سه حلقه فیلم کوچک، که برای آزمایش برداشته شد، بیش از آنچه انتظار می‌رفت (تامارا) را زشت جلوه دادند.

در شبی که این سه حلقه فیلم در حضور تمام کارکنان شرکت استار... نمایش داده می‌شد، که آشکار شود تا چه اندازه (تامارا) برای ایفای رول خانم زیبا شایستگی دارد (تامارا) بدو "با صورتی لاغر و استخوانی و چشمهایی سیاه رنگ مثل اسکلت اموات در صحن قبرستان ظاهر شد.

و وقتی نوبت حضور در بیمارستان پرفسور (مارکاس) رسید همه دیدند که (تامارا) با قیافه‌ای نهیب، و مثل قیافه شیاطین جهنم روی پرده آشکار شد.

در حلقه سوم، فیلم برداران بعنوان اینکه ظاهرها "وسایل رضایت خاطر (تامارا) را فراهم کنند، و باطنا "برای محو او، قیافه (تامارا) را بطور برجسته و به تنهایی در سراسر وسعت پرده، آشکار کرده بودند ولی متخصص ضبط صدا طوری صدای او را ضبط کرده بود که وقتی دهان (تامارا) باز شد و دوبرتبه گفت که من متهم می‌کنم، تمام حاضرین از لهجه غلیظ اسلاوی او قاه قاه خندیدند.

وقتی نمایش این سه حلقه فیلم کوچک به پایان رسید و چراغهای

سالون روشن گردید (تامارا) مثل پلنگ درنده بطرف (سامسون) حمله‌ور شده و فریاد زد، شما می‌خواهید مرا از بین ببرید، شما می‌خواهید مرا مخو کنید من بر علیه شما شکایت خواهم کرد و یک میلیون دلار، دو میلیون دلار سه میلیون دلار، ادعای خسارت خواهم نمود.

صدائی از قعر طالار گفت چرا ده میلیون دلار ادعای خسارت نمی‌کنید و مجدداً "حاضرین خندیدند.

ولی (سامسون) با صورت حق به جانب گفت خانم، برای چه عصبانی می‌شوید؟

در اینجا یگانه قاضی ما پرده‌سینما است، و خود شما، و تمام اینبهائی که در این طالار حضور دارند مشاهده کردند که این رول برای شما خوب نیست و شما اصرار دارید که حتماً "این رول را بازی کنید.

(تی‌بول) نویسنده‌نمایشنامه به حمایت دوست خود برخاست و گفت فیلم بردار و ناظم صحنه و متخصص ضبط صدا همگی مردمان پست فطرت و محیلی هستند.

ناظم صحنه که در طالار بود جلو آمده و گفت آقای (تی‌بول)، من نفهمیدم که شما چه گفتید؟

(تی‌بول) گفت که شما نه فقط وسایل محو (تامارا) را فراهم کرده‌اید بلکه بکلی نمایشنامه مرا از جلوه انداختید و من نمی‌دانم که چگونه به اشخاص بی اطلاع و بی ذوقی مثل شما حقوق می‌دهند که ناظم صحنه باشید.

ناظم صحنه گفت و من نمی‌دانم که کدام ابله‌ی حاضر شده که از روی این مهملاتی که شما بنام نمایشنامه منتشر کرده‌اید فیلم برداری

کنند؟ هرروز صدها خروار از این مهملات در دکانهای عطاری و بقالی صرف بسته‌بندی اجناس می‌شود و حتی به قیمت کاغذ باطله آنها را خریداری نمی‌کنند.

(تی‌بول) برآشفته و گفت: احقر، شما به من توهین می‌کنید؟ اگر اینجا اروپا بود، من هم اکنون شاهدهای خود را به منزل شما می‌فرستادم و شما را به مبارزه دوئل دعوت می‌کردم و از فاصله ده متری شکم شما را به ضرب گلوله سوراخ سوراخ می‌نمودم.

ناظم صحنه گفت: خوشبختانه اینجا آمریکا و سرزمین کالیفرنیا است و اگر جرئت و همتی دارید از طالار خارج شوید تا من با یک ضربت مشت تمام دندانهای شما را روی هم بریزم.

محمد بن عبدالکریم و شریک او (گلاس) که در طالار بودند هیچ یک از این حوادث را از نظر دور نمی‌داشتند و قلباً "ذوق می‌کردند که نقشه آنها اینطور خوب به موقع به‌جاری گذشته شد.

یک وقت صدای (تی‌بول) بلند شد که به (سامسون) می‌گفت: آقا اکنون که اینطور است من به شما تأکید می‌کنم که هیچ‌حق ندارید از روی سناریوی من فیلم برداری کنید.

(سامسون) گفت: شما به هیچ‌وجه حقی به سناریوی خود ندارید برای اینکه ما این نمایشنامه را خریده‌ایم و اختیار فیلم برداشتن از روی آن و یا برعکس، فقط در دست ما است.

محمد بن عبدالکریم به کمک (تامارا) که دچار حمله عصبانی شده بود رفت و او را روی نیمکتی خوابانیده و سعی نمود که بوسیله (ماساژ) حمله او را تسکین بدهد.

(سامسون) آهسته از طالار خارج شد و به (گلاس) اشاره کرد

که او نیز خارج شود و در بیرون طالار به او گفت: از قول من به دکتر

(هالفا) بگوئید که من از او راضی هستم و وظیفه خود را خوب انجام داده است.

وقتی که (گلاس) به طالار مراجعت کرد دید که (تامارا) کماکان دچار حمله عصبانی است و می خواهد موهای سرمتخصص روانشناس خود را بکند و ناظم صحنه و (سی بول) نویسنده نمایشنامه مشغول بوکس زدن هستند و متصدی ماشین گردش فیلم، که برحسب معمول در اطاق کوچک خود نشسته بود، و از راه دریچه کوچک طالار را می نگریست به (گلاس) گفت رفیق، خیلی تماشا دارد، من برای کسانی تأسف می خورم که پنج دلار می پردازند که مسابقه بوکس را تماشا کنند و اگر اینجا بایند بدون اینکه یک شاهی بدهند تماشای خوبی خواهند کرد.

دو (رول) کوچک

(راشل) و (شرلی) دو آلبوم خریداری کرده بودند تا تمام چیزهایی که در روزنامه‌ها راجع به آن دو نفر نوشته می‌شود قیچی کرده و در آن آلبومها نصب نمایند.

(راشل) در اطاق (شرلی) نشسته و قیچی و یک شیشه چسب را در کنار خود گذاشته و با دقت خبری را که در روزنامه راجع به آنها نوشته شده بودند می‌چید که بوسیله چسب، روی آلبوم نصب نماید، در واقع (گلاس) برای هفته اول، این خبر را در یکی از مجلات هفتگی سینمایی هالیوود برای این دو دختر منتشر کرده بود. (دیشب در رستوران شیک موناکو، واقع در شمال هالیوود، دو دختر جوان بنام (شرلی) و (شلتون) بنظر ما رسید، خدایا،

چقدر زیبا بودند ، چقدر شیک بودند ، چقدر (دینامیسم) داشتند .
تمام رستوران چشم به‌این دو دختر زیبا دوخته و نفس‌ها را
ضبط کرده بودند ، ما به‌شما اطمینان می‌دهیم که اگر این دو دختر
جوان ، عنقریب شهرت خود را بر سر زبان‌ها نینداختند پس ما
روزنامه‌نویس و خبرنگار سینمایی هولیوود نیستیم) .

از چهل دلار ، که (راشل) در هفته اول به (گلاس) داده بود
(گلاس) بیست و پنج دلار آن را در جیب خود ریخته ، و ۱۵ دلار
دیگر را بابت حق الطبع این خبر کوچک به‌مجله سینمایی موصوف
پرداخته بود .

(شرلی) و (راشل) اقلاً " ده مرتبه این خبر کوچک را خوانده
و تمام کلمات و نقطه‌های آنرا بخاطر سپرده بودند .

در همان روزی که این خبر در روزنامه منتشر شد ، (ژوزه)
به‌دوست خود (شرلی) اطلاع داد که موفق شده است که در قسمت
رجاله و سیاهی‌لشگر فیلم جدیدی که کارخانه "آستار" بیرون می‌دهد
دو رول کوچک برای آنها تهیه نماید و بعد از دو روز دیگر (گلاس)
گوشی تلفون را برداشته و به (شلتون) تلفون کرد و گفت :

کبوتر کوچولوی من ، من می‌خواهم مژده خوبی به‌شما بدهم ،
زیرا موفق شده‌ام که دو رول شما را در قسمت رجاله و سیاهی‌لشگر ،
مبدل به‌دو رول آرتیستی و حسابی بکنم و برای ایفای این دو رول
به‌هریک از شما دونفر ۱۵۰ دلار مزد خواهند داد . آری انسان اول
اینطور وارد استودیو می‌شود و بعد از دو سال به‌پایه و شهرت (ریتا
هیورث) خواهد رسید . همین امروز که از طرف شرکت فیلم‌برداری
رول‌های شما را بوسیله پست خواهند فرستاد و امیدوارم که خوب ،
روی این رول‌ها ورزش و تمرین بکنید که آبروی مؤسسه کارگشائی

(گلاس) محفوظ بماند .

(راشل) و (شرلی) از وصول این مژده طوری خوشوقت شدند که در اطاق شروع به رقص کردن نمودند و (شرلی) خود را به خارج مهمانخانه رسانید که ببیند آیا رولها را در صندوق مراسلات انداخته‌اند یا نه؟ ولی هنوز رولها را در صندوق مراسلات مهمانخانه نینداخته بودند .

از آن پس، این دو دختر جوان، نظیر دختران اصیلزاده قرون وسطی، که از بالای برج کاخهای خود منتظر دوست خویش بودند، انتظار آمدن موزع پست را می‌کشیدند و همین که موزع پست پاکتی در صندوق انداخت (شرلی) دویده و پاکت را از صندوق بیرون آورد و به (راشل) مژده داد که رول آنها را آوردند .

وقتی که درب پاکت را گشودند دو ورقهٔ ماشین شده به دستشان رسید که هریک از آنها محتوی یک رول بود، و گرچه رولها خیلی مفصل نبود و زیاد تعریف نداشت ولی بالاخره رول محسوب می‌گردید. این رولها، مربوط به یکی از صحنه‌های کوچک "کاردن پارتی ارواح" بود و در بیمارستان دکتر (کومل) بازی می‌شد و یکی از آنها را بنام ماد موازل (شلتون) و دیگری را بنام دوشیزه (شرلی) نوشته بودند .

رول (شلتون) روی کاغذ ماشین شده از این قرار بود .

رول نمره ۲۴۵- محل نمایش عبارت از یکی از اطاق‌های دارالمجانین است که درب آن به طرف راهروی وسطای آن موه‌سه باز می‌شود و در نظر اول آشکار می‌گردد که این اطاق محل سکونت یک دیوانه است، اما دیوانه عبارت از دختر جوانی است که خیال می‌نماید او (ژولیت) می‌باشد و وقتی که نمایش شروع می‌شود این

(ژولیت) که خود را دوست (رومئو) می‌داند یک‌چتر بارانی را باز کرده و روی نوک دسته چتر نشسته و بوسیله دو سوزن قلاب دوزی مشغول بهم زدن یک دیگ غذا است، ولی در دیگ غذای او جز کاغذ پاره چیزی یافت نمی‌شود ولی (ژولیت) اینطور نشان می‌دهد که در غذای خود نمک و فلفل می‌ریزد و بعد از اینکه قدری آن را چشید با صدای بلند می‌گوید:

نمک آن کم است و باید باز قدری نمک بریزم.

ولی چون بالاخره این دختر دیوانه می‌باشد یک مرتبه تغییر عقیده داده و نظری به‌مچ دست خود می‌اندازد و می‌گوید:

- آه چه ساعتی است!

ولی متوجه می‌شود که ساعت مچی خود را گم کرده و لذا با سرعت دیگ خود را زیر و رو می‌کند و ساعت مچی خود را از آن بیرون می‌آورد و نظری به ساعت مچی انداخته و می‌گوید:

ای وای، امروز صبح پنج‌شنبه است و تردید نیست که ساعت من عقب افتاده، و طبعاً "من تب دارم"

آنوقت بجای میزان‌الحراره نوک‌دسته چتر بارانی را در دهان خود فرو می‌کند و سپس چتر را بیرون آورده و نظری به آن انداخته و می‌گوید:

واه، واه، من سی و هشت درجه تب دارم و اکنون خواهم زائید.

آنوقت می‌رود و روی تخت‌خواب دراز می‌کشد و دستها را روی سینه می‌گذارد و آخرین شعر او برای (رومئو و ژولیت) را می‌خواند و می‌گوید:

ای فرشتگان آسمان، یک پسر قشنگی به من بدهید.

رول نمره ۲۴۶ - ایفاء کننده رول ، ادموازل (شرلی) .
بر اثر صدای آن دختر دیوانه ، خانم پرستار دارالمجانین وارد
اطاق می شود و با قدری اوقات تلخی به تخت خواب نزدیک گردیده
و می گوید :

(ژولیت) ، باز شما را چه می شود ؟

(ژولیت) روی تخت خواب ناله کرده و می گوید :

من خیال می کنم که آبستن هستم خانم پرستار دارالمجانین
که می داند آن دختر دیوانه است از روی کم اعتنائی شانه های خود
را بالا انداخته و می گوید خواهش می کنم مهمل نگوئید .

ولی (ژولیت) کماکان ناله می کند و می گوید اگر خداوند به من
یک پسر داد آن را بنام رئیس مریضخانه خودمان (کومل) خواهم
نامید .

ولی خانم پرستار غضب آلود او را تکان می دهد و می گوید :
حالا فهمیدم که شما کاملاً " دیوانه هستید .

رول نمره ۲۴۷ - در این موقع یک مرد خارجی سرش را از لای
درب وارد اطاق مزبور می نماید ، این مرد خارجی همانا باغبان
دارالمجانین می باشد لیکن در آن موقع متوجه نیست که خانم
پرستار در اطاق است و لذا می گوید :

ای ژولیت ، ای ژولیت ، برخیز ، (رومئو) آمده است .

خانم پرستار که این صدا را می شنود حیرت زده روی خود را
برگردانده و می گوید :

شما اینجا چه می کنید ؟ و برای چه اینجا آمده اید ؟

مرد باغبان ، که بنوبه خود قدری از عقل سبک است چشمتی

زده و می گوید من آمده ام که رول (رومئو) را بازی کنم .

آنوقت خانم پرستار نظری به‌مرد باغبان، انداخته و یکمرتبه موضوع در نظرش روشن و آشکار می‌شود و بیرون دویده رئیس دارالمجانین، یعنی دکتر (کومل) را طلبیده و می‌گوید: دکتر، دکتر، زود بیایید، (ژولیت) آمده است.

* * *

این‌بود رولی که به‌دو دختر جوان واگذار کرده بودند و وقتی (راشل) و (شرلی) رولهای مزبور را خواندند سکوت نمودند زیرا نمی‌دانستند که بخندند و یا اظهار تأسف نمایند. قدری سکوت برقرار شد و بعد (شرلی) رولها را شمرده و گفت من باید پنج جمله ادا بکنم، و شما باید هفت جمله ادا بکنید. (راشل) گفت صحبت‌های ما چندان طولانی نیست. (شرلی) گفت ما فقط برای چند لحظه روی پرده‌سینما نمایان خواهیم شد.

(راشل) گفت بطوری که حتی قیافه ما را نخواهند شناخت. (شرلی) گفت با این وصف شرکت در یک فیلم خیلی اهمیت دارد زیرا کسانی بوده‌اند که فقط با ادای دو جمله جای پای خود را باز کرده و بعد رول‌های بزرگ را بعهدہ گرفته‌اند. (راشل) از دوست خود پرسید که اشکال اینجا است که من نمی‌دانم این‌رولی که به‌من و شما داده‌اند دارای چه جنبه‌ای می‌باشد یعنی مضحک و یا تأثرآور و یا دراماتیک است.

(شرلی) گفت من خیال می‌کنم که رول شما، که رول (ژولیت) باشد مضحک است، انسان وقتی که این‌طور رول را می‌خواند چیزی دستگیرش نمی‌شود، و باید رول را بازی کرد تا وقتی که مفهوم آن آشکار گردد.

(راشل) گفت من عقیده دارم که خوب است اکنون که کاری نداریم رول خود را بازی کنیم که برای شرکت در فیلم آماده باشیم. این نظریه را (شرلی) پسندید و بعد برای اینکه رول خانم پرستار را بازی کند رفت و بلوز سفید رنگی را که هنگام ظرف‌شستن می‌پوشید در بر کرد و مراجعت نمود و (راشل) هم موهای خود را مثل یک زن دیوانه ژولیده کرده آنگاه وضع اطاق را بر طبق فکر خود بصورتی درآوردند که شبیه به اطاق دارالمجانین باشد و مقداری هم کاغذ پاره جمع کردند که در دیگی بریزند.

آنوقت (راشل) چتر (شرلی) را گرفت و باز کرد و با زحمت روی نوک دسته آن نشست و در دیگ نمک و فلفل ریخت و برهم زد و با صدای بلند گفت: "نمک آن کم است، و باید قدری نمک بریزم". ولی (شرلی) به او ایراد گرفت و گفت شما این جمله را خوب ادا نکردید زیرا ادا کردن این جمله بالحنی بوده که گوئی شما می‌گوئید "وطن در خطر است" و باید این جمله را با لحن مضحک و آمیخته به‌خنده ادا نمائید.

این مرتبه (راشل) جمله مزبور را با لحن فکاهی و با خنده تکرار کرد بطوریکه (شرلی) گفته او را پسندید و (راشل) دیگ را برهم زده و ساعت مچی خود را از آن بیرون کشیده و گفت: "ای وای، امروز صبح پنج‌شنبه است و تردید نیست که ساعت من عقب افتاده، و طبعاً من تب دارم".

(شرلی) دوباره ایراد گرفت و گفت (راشل) وقتی که شما می‌گوئید من تب دارم نباید که شکم خود را نگاه دارید برای اینکه تب داشتن، مربوط به شکم نیست بلکه باید مچ دست، و نبض خود را بگیرید.

(راشل) این را گفته و آنگاه نوک چتر را بجای میزان الحراره وارد دهان خود نموده و گفت وآه، وآه، من سی و هشت درجه تب دارم و اکنون خواهم زائید و بعد روی تختخواب خوابید و دستها را روی سینه گذاشت و شروع به خواندن آخرین شعر اوپرای (رومئو و ژولیت) کرد.

آنگاه نوبت ایفای رول (شرلی) یعنی خانم پرستار رسید و از اطاق بیرون رفته و مجدداً "وارد اطاق شده و گفت: "ژولیت باز شما را چه می‌شود؟"

(راشل) گفت عزیزم، بوی سوخت می‌آید، بنظرم در آشپزخانه چیزی را فراموش کرده‌ای و اکنون می‌سوزد.

(شرلی) گفت آه، یادم آمد، و بعد دوان دوان به آشپزخانه رفته و اجاق الکتریکی را خاموش نمود و بعد مراجعت کرد و (راشل) گفت: "من خیال می‌کنم که آبستن هستم."

قبل از اینکه خانم پرستار جواب (راشل) را بدهد صدای زنگ تلفون بلند شد و (شرلی) گوشی را با تغییر برداشته و گفت آلو، شما که هستید؟

از آن طرف صدای (ژوزه) بلند شد و گفت خانم قشنگ، چرا اوقات شما تلخ است؟

(شرلی) گفت آه (ژوزه) شما هستید؟ خیلی از شما معذرت می‌خواهم، ولی من و (شلتون) مشغول تمرین رول خود بودیم.

(ژوزه) گفت آفرین بر شما، و من فقط می‌خواستم از شما درخواست کنم که امشب به منزل من بی‌آید که من و شما متفقاً "رول مزبور را تکرار کنیم و من ریزه کاریهای آن را به شما نشان بدهم."

(شرلی) گفت بسیار خوب ساعت هشت بعد از ظهر خواهم

آمد و سپس گوشی را در جای خود گذاشته و گفت امان، از دست این مردها، برای یک رول کوچکی که جهت انسان تهیه می کنند، صنوع توقع دارند و بعد به (راشل) گفت بیایید که رول خود را ادامه بدهیم.

ولی قبل از اینکه شروع بکار بکنند مجدداً "صدای زنگ تلفون بلند شد و (شرلی) به رفیق خود (راشل) گفت که گوشی را بردار و (راشل) صدای (گلاس) را در گوشی شناخت و (گلاس) گفت احوال مشتریهای زیبای من چطور است؟ آیا رول های خود را دریافت کردید؟

(راشل) گفت بلی امروز دریافت کردیم.

(گلاس) گفت و آیا از من راضی هستید؟

(راشل) گفت بلی و فعلاً "مشغول تمرین رول خود هستیم.

(گلاس) گفت بسیار خوب، آیا ماد موازل (شرلی) در آن

نزدیکی ها هست؟

(راشل) گفت نه، یعنی می خواهم بگویم که در این اطاق نیست

و مشغول استحمام می باشد آیا با او کاری داشتید.

(گلاس) گفت می خواستم یک مطلب خصوصی را به او بگویم.

(راشل) گوشی را به دست (شرلی) داد و (شرلی) گفت آلو،

من اکنون از اطاق حمام خارج می شوم، خواهش می کنم بفرمایید که

چه فرمایشی داشتید؟

(گلاس) گفت می خواستم بدانم که آیا از بابا (گلاس) راضی

هستید یا نه؟ زیرا این (ژوزه) فقط برای شما دو رول رجاله و سیاهی

لشگر پیدا کرد، در صورتی که من در ظرف ده دقیقه این دو رول

گمنام را برای شما، مبدل به دو رول آرتیستی و حسابی کردم.

(شرلی) گفت آفرین بر شما، زیرا شما یک فرشته هستید.

(گلاس) گفت آیا می‌دانید که چگونه از فرشتگان سپاسگزاری می‌کنند. و آیا می‌دانید که قرارداد آرتیستی شما اکنون از طرف شرکت امضاء شده و پیش من است ، و آیا می‌توانید حدس بزنید که این قرارداد در کجاست ؟

(شرلی) گفت بلی می‌دانم ، و این قرارداد زیر نازبالش شما است ؟

(گلاس) گفت آفرین برهوش و ذکاوت شما ، که هیچ چیز را نمی‌توان از شما پنهان نگاه داشت .
امشب بیائید که با یکدیگر صرف شام کنیم و من به شما نشان خواهم داد که چگونه یک خانم پرستار باید وظیفه خود را به انجام برساند .

(شرلی) که منظور (گلاس) را فهمیده بود گفت خیلی معذرت می‌خواهم ، برای اینکه امشب کار دارم ، چون یکی از دوستان من مریض است و جز من دارای هیچ پرستاری نمی‌باشد .

(گلاس) گفت اگر امشب نمی‌توانید ، فردا شب بیائید و ضمناً یادآوری می‌کنم که در امضاء کردن کنتراست خودتان عجله نکنید برای اینکه شرکت فیلم برداری ممکن است که تغییر عقیده بدهد .

از شنیدن این حرف (شرلی) مضطرب شده و گفت بسیار خوب ، فردا شب خواهم آمد و بعد گوشی را در جای خود گذاشت و گفت امان از این زندگی ، من فقط برای اینکه ۹۰ ثانیه مقابل دستگاه فیلم برداری بازی کنم ، باید دو نفر را از خود راضی نمایم ، خدا پدرشان را بیامرزد که سه نفر شریک دیگر ندارند و گرنه من باید برای پنج جمله ، که هنگام ایفای رول خود بازی می‌کنم پنج نفر را از خود راضی نمایم ، خوب (شلتون) ، رول ما به کجا رسیده بود .

(راشل) گفت که من می‌گفتم که باردار هستم .
 (شرلی) گفت آه یادم آمد ، و آنوقت ایفای رول را ادامه داده
 و گفت "خواهش می‌کنم که مهمل نگوئید" .
 (راشل) ناله‌کنان گفت "خداوند اگر به من یک پسر داد آنرا
 بنام ... رومئو خواهم کرد .

سپس (شرلی) دوان دوان خود را به‌دربی که اطاق (راشل)
 را به‌اطاق او مربوط می‌کرد رسانید و سرش را از لای درب بیرون
 آورده و گفت "ای ژولیت ، ای ژولیت ، برخیز ، رومئو آمده است" .
 و باز دوان دوان خود را بی‌پای تخت‌خواب (راشل) رسانیده و
 روی خود را بطرف آن درب کرده و گفت : "شما اینجا چه می‌کنید
 و برای چه اینجا آمده‌اید؟"

آنوقت برای اینکه صد در صد نقش خود را خوب ایفا کرده
 باشد درب اطاق را گشوده و وارد راهرو شده و ناله‌کنان گفت : "دکتر ،
 دکتر ، زود بیایید ، (ژولیت آبستن است)"
 یک مرتبه درب آپارتمان مجاور باز شد و مردی که بلوز سفید
 رنگی دربرداشت از آنجا خارج گردید و گفت ماد مازل (شرلی) چه
 فرمایشی دارید؟ ، اگر یک کار فوری است شاید من بتوانم با شما
 کمک نمایم .

(شرلی) از شنیدن این پیشنهاد معذب شد و با قدری تمجمج
 اعتراف کرد که او و رفیقش (شلتون) مشغول ایفای یک رول سینمایی
 بوده‌اند و هیچکس در اینجا آبستن نیست .

آن مرد که بنوبه خود از دریافت این جواب ناراحت شده بود
 درب آپارتمان خود را بست و چشم (شرلی) پشت درب ، به تابلوی
 کوچکی افتاد که روی آن نوشته بودند "دکتر اسکا پیرو- دندانساز" .

اندوه تامارا

بطوریکه گفته شد (تامارا) بعد از نمایش آن ۳ حلقه فیلم،
طوری عصبانی شد که روی تختخواب افتاد و می گفت که یک کیسه یخ
روی سرم بگذارید .

متخصص روانشناس او محمد بن عبدالکریم سعی می کرد که او
را تسکین بدهد و می گفت که من چنین خواهم کرد و چنان خواهم
کرد و شما خوب است که یک وکیل قابلی را انتخاب کرده و از شرکت
"استار" تقاضای دو میلیون دلار خسارت بکنید .

ولی (تامارا) می گفت من اینها را بهتر می شناسم ، و اگر
بر علیه شرکت "استار" تقاضای جبران خسارت بکنم دیگر در این
مملکت هیچ شرکت فیلم برداری مرا استخدام نخواهد کرد .

دو روز بعد از این واقعه شرکت استار، بوسیله نمایندگان با هوش و رازنگاه‌دار به (تامارا) فهماند که صلاح او این است که بر علیه شرکت اقدام به هیچ مرافعه و دعوائی ننماید زیرا اگر در این خصوص اقدامی کرد بلافاصله خبر ذیل به روزنامه‌های هولیوود برای درج داده خواهد شد:

"در محافل مطلع، و بطور زیرگوشی و نجوی، می‌گویند که آزمایشی که از (تامارا) برای فیلم گاردن پارتی ارواح شده کاملاً" مصادف با عدم موفقیت گردیده و آنهایی که اختیار زبان خود را ندانند می‌گویند که (تامارا) عیناً "شبه به یک لولوی سهمگینی بود که برای ترسانیدن گنجشگها، در کنار کشتزار نصب کرده باشند، ولی ما به خود اجازه نمی‌دهیم که در این خصوص چیزی بیان نمائیم، زیرا هرگز نباید یک آرتیست شکست خورده و بدبخت را بر سر زبانها انداخت و پدران ما گفته‌اند که هرگز یک زن زشت را ننزید، ولو با نوار باریک و نازک فیلم‌های سینما باشد".

واسطه‌ها به (تامارا) فهمانیدند که اگر بخواند بر علیه شرکت استار و رئیس آن (سامسون) اقداماتی ننماید این خبر در روزنامه‌ها درج خواهد گردید و برای همیشه (تامارا) را از جلوه‌خواهندانداخت. ' در ضمن محمد بن عبدالکریم نیز آهسته در گوش (تامارا) می‌خواند که دیگر از این طرف چیزی نصیب شما نخواهد شد و شما باید از (سامسون) صرف نظر بنمائید برای اینکه ستاره اقبال شما، شما را بطرف دیگر هدایت می‌نماید، من سابقاً "هرچه به شما گفتم از من نپذیرفتید و ضررش را دیدید، من مکرر به شما گفتم که با این (تی‌بول) نویسنده نمایشنامه دوستی نکنید و شما برخلاف توصیه و تاکید من او را به منزل خود راه دادید.

پس اقلا" این مرتبه حرف مرا بشنوید و از (سامسون) دست بکشید و من به شما اطمینان می‌دهم که جای دیگر برای شما شغل بهتری پیدا خواهد شد.

و (تامارا) هم به متخصص روح شناس خود قول داد که از (سامسون) بکلی دست بکشد و دیگر گرد او نگردد.

محمد بن عبدالکریم ۲۵۰ دلار تتمه حق الزحمه خود را از (سامسون) گرفت و کاملاً "ارباب را از خود راضی کرد بدون اینکه (تامارا) را از خویش رنجانیده باشد و حتی (تامارا) در دامن متخصص روح شناس خود گریه کرد که در آینده نیز مثل گذشته او را هدایت کند و از دادن اندرزهای لازم و ارائه طرق صلاح و رستگاری فرو گذاری نکند.

و (محمد) گفته بود که شما لایق نیستید که من شما را هدایت کنم و بعد از اینکه مجدداً "تامارا" خواهش کرد (محمد) گفت حال که چنین است من شما را جریمه می‌کنم و جریمه شما این است که شما نیز مثل تمام مردم که جلسه‌ای بیست و پنج دلار به من حق مشاوره می‌دهند شما نیز جلسه‌ای ۲۵ دلار به من حق مشاوره بپردازید.

در خلال این احوال فیلم "کاردن پارتی ارواح" به ریاست (دیانا) با سرعت جلومی‌رفت و خود (دیانا) شخصاً "به قسمتهای مختلف فیلم رسیدگی می‌نمود.

یکروز قبل ازظهر (گلاس) به ملاقات (دیانا) رفت و برحسب معمول مقداری شیرینی به منشی او تقدیم نمود و آنقدر نشست تا صحنه سازها و خیاطها و آرتیستها همه از حضور (دیانا) مرخص شدند و طبیعی است که در تمام این ملاقاتها و مذاکرات (اسلولین) رئیس

تطبیق آرتیستها با رول‌های آنها حضور داشت .

این (اسلولین) در شرکت استار . . . موظف بود که دقت نماید که رول آرتیستها با نقشی که در نمایشنامه به آنها واگذار شده جور باشد و همه معتقد بودند که آدم با ذوق و چیز فهمی است و همه می‌گفتند که اگر فشار در بین نباشد (اسلولین) هرگز زیر بار نمایشنامه - های احمقانه و یا رول‌های ابلهانه نمی‌رود .

خود (اسلولین) می‌گفت که در (هولیوود) ما رسم بر این جاری است که هر وقت یک نویسنده ، به رئیس سرویس نمایشنامه مراجعه می‌کند ، رئیس سرویس به او می‌گوید که شما باید نمایشنامه‌ای بنویسید که دست شکسپیر و ویکتور هوگو را از پشت ببندد و نمایشنامه شما تمام آثار گوته و مولیرو غیره را تحت الشعاع قرار بدهد . نمایشنامه شما باید طوری باشد که طبقات خواص بپسندند و طبقات عوام و کم اطلاع هم بتوانند بفهمند و در هر جمله‌ای از نمایشنامه شما باید یک نکته زیبا و نمکین وجود داشته باشد که تماشاچی حتی یک لحظه خسته و کسل نشود .

نویسنده بیچاره ، وقتی که این توصیه‌ها را می‌شنود و از اطاق رئیس سرویس نمایشنامه خارج می‌شود با خود می‌گوید که چون من به تنهایی قادر به مبارزه با (ویکتور هوگو) و (شکسپیر) و (گوته) نیستم بهتر آن است که از نوشتن سناریو صرف نظر کنم و در عوض نام خود را در دفتر کارگشائی بیکاران که نوکر و کلفت استخدام می‌نمایند ثبت نمایم .

از قضا ، همان شب نویسنده مزبور به سینما ، می‌رود ، تا آخرین فیلمی را که از همان شرکت بیرون آمده تماشا نماید ، ولی با کمال حیرت می‌بیند که این فیلم ، با اینکه از همان شرکت بیرون آمده

بقدری پیش پا افتاده، و بقدری بی نمک، و سرگذشت آن طوری که کسالت آور است، که هیچ آدم با ذوقی حاضر به تماشای آن نیست تا چه رسد که آن را یک شاهکار بداند و وقتی این فیلم را با صحبت‌هایی که آنروز از رئیس سرویس نمایشنامه شنیده بود مطابقمی‌کنم احساس می‌نماید که نزدیک است دیوانه شود و باید خیلی ضبط نفس داشته باشد که خود را زیر یکی از اتومبیل‌های خیابان نیندازد از بین نبرد. به هر حال راجع به انتخاب آرتیست‌ها بین (دیانا) و (اسلولین) و (سامسون) و سایر کارمندان مربوطه، خیلی صحبت شد، عاقبت تمام رول‌های بزرگ و متوسط را تقسیم نمودند و رول‌های کوچک هم تقسیم شد و بالاخره (اسلولین) به (سامسون) گفت من دو رول کوچک و بدون اهمیت را به دو نفر تازه کار داده‌ام که یکی از آنها موسوم به (شرلی) و دیگری موسوم به (شلتون) است. لیکن (سامسون) صحبت او را قطع کرده و گفت هرکار که کردید خوب است و لازم نیست که برای این رول‌های کوچک و بدون ارزش از من کسب تکلیف کنید و آنوقت از جابرخواست و از اطاق دفتر مادام (دیانا) خارج گردید.

(گلاس) که در اطاق دیگر منتظر تحصیل اجازه بود تا چشمش به (سامسون) افتاد از جابرخواست و تا کمر تعظیم کرد و (سامسون) که (گلاس) را دید با ابراز مرحمت گفت:

آقای حق‌باز؟ برای چه اینجا آمده‌اید و چرا در اطراف مادام (دیانا) گردش می‌کنید؟

(گلاس) گفت برای اینکه من فکر تازه و بکری راجع به فیلم جدید مادام (دیانا) کرده‌ام و می‌خواستم که فکر خود را به او عرضه بدارم.

(سامسون) که کارداشت و می خواست برود گفت پس زود، تا فکر شما را ندزدیده اند وارد اطاق بشوید زیرا ممکن است دیگران فکر جدید را از شما بربایند.

(گلاس) برحسب اجازه (سامسون) وارد اطاق شد و چشم (اسلولین) که به او افتاد به مادام (دیانا) گفت خانم عزیز، آیا می توانید بگوئید که آن چیست که مثل کرم خاکی روی زمین می لغزد و مثل روباه محیل و حقه باز است و مثل الیاف ابریشم به همه شکلی درمی آید و هرگز گسیخته نمی شود.

(دیانا) خندید و (اسلولین) گفت اگر نمی دانید، من به شما عرض می کنم که این شیئی که واجد این سه شرط می باشد همانا (گلاس) است.

بعد از آن (گلاس) را مخاطب ساخته و شوخی کنان گفت ای آقائی که از زندان فرار کرده اید باز امروز چه آورده اید که می خواهید به ما بفروشید.

(گلاس) گفت من امروز آمده ام که حیوانات آزموده و متخصص خود را به شما بفروشم، و یا کرایه بدهم.

(اسلولین) گفت فایده این حیوانات متخصص و آزموده چیست؟ (گلاس) گفت فایده آنها این است که در فیلم گاردن پارتی ارواح خیلی بکار می آیند.

(اسلولین) گفت مگر شما دیوانه شده اید؟

(گلاس) گفت برعکس، من کاملاً "عادل هستم و می دانم که چه می گویم برای اینکه شما می خواهید یک فیلم را به مردم نشان بدهید که موضوع آن خیلی خشک و جدی می باشد و جز ارواح و اموات چیزی در آن یافت نمی شود و باید بوسیله حیوانات آزموده و متخصص

کاری کرد که از خشکی و زمختی این فیلم کاسته شود .

(اسلولین) گفت من درست منظور شما را نفهمیدم .

(گلاس) گفت بدو "عرض می‌کنم که من اخیراً" نماینده (شرکت موشهای سفید و سیاه و محدود) شده‌ام .

(اسلولین) به‌تصور اینکه عوضی شنیده پرسید چه گفتید !

(گلاس) گفت عرض کردم که من اخیراً "نماینده شرکتی شده‌ام که موشهای سفید و سیاه می‌فروشد .

ولی حیوانات دیگر و حتی فیل و زرافه نیز در این شرکت بفروش می‌رسد و من اکنون به‌شما عرض می‌کنم که چگونه ممکن است که ما از جانوران این شرکت استفاده نمائیم لیکن بشرط اینکه درست به‌حرف من گوش بدهید .

فیلم شما ، از قبرستان اموات و صحنه قبرستان شروع می‌شود و هنگامی که فیلم شروع شد موزیک تأثرآوری آغاز می‌گردد و هیچ نوع دکوراسیون ، و تزئین جالب توجهی در فیلم دیده نمی‌شود .

حال اگر هنگامی که متصدی قبرستان وارد محوطه مزبور گردید یک دسته موش سفید بیست و چهار نفری همراه او باشند "زیرا موش سفید روی پرده بهتر دیده می‌شود" و بعد دو طرف صف بکشند ، و سپس دو دست خود را بلند کرده و روی دو پا بایستند ، تصدیق بفرمائید که در تماشاچیان خیلی اثر خواهد داشت و از خشونت فیلم و خشکی آن خواهد کاست و تماشاچیان که حرکات مضحک موشهای سفید و آزموده را مشاهده می‌نمایند تبسم خواهند کرد ، و لابد اطلاع دارید که برطبق روایات قدیمه ، موش سفید علامت قبرهای مجلل و آرامگاه اعیان و اشراف است .

ولی من علاوه بر موشهای سفید ، ممکن است که بیست و چهار

موش سیاه، برای اموات فقیر و گمنام تهیه نمایم، که وقتی اموات گمنام از دخمه عمومی بیرون آمدند که به صحن قبرستان بیایند، موشهای سیاه آنها را مشایعت کنند و در طرفین آنها صف ببندند. و البته اطلاع دارید که موشهای سیاه، برطبق روایات قدیمه علامت اموات فقیر و بدون بضاعت و قبرهای فرو ریخته و کهنه می‌باشد.

و هنگامی که اموات ثروتمند و اموات فقیر، برادروار باهم مخلوط شدند این موشهای سفید و سیاه هم یک مربع تشکیل داده و در حالی که یکی در میان، موش سیاه و سفید ایستاده، شروع به رقص خواهند نمود و تصدیق بفرمائید که تأثیر این منظره در تماشاچیان فوق العاده زیاد خواهد بود و من حاضرم که بیست و چهار موش سفید، و بیست و چهار موش سیاه را جمعا "به مبلغ ششصد دلار برای شما کرایه کنم که بعد از فیلم برداری به صاحبش پس بدهید، و آیا حیف نیست که برای ششصد دلار، که اصلا "قابل توجه و اهمیت نیست خود را از یک چنین وسیله بزرگ و موفقیتی محروم نمائید.

علاوه بر موشهای سیاه و سفید، این موسسه دارای یک طوطی عجیبی است که می‌تواند این جمله را با صدای فصیح ادا نماید.

"هرگز مرتکب گناه نمی‌شوم" و ما ممکن است که این طوطی را هم با مبلغ مختصری "فقط روزی ۱۵۰ دلار" کرایه کنیم، و من به شما قول می‌دهم که برای او یک سر مصنوعی درست نمایم، که در فیلم شبیه به کلاغ باشد و بعد از اینکه زن دیوانه در بیمارستان مبدل به خواهر پرستار شد، هروقت که یکی از کارکنان بیمارستان خواست با او گرم بگیرد، این کلاغ با صدای بلند خواهد

گفت. هرگز مرتکب گناه نمی شوم" و تصدیق می فرمائید که این گفته چه تأثیر بزرگی در تماشاچیان خواهد بخشید.

علاوه بر این موشها، و طوطی شیرین زبان، این شرکت دارای میمونی از نوع شپانزه است که در شیرینی و اطوار قشنگ نظیر ندارد و ما ممکن است که یک دست لباس مخملی به او بپوشانیم و هنگامی که (ژولیت) در سلول دارالمجانین این طرف و آن طرف می رود این میمون نیز با اطوار قشنگ خود او را تعقیب خواهد کرد.

به این طریق تماشاچیان، با دو چشم خود روح مجسم دیوانگی را خواهند دید، یعنی این میمون مظهر عفریت جنون و دیوانگی خواهد بود و پیوسته مثل سایه (ژولیت) را تعقیب خواهد نمود. (اسلولین) نظری به مادام (دیانا) انداخته و گفت رویهمرفته نظریه (گلاس) بد نیست، و حضور این جانوران در این فیلم، از خشکی و خشونت آن می گاهد.

(دیانا) گفت من با کرایه کردن موشها و این میمون موافقم ولی با اجاره کردن طوطی موافقت ندارم برای اینکه فایده ای بر آن مترتب نیست.

(اسلولین) گفت من هم مثل شما طوطی را نمی پسندم ولی با موشها و میمون خوش اطوار موافقم و سپس (گلاس) را مخاطب ساخته و گفت بسیار خوب، شما موشها و میمون را سفارش بدهید و برای دریافت کرایه آنها به صندوق مراجعه نمائید.

* * *

در شهر (هولیوود) اخبار و اطلاعات با چنان سرعتی به اطراف منتشر می گردد که میکرب وبا و طاعون هم با آن سرعت انتشار پیدا نمی کند و هنوز کسی نتوانسته قانون نشر اخبار و اطلاعات را در

هولیوود کشف نماید .

چون حسب الظاهر هیچ ایستگاه فرستنده‌ای این اخبار را بوسیلهٔ امواج منتشر نمی‌کند و هیچ سیم تلفون و یا تلگرافی برای انتقال این اخبار بکار نمی‌افتد و با این وصف ده دقیقه بعد از اینکه شما با رفیق خود دو کلمه صحبت کردید ، در آن طرف هولیوود ، همه می‌فهمند که شما چه گفته‌اید .

به‌همین جهت پانزده دقیقه بعد از اینکه (گلاس) از حضور (دیانا) مرخص شد ، (پتل) ، یعنی جغد ، که در صفحات گذشته ذکر او به‌میان آمد جلوی (گلاس) را در خیابان گرفت و گفت آقای (گلاس) ، معلوم می‌شود که شما علاوه بر آرتیستها ، جانوران وحشی و اهلی را نیز می‌فروشید .

(گلاس) مثل آدم‌هایی که عمر خود را وقف خدمت به‌نوع‌بشر کرده‌اند آهی کشیده و گفت آقای (پتل) ، چاره چیست باید کار بندگان خدا را راه انداخت .

(پتل) گفت اگر کاری ندارید بیاید یک‌لیوان نوشابه بنوشیم و بعد (گلاس) را به یکی از بارهای نزدیک برد و گوشه خلوتی را برای نشستن انتخاب کردند و (جغد) دکمه‌های نیم تنه خود را گشود و درحالی که لیوان نوشابه خود را به لب می‌برد گفت (گلاس) عزیز ، هیچ می‌دانید که من این روزها چقدر کسل هستم .

(گلاس) که دلال و کارچاق‌کن شرکتهای فیلم برداری بود ، طبعاً "رؤ‌سای فیلم برداری را می‌شناخت و می‌دانست که (پتل) مثل ارباب‌بزرگ ، یعنی (سامسون) عیش و نوش کوچک را دوست می‌دارد و نیز این دلال کهنه‌کار می‌دانست ، که یکی از بهترین و مؤثرترین وسیله ، برای جلب محبت و صمیمیت دیکتاتورهای فیلم برداری ، و

در نتیجه پر کردن جیبها آن است که او یعنی (گلاس) وسیله عیش و نوش آنها را فراهم نماید.

ولذا مثل دوست صمیمی و وفاداری که از درد دل دوست خود آگاه است گفت آقای پتل، من می دانم که علت افسردگی و کسالت شما چیست و قطعاً " شما چیزی مطابق ذوق خود پیدا نکرده اید.

(پتل) جرعه دیگری از نوشابه نوشید و گفت آری (گلاس) عزیز، من چیزی مطابق ذوق خود پیدا نکرده ام.

(گلاس) گفت اگر چیزی مطابق ذوق شما پیدا بشود آیا از کسالت بیرون خواهید آمد؟

(پتل) گفت آری اگر چیزی مطابق ذوق من پیدا شود از کسالت بیرون خواهم آمد برای اینکه از چیزهای مبتذل و پیش پا افتاده و معمولی خسته شده ام.

(گلاس) گفت اگر یک نفر هندی با چشمان و مژگان سیاه باشد چطور؟

(پتل) حیرت زده نظری به (گلاس) انداخته و گفت منظور شما را نفهمیدم، اسم هندی را چرا بردید؟

(گلاس) گفت می خواهم بگویم آیا یک دختر هندی را با چشمان سیاه و مژگان سیاه گیسوان سیاه می پسندید یا نه؟

یک مرتبه چشمهای (پتل) از فرط حیرت گشاد شد و گفت (گلاس) عزیز چرا پرت می گوئی؟ من از تو به هیچوجه دختر نخواستم بلکه منظورم یک شوخی، و یک خوشمزگی، و یک مسخره بازی جدید بود که کاملاً " تازگی داشته باشد.

آنوقت (گلاس) فهمید که (جغد) چه می خواهد بگوید و آنوقت فهمید که (پتل) می خواهد یک مرتبه دیگر بازی جدیدی برسر (ندل)

یعنی موش در بیاورد .

این بود که (گلاس) در مقام پوزش برآمده و گفت مرا ببخشید که متوجه فرمایش شما نشدم و خیال می‌کنم که قصد دارید قدری با آقای (ندل) شوخی کنید .

(جغد) گفت آفرین بر هوش و ذکاوت شما ، من چون شنیدم که شما می‌توانید حیوانات تربیت شده و اهلی را اجاره بدهید می‌خواستم از شما درخواست کنم که آیا در بین حیوانات شما ، جانوری هست که بکار ما بیاید و وسیله شوخی و تفریح خوبی باشد .

(گلاس) یکایک ، حیوانات شرکت موش سفید و سیاه را به (جغد) معرفی کرد و (جغد) هیچیک از آنها را نپسندید و بالاخره (گلاس) گفت آیا فیل معروف به (غول) را می‌پسندید ؟

(پتل) گوشه‌های خود را تیز کرده و گفت وزن این فیل چقدر است .

(گلاس) گفت با خرطومش تقریباً " چهار تون وزن دارد .

(جغد) گفت حالا این فیل در کجاست ؟

(گلاس) گفت چون معده‌اش قدری سنگینی می‌کرد برای بهبودی او را به بیلاق فرستاده‌اند که علف‌های تازه بحد کافی تناول نماید . (جغد) گفت آیا تربیت شده هست یا نه ؟ ،

(گلاس) گفت به شما اطمینان می‌دهم که تربیت او خیلی زیادتر از من است .

(جغد) گفت کرایه او چقدر است ؟

(گلاس) کیفی از جیب بیرون آورده و نظری به یادداشت‌های خود انداخت و گفت با فیلبان ، ساعتی دوازده دلار کرایه برمی‌دارد .

(جغد) گفت بسیار خوب ، پس شرکتی که صاحب این فیل است اطلاع بدهید که فیل را در دسترس داشته باشند که تا من

بوسیله شما تلگراف کردم ، فیل را بجائی که من مایل هستم بفرستند .
(گلاس) گفت آیا ممکن است که من بفهمم فیل را برای چه
می خواهید ؟

(جغد) گفت می خواهم که یک بازی قشنگ و شیرینی بر سر
این (ندل) در بیاورم که تاکنون کسی چنین شوخی و خوشمزمگی را
نکرده باشد .

و بعد از آن (بتل) در حدود پانزده دقیقه ، شرحی راجع به
شوخی های بزرگ تاریخی ، از آغاز دومین جنگ روم و کارتاژ ، تا
زمان عقد پیمان ورسای ، برای (گلاس) بیان کرد ، ولی (گلاس)
دیگر چندان برای شنیدن اظهارات (جغد) گوش شنوا نداشت برای
اینکه موضوع دیگری خاطرش را بخود مشغول می کرد .

زیرا چند روز قبل از آن ، نمایشنامه یکی از مشتریهای خود
را که اصلاً "اثریشی بود به قیمت ۳ هزار دلار به یکی از شرکتهای
فیلمبرداری فروخت و همان وقت که می خواست چک خود را بگیرد ،
رئیس سرویس (سناریو)ی آن شرکت گفت که ما این نمایشنامه را که
بنام (خال لب) نوشته شده خریداری نمی کنیم . بدلیل اینکه معلوم
گردید که این نمایشنامه همان است که در سال ۱۹۳۸ میلادی بعنوان
(گاواهن) در نیویورک نمایش داده شد .

(گلاس) که از این واقعه خیلی متغیر شده بود ، باخشم زیاد
نویسنده نمایشنامه را احضار کرد و بعد از اینکه مدتی پرخاش نمود
که تو آبروی من و موهسه مرا برده ای بالاخره نویسنده اعتراف کرد
که وی نمایشنامه خود را از روی نمایشنامه دیگری اقتباس کرده
است .

(گلاس) گفت من می دانم که شما این (سناریو) را از روی

نمایشنامه (گاواهن) اقتباس کرده‌اید و این (سناریو) در سال ۱۹۳۸ در نیویورک نمایش داده شده است.

نویسنده گفت نه آقای (گلاس)، اینطور نیست و من اصلاً "سناریوی (گاواهن) را ندیده‌ام بلکه من آنرا از روی نمایشنامه‌ای که در سال ۱۹۲۵ میلادی در پاریس نمایش می‌دادند و بنام (زیبائی) خوانده می‌شد اقتباس کرده‌ام.

(گلاس) گفت چون سناریوی (زیبائی) قبل از (گاواهن) نوشته شده پس تردید نیست که نویسنده (گاواهن) نمایشنامه خود را سرقت کرده است و سپس با این اطلاع جدید شرکت فیلم برداری رفت و شرکت فیلم برداری برای کسب اطلاع جدیدی به نیویورک تلفن کرده و از تاتری که نمایشنامه (گاواهن) را نمایش داده بود توضیح خواست.

تاتر مزبور در جواب گفت صحیح است و ما می‌خواستیم که آن (سناریو) را خریداری کرده و در تاتر نمایش بدهیم ولی بعد معلوم شد که نمایشنامه مزبور از (سناریوی) دیگری موسوم به زیبائی بسرقت رفته و آن نیز از یک فیلم صامت و بی صدا که در سال ۱۹۲۱ میلادی در شیکاگو نمایش می‌دادند سرقت شده است.

(گلاس) هنگامی که از شرکت فیلم برداری خارج می‌شد تهدید می‌کرد که چون شرکت حاضر نشده که علیرغم قول نامه (سناریوی) او را خریداری نماید لذا وی تقاضای خسارت خود را خواهد کرد و صد هزار دلار خسارت دریافت خواهد کرد.

شرکت فیلم برداری هم (گلاس) را تهدید می‌کرد که چون مال مسروقه را با علم به اینکه مال دزدی است بمعرض فروش گذاشته لذا بر علیه او شکایت خواهد کرد و صد هزار دلار ادعای خسارت خواهد نمود.

اضطراب دیانا

آمدن (راشل) به هولیوود باعث اضطراب (دیانا) گردید
یعنی راحتی فکر و خیال او را مختل کرد.

تا وقتی که راشل به هولیوود نیامده بود (دیانا) منظم
کار می کرد و چون می خواست که نتیجه و ثمره کار خود را به
شیر و خورشید سرخ آمریکا و انگلستان تقدیم نماید وجدانش
آسوده بود که طلای کثیف هولیوود دست او را آلوده نخواهد نمود.
اما آمدن (راشل) به هولیوود آرامش وجدان او را مختل کرد
ویژه آنکه می دید که در این شهر مدت چندین روز (سامسون) مهماندار
او بوده و نیز از احساسات و علاقه این پدر نسبت به دخترش اطلاع
داشت.

چندین مرتبه (دیانا) خیال داشت که به اقامتگاه (راشل) برود و هرطور شده او را راضی نماید که به نیویورک برگردد اما فکر می‌کرد که (راشل) راضی بمراجعت نخواهد شد و در عوض راز او آشکار می‌شود و پدرش خواهد فهمید که دختر او علیرغم اجازه و اراده وی به هولیوود آمده است.

یکروز صبح (اسلولین) صورت آرتیستها را به (دیانا) نشان میداد و یکمرتبه چشم (دیانا) بنام (شلتون) افتاد و از (اسلولین) پرسید که این کیست؟

(اسلولین) گفت که این دختر جوانی است که به اتفاق دختر دیگری موسوم به (شرلی) در فیلم ما استخدام شده‌اند و من آنها را دیده‌ام و هردو جوان و نسبتاً "زیبا هستند این (شلتون) صدای خوبی دارد و برای رولی که به او تفویض کرده‌ایم خوبست ولی شما چرا این سؤال را از من کردید؟

(دیانا) گفت منظوری نداشتم فقط می‌خواستم بدانم که این دختر کیست.

اما بلافاصله بعد از رفتن (اسلولین) گوشی تلفن را برداشت و به مهمانخانه‌ای که محل اقامت (راشل) بود تلفن کرد و باو جواب دادند که مادمازل (شلتون) بمغازه سلمانی رفته که سرش را فر بزند.

اضطراب (دیانا) بقدری زیاد بود که نتوانست آرام بگیرد و سوار یک اتومبیل تاکسی شده و به مهمانخانه‌ای که محل سکونت (راشل) بود رفت و نمره اطاق او را از دفتردار مهمانخانه پرسید و سرزده وارد اطاق (راشل) شد که مبادا اگر بداند او آمده، از پذیرفتن وی خودداری کند.

بعد از ورود به اطاق مشاهده کرد که (راشل) از اطاق حمام خارج گردید و همین که چشمش به (دیانا) افتاد حیرت زده و بزبان فرانسه گفت آه دیانا، این تو هستی؟

یک رادیوی کوچک در گوشهٔ اطاق بنواختن اشتغال داشت و آهنگهای متنوع را پخش می کرد و (راشل) صدای رادیو را خاموش کرد و گفت (دیانا)؟ قبل از اینکه تو زبان بگشایی و حرف بزنی، من میدانم که برای چه اینجا آمده ای، زیرا قبلاً "اطلاع حاصل کردم که مدیره فیلم (گاردن پارتی ارواح) تو هستی، و قطعاً اکنون آمده ای که قرارداد مرا لغو کنی و مانع از این شوی که من در این فیلم بازی کنم."

(دیانا) گفت (راشل) عزیز، تو خود میدانی که این قرارداد تو اصلاً "ارزش قانونی ندارد، بدلیل اینکه اولاً" هنوز به سن بلوغ قانونی نرسیده ای و ثانیاً" با اسم مستعار و عوضی این قرارداد را امضاء نمودی.

(راشل) با لحن غضب آلوده گفت بالاخره منظور تو چیست؟ (دیانا) گفت (راشل) عزیز، چرا عصبانی می شوی در صورتی که میدانی من درست می گویم و تو خطاکار هستی.

(راشل) گفت که من خطاکار نیستم و بهیچوجه نزد وجدان خود احساس مسئولیت نمی کنم، و هیچ عقیده ندارم که پدر من، (سامسون) حق داشته باشد که مرا از شغل و حرفه ای که مورد علاقه من است محروم کند. هزارها پدر و مادر هستند که آرزو می کنند که دختر آنها هنرمند شود، و اگر پدر من یک آدم بدون سلیقه و کهنه پرست و لجوجی است من هیچ گناهی ندارم.

(دیانا) گفت (راشل) عزیز، این موضوع که آیا شما باید

وارد حرفه سینما شوید یا نشوید، مسئله‌ای است که باید فیما بین شما و پدرتان حل و تصفیه شود و بمن مربوط نیست ولی چون فیلم (گاردن پارتی ارواح) بمدیریت من، برداشته می‌شود و نظر به اینکه پدر شما و شرکت استار، وسائل مادی این فیلم را فراهم نموده‌اند، من اخلاقاً و وجداناً "ناچار هستم که رعایت وظائف خود را بکنم."

(راشل) گفت وظیفه شما چیست؟

(دیانا) گفت آخر شما قدری هم بحال من فکر کنید و ببینید که آیا من میتوانم در فیلمی که از طرف شرکت (استار) برداشته میشود وبا توجه به نظریه و تصمیمی که پدرتان نسبت به شما دارد، علیرغم تمایل و بدون اطلاع پدر شما، رضایت بدهم که شما در این فیلم بازی کنید.

از شنیدن این حرف قلب دختر جوان به تکان درآمد زیرا بعد از مدتی انتظار و آرزو که تصور می‌کرد بمقصود نزدیک شده، یکمرتبه مشاهده می‌نمود که آرزوی او بر باد رفته است و بنابراین گفت:

آیا شما می‌خواهید که یکباره امید و آرزو و سرنوشت مرا بر باد دهید؟

(دیانا) گفت (راشل)، عزیز، خواهش میکنم این کلمات اقلبمه و بزرگ را که بیشتر بدرد کتابها و ادبیات می‌خورد استعمال مکن.

(راشل) گفت بالاخره تو میخواهی تمام این زحماتی را که من کشیده‌ام بر باد بدهی؟

(دیانا) گفت هرچه زودتر این کار صورت بگیرد، بهتر است زیرا من مسئولیت اخلاقی بزرگی دارم، و اگر پدرت رضایت داد که تو در فیلم من بازی کنی با کمال میل تو را خواهم پذیرفت.

(راشل) گفت من یقین دارم که (سامسون) هرگز بچنین چیزی رضایت نخواهد داد.

(دیانا) گفت با این وصف شما حق ندارید که از من گله‌مند باشید و من در اینجا مسئولیتی ندارم.

(راشل) ازجا برخواست و چند قدم در اطاق راه رفت و گفت اما اگر یک واقعه ناگهانی برای من پیش بیاید آیا شما خودرا مسئول میدانید یا نه؟

(دیانا) گفت (راشل) عزیز، این افکار کودکانه را از سر بدر کن و از این حرفها نزن.

(راشل) یکمرتبه از حرکت ایستاد و درحالی که چشم‌هایش می‌درخشید و صدایش می‌لرزید گفت (دیانا)، همین قدر بدان که اگر اینکار را بکنی بمنزله این است که حکم مرگ و محو مرا صادر کرده باشی؟

یکمرتبه دیگر (دیانا) دختر جوان را دریغل گرفت و او را مورد محبت قرار داد، ولی (راشل) دست و پا میزد و میخواست که خود را از آغوش (دیانا) خارج نماید و می‌گفت مرا رها کن، مرا به حال خود بگذار زیرا محبت تو نسبت بمن مصنوعی است و طبیعی نمی‌باشد و (دیانا) می‌گفت (راشل) واقعا "تو دیوانه هستی و از آن دیوانه‌ای که می‌خواهی زول او را بازی کنی مجنون تر می‌باشی.

(راشل) قدری آرام گرفت و آنگاه گفت (دیانا) شما خیال می‌کنید که اگر به (سامسون) بگوئید که من در این شهر هستم و اگر به او بگوئید که من با اسم مستعار می‌خواستم در فیلم شما بازی کنم او خواهد توانست که مرا از این شهر بیرون کند و خواهد توانست که مانع از ورود من در عرصه سینما بشود؟

در صورتیکه چنین نیست و فرضاً " با یک فوج پلیس مرا از این شهر بیرون کنند من به اولین راننده اتومبیلی که رسیدم خود را بوسیله او به این شهر خواهم رسانید و به هر طور که شده وارد سینما خواهم شد ولو اینکه برای این منظور ناچار شوم که هر شب با پست‌ترین افراد بسرم ببرم و هیچ چیز نمی‌تواند از تصمیم من که می‌خواهم هر طور شده و به هر وضع که ممکن است در سینما بازی کنم جلوگیری نماید .

(راشل) این حرف را زد و به طرف پنجره رفت و به تماشا کردن خیابان مشغول گردید .

(دیانا) از شنیدن این کلمات به کلی منقلب و مضطرب شد بویژه آنکه به خوبی زن‌ها را می‌شناخت و می‌دانست که چه موقع راست و چه موقع دروغ می‌گویند و چه موقع تظاهر می‌کنند و چه موقع گفته‌آنها درست و صحیح و از صمیم قلب است .

و (راشل) در آن موقع از روی راستی و صمیمیت صحبت می‌کرد و (دیانا) می‌دانست که واقعا " این دختر تهدید خود را به موقع اجرای خواهد گذاشت و برای اینکه هر طور شده وارد استودیو شود و در فیلم‌ها بازی کند مبارزه خواهد کرد و چون از بین دو خطر بزرگ و حتمی ، باید همواره خطری را استقبال کرد که قابل جبران باشد (دیانا) گفت :

(راشل) مطمئن باش که من هرگز به پدر نوچیزی نخواهم گفت و مطمئن باش که تو را بحال خود می‌گذارم که در فیلم من بازی کنی برای اینکه می‌دانم که تهدید تو ظاهری و تو خالی نیست بلکه حقیقی می‌باشد و من مخصوصاً " چشم خود را روی هم می‌گذارم و علی‌رغم دوستی و آشنائی با پدرت ، ندیده را ندیده می‌گیرم ، که مبادا تو

مرتکب این دیوانگی بشوی و یک عمل غیرقابل جبران، که بهیچوجه برای زن جبران پذیر نیست از تو سر بزند.

از شنیدن این حرف یک مرتبه چهره (راشل) گلگون شد و گفت: گرچه این اصرار و ابرام عجیب تو برای بازی کردن در فیلم واقعا تأثرآور است با این وصف من سکوت می‌کنم و چیزی به پدر تو نمی‌گویم که مبادا تو مرتکب یک حرکت دیوانه‌وار بشوی.

ضمناً (راشل) عزیز، این نکته را بدان، و نتیجه آزمایش یک عمر مرا بپذیر که در این دنیا، و نه یک میلیون دلار ثروت، و نه یک شهرت و افتخار بزرگ، و نه ستاره سینما شدن و نام خود را در تمام مجلات و جراید خواندن، هیچکدام به این نمی‌ارزد که انسان ناراحت شود.

شما هم رول خود را در فیلم گاردن پارتی ارواح بازی خواهید کرد و امیدوارم که در این رول موفقیت حاصل نمائید زیرا اگر موفقیت حاصل کردید آنوقت امیدواری زیادتری وجود دارد که پدر شما حاضر باشد بطیب خاطر شما را وارد عرصه سینما بکند.

با این وصف به شما بگویم هنگامی که برای آزمایش و ایفای رول به (استودیو) می‌روید خیلی مواظب خود باشید چون گرچه پدر شما هرگز قدم به استودیوهای شرکت استار فیلم هنگام فیلم برداری، نمی‌گذارد با این وصف نباید احتیاط را از دست بدهید زیرا شاید یک مرتبه، به جهاتی که نمی‌توان پیش‌بینی کرد وارد استودیو بشود و شما را بشناسد و آنوقت دیگر نمی‌توان پیش‌بینی کرد که چه وقایعی اتفاق خواهد افتاد.

(راشل) که سراپا غرق سرور و شغف شده بود گفت (دیانا)، من امیدوارم که این بازی و رول من وسیله و فرصتی باشد که من

بتوانم هنر خود را نشان بدهم و سپس در عرصه سینما ترقی نمایم
و اگر چنین شد مطمئن باشید که تمام موفقیت‌ها و افتخارات خود
را مدیون شما خواهم دانست زیرا اگر شما ممانعت می‌کردید و مانع
از بازی من می‌شدید نه فقط من نمی‌توانستم در این فیلم بازی کنم
بلکه ممکن بود که عواقب وخیمی برای من بوجود بیاید .

در استودیو

فرق بین یک نفر جوان ، با یک نفر مرد پنجاه ساله ، هنگامی که خواهان می شوند این است که مرد جوان اظهار بی صبری و بی تابی می نماید اما مرد پنجاه ساله صبر و تحمل را پیشه می سازد و می تواند صبر و شکیبائی را پیشه نماید .

آدم جوان از روی بی صبری و بی تابی در دومین ملاقات اظهار تمایل می کند چون نمی تواند که خود را نگاهداری نماید و به همین جهت ممکن است که بکلی همه چیز را خراب کند لیکن آدم پنجاه ساله ، با شکیبائی و صبر و تحمل ممکن است که بالاخره به مقصود برسد . (سامسون) مدیر شرکت (استار فیلم) که خواهان (دیانا) شده بود نیز تصمیم داشت که شکیبائی را پیشه نماید و به خود وعده

می‌داد که بالاخره (دیانا) زوجه او خواهد شد زیرا (سامسون) فهمیده بود که تنها به یک طریق ممکن است که (دیانا) را تصاحب نماید آنهم مشروط براین که رسماً از او خواستگاری کند و مادام (دیانا) زوجه او بشود و در غیر این صورت محال بود که بتواند به‌وصال (دیانا) برسد.

(سامسون) از فکر اینکه بالاخره روزی خواهد رسید که (دیانا) زوجه رسمی او خواهد گردید خیلی مسرور بود و برطبق محاسبه و نقشه خود تصور می‌کرد که این روز کم‌کم نزدیک می‌شود، زیرا برطبق راپورت جاسوسانی که در اطراف (دیانا) گماشته بود می‌دانست که (دیانا) هیچ خواهانی ندارد و ناپسری او (وینام)، که یک زمان تصور می‌شد خواهان او می‌باشد هیچ نوع رابطه دوستانه با وی ندارد.

(سامسون) فکر می‌کرد که برای تهیه و گردانیدن فیلم "گاردن پارتی ارواح" اقلاً "چهار هفته شب و روز در کنار (دیانا) خواهد بود و در یکی از این روزها و یا شبها از یک فرصت مقتضی استفاده کرده و صریحاً از (دیانا) خواستگاری خواهد نمود و در صورت لزوم یک میلیون دلار به او شیربها خواهد داد و (دیانا) هم وقتی دید که شخصی مثل (سامسون) خواهان او شده و حاضر است او را به زوجیت خود قبول کند طبعاً راضی خواهد گردید و بالاخره دختر لرد (اینور) انگلیسی، زوجه آقای (سامسون) مدیر شرکت "استار فیلم" خواهد گردید.

رشته افکار (سامسون) که به اینجا رسید از طرف (استودیو) به او تلفون کردند و (اسلولین) گفت ارباب، آرتیستی که رول خانم زیبا را بازی می‌کند می‌گوید که من دیگر بازی نخواهم کرد برای

اینکه ما یک قسمت از فیلم او را هنگامی که کنار مزرعه با یک دوچرخه سوار صحبت می کرد حذف کرده ایم و او می گوید که این قسمت از فیلم ، زیباترین و جالب توجه ترین قسمت های فیلم او بوده است .
(سامسون) گفت حالا که حاضر نیست که دنباله رول خود را بازی کند کنترات او را لغو کنید .

(اسلولین) گفت چطور کنترات او را لغو کنیم ، ما تاکنون رویهمرفته در فیلم (گاردن پارتی ارواح) هیجده دقیقه از این زن فیلم برداشته ایم و برای ما پنجاه هزار دلار تمام شده است و اگر کنترات او را لغو کنیم باید پنجاه هزار دلار دیگر برای تجدید این قسمت ها با آرتیست ثانوی ، خرج نمائیم .

(سامسون) گفت حالا چرا این موضوع رابه من تلفون کردید ؟
(اسلولین) گفت چون این زن از شما گوش شنوا دارد ، و چون اشتباها " تصور کرده که برحسب دستور شما ، ما آن قسمت را حذف کرده ایم خوب است که شما قدمی به استودیو بگذارید و دو کلمه با او حرف بزنید و او را راضی نمائید که دنباله رول خود را بازی کند .
(سامسون) گفت بسیار خوب تاده دقیقه دیگر خواهم آمد و سپس گوشی را در جای خود گذاشت .

* * *

در استودیوهای "استار فیلم" مشغول تهیه آن قسمت از فیلم "گاردن پارتی ارواح" بودند که باید در دارالمجانین برداشته شود و دوشیزه (شلتون) و رفیق او (شرلی) بازی نمایند .
شرکت فروش موشهای سفید و سیاه ، میمون زیبا و خوش ادای خود را با یک نفر متصدی فرستاده بود که در سلول دارالمجانین و در قفای (شلتون) مشغول ادا و اطوار باشد و لباس مخمل قشنگی

برتن میمون کرده و به او یاد داده بودند که هنگام فیلم برداری چگونه رفتار نماید .

کسی هم که مواظب میمون بود و زبان آن حیوان را می فهمید در آنجا حضور داشت که اگر لازم شد برای اصلاح ژست های میمون مداخله نماید و در صورت لزوم مانع از حرکات بی مورد و زائد او بشود .

ناظم صحنه و (اسلولین) در آنجا حضور داشتند و (اسلولین) دو مرتبه در وسط فیلم برداری ، جریان کار را قطع کرده و با لحن و لهجه مخصوص به خودش ، به (راشل) گفته بود که چگونه بازی کند که جلب توجه تماشاچیان را بنماید و (راشل) هم که تازه کار بود ، مثل هراتاره کاری با علاقه ، ولی قدری با ناشیگری ، دستورهای (اسلولین) را انجام می داد و در نتیجه تمام کارکنان فیلم برداری را از ناظم صحنه گرفته تا آخرین متخصص صحنه سازی به خنده درمی آورد .

بالاخره ناظم صحنه و (اسلولین) اظهار رضایت کردند و گفتند حالا موقعی است که میتوان از روی صحنه ای که (راشل) در آن بازی می کند فیلم برداری کرد .

چراغ قرمز که علامت برقراری سکوت مطلق است روشن شد و چرخ فیلم برداری به گردش درآمد و درست در همین موقع (سامسون) قدم به استودیو گذاشت و آهسته به طرف صحنه رفت که ببیند چه می کنند و کدام یک از قسمتها را فیلم برداری می نمایند .

یک ایتالیائی که آرایشگر بود ارباب را شناخت و با اشاره سر سلام کرد و (سامسون) خیلی آهسته از او پرسید که کدام صحنه است ؟ آرایشگر ایتالیائی گفت که صحنه دارالمجانین می باشد و میمون

و (کوچولو) روی صحنه هستند .

ارباب پرسید که کوچولو کیست ؟

آرایشگر ایتالیائی آهسته جواب داد مادمازل (شلتون) آرتیست جدید و تازه کار ، ولی اگر بدانید که چقدر این صحنه خیلی خنده آور است و (کوچولو) واقعا " معرکه می کند .

(سامسون) چند قدم دیگر جلورفت و چشمش به (گلاس) افتاد (گلاس) آن روز آمده بود که با چشم خود طربازی نوچه های خویش یعنی (شلتون) و (شرلی) را ببیند و همین که ارباب را دید تعظیم بزرگی کرد و ارباب گفت آقای (گلاس) شنیده ام که این صحنه خیلی خنده آور است .

(گلاس) بلافاصله فرصت را جهت تهیه زمینه برای استفاده جدیدی غنیمت شمرد و گفت آقای (سامسون) ، باور کنید که به راستی این صحنه جالب توجه است و این (کوچولو) که رول (ژولیت) را بازی می کند خیلی مضحک و شیرین می باشد .

(سامسون) گفت چه کسی این آرتیست ، پیدا کرده و او را به استودیو معرفی کرده است ؟

(گلاس) گفت که خدمتگذار شما (گلاس) او را پیدا کرده و اگر بازی او را تماشا کنید خیلی از من راضی خواهید شد که او را " به شرکت " استار " معرفی کرده ام .

(سامسون) پرسید که اسمش چیست ؟

(گلاس) گفت که اسم او مادمازل (شلتون) می باشد و مثل اینکه مادر ، او را برای لودگی و مسخرگی زائیده است و به تنهایی می تواند یک فوج سرباز را به خنده در بیاورد .

(سامسون) قدری بیشتر جلو آمد و چشم به صحنه نمایش دوخت

و این هنگامی بود که (راشل) نوک چتر بارانی را در دهان خود کرده و از دهان بیرون می‌آورد و می‌گفت من سی و هشت درجه تب دارم و لذا آبستن هستم .

شنیدن این کلمات باعث حیرت (سامسون) شد ولی هنوز ذهن او آماده نبود که بتواند به نکات دیگر پی‌ببرد تا وقتی که (راشل) رفت و روی تخت‌خواب دراز کشید و میمون هم در پای تخت‌خواب به اطوار و ادای خود ادامه داد و (راشل) شروع به خواندن یکی از اشعار اوپرای (رومئو و ژولیت) کرد .
و درست در همین موقع بود که یک مرتبه طوفان آغاز شد .

* * *

(سامسون) ، به محض اینکه دختر خود را شناخت مثل پلنگ جستن کرده و خود را به وسط صحنه رسانید بطوریکه دنباله آواز در دهان (راشل) خاموش شد . در همین موقع میمون که وحشت کرده بود خود را روی تخت‌خواب (راشل) رسانیده و با دستهای بلند خود سعی می‌کرد که دختر جوان را از حمله (سامسون) حفظ نماید و (راشل) که پدر خود را دید از جا بلند شد و گفت پدر ، شما راجه می‌شود ؟

(سامسون) میج دست دختر خود را گرفت و با فریادهای سماعه خراش می‌گفت : این چه مسخره بازی است ، و کدام حیوانی دختر مرا وادار به این مسخره بازی کرده است ، آقای ناظم صحنه ، آقای (اسلولین) ، همگی جلوبیائید و به من توضیح بدهید ، و چراغها و صداها را خاموش کنید و شما (راشل) ، این کثافتها را که روی صورت خود مالیده‌اید ، بردارید ، و شما آقای میمون باز ، اگر در همین لحظه با میمون خود از مقابل چشم من دور نشوید هر دو را

خواهم کشت .

در تاریخ فیلم برداری درهولیوود ، هرگز کسی چنین افتضاحی راندریده ونشنیده بود تمام کارکنان استودیو ، از هر صنف و هر طبقه ، دست از کار کشیده و در اطراف این محوطه جمع شده بودند و (سامسون) فریاد زد آقای ناظم صحنه ، و آقای (اسلولین) ، کی به شما اجازه داده بود که دختر مرا وارد این مسخره بازی کنید .

ناظم صحنه و (اسلولین) از فرط حیرت چشم ها را گشوده و

گفتند مگر ماد موازل (شلتون) دختر شماست ؟

(سامسون) گفت بلی او دخترم است و (شلتون) اسم مستعاری

است که شما روی او گذاشته اید و نام اصلی او (راشل سامسون)

می باشد .

ناظم صحنه زمین و آسمان را شهادت گرفت که او از هویت

این دختر اطلاع نداشته و گفت که این دختر را (گلاس) به ما معرفی کرد .

(سامسون) روی خود را بطرف متصدی حفظ منافع آرטיستها

برگرداند و چشم (گلاس) که به چشمهای غضب آلود (سامسون) افتاد

مثل برفی که در مقابل آفتاب تابستان آب شود رفته رفته کوچک

می گردید و آرزو می کرد که زمین دهان باز کند و او را فرو ببرد .

(سامسون) گفت آقای (گلاس) آفرین بر شما ، شما می دانستید

که این دختر من است و او را به اینجا آوردید ؟ و همین چند لحظه

قبل هم افتخار می کردید که دختر من می تواند یک فوج سرباز را

به خود مشغول کند .

(گلاس) به تضرع درآمد و گفت من خدا را به شهادت می گیرم

که اطلاع نداشتم که ایشان دختر شما هستند .

(سامسون) گفت آیا می دانید که من بکلی شما را محو خواهم

کرد؟، و آیا اطلاع دارید که در مملکت ما قانونی وجود دارد که هرکس دختر کوچکی را وادار در صحنه نماید به حبس ابد با اعمال شاقه محکوم خواهد شد.

آنوقت (سامسون) روی خود را به طرف دیگر کرده و بانگ زد: فیلم "گاردن پارتنی ارواح" بکلی معدوم خواهد گردید و تمام آرتیست‌ها و متخصصینی را که استخدام کرده‌اید جواب بدهید و تمام فیلم‌هایی را که تاکنون تهیه کرده‌اید بسوزانید و تمام کسانی که مستقیم و یا غیرمستقیم در تهیه این فیلم شرکت داشته‌اید برای همیشه از خدمت در استودیو معاف خواهند بود تا بدانند که شوخی کردن و مسخره‌بازی با مدیر شرکت "استار فیلم" چقدر برای انسان گران تمام می‌شود.

(سامسون) این را گفت و از استودیو خارج شد و درب آهنین و سنگین استودیو را چنان محکم در قفای خود بست که صدای آن مثل توپ در فضا پیچید و آنوقت سکوت ممتد و عمیقی بر استودیو مستولی شد.

وقتی گردباد و طوفان می‌گذرد، کم‌کم جانوران که خاموش بودند به صدا در می‌آیند، و بعد از چند دقیقه سکوت یکی از متخصصین برق گفت خوب حالا چه باید کرد؟

آرایشگر ایتالیائی که اثاثیه و لوازم آرایش خود را جمع‌آوری می‌کرد برای پدر و مادر خود نفرین و لعنت می‌فرستاد که او را به دنیا آوردند و ناچار کردند که با این حرفه امرار معاش نماید.

در این بین فقط ناظم صحنه بود که روحیه و اعتماد خود را از دست نداد و پیگیری آتش زده و گفت‌بچه‌ها، فعلاً "قدری استراحت کنید و ناهار بخورید و ۳ ساعت بعد از ظهر دنباله کار را شروع

خواهیم کرد.

* * *

(شرلی) رفیق و همکار (راشل) که در گوشه‌ای پنهان شده بود خود را به تخت‌خواب، یعنی تخت‌خوابی که (ژولیت) روی آن خوابیده بود رسانیده و مشاهده کرده که (راشل) روی تخت‌خواب افتاده و تکان نمی‌خورد.

با مشاهده این وضع (شرلی) بانگ برآورده و گفت خدایا، (شلتون) ضعف کرده است زود یک پزشک بیاورید.

کارکنان استودیو دویدند و (راشل) را که واقعا "از فرط هیجان ضعف کرده بود به بهداری استودیو بردند و بعد از چند دقیقه او را بحال آوردند و (شرلی) کمک کرد که رفیق او لباس نمایش را از تن بیرون بیاورد و لباس خود را بپوشد.

هنگامی که (راشل) مشغول پوشیدن لباس بود (شرلی) دزدیده به رفیق جوان خود نظری انداخت زیرا تصور نمی‌کرد که واقعا "این دختر جوان، فرزند دیکتاتور فیلم برداری باشد.

بالاخره طاقت نیاورده و گفت (شلتون)، آیا راست است که شما فرزند آقای (سامسون) مدیر شرکت "استار فیلم" هستید؟

(راشل) گفت بلی:

(شرلی) گفت شما که دختر چنین شخصی هستید چرا در این شهر با گمنامی، و در یک مهمانخانه محقر زندگی کردید؟

(راشل) گفت برای اینکه می‌خواستم که در فیلم‌ها بازی کنم و پدرم به هیچ قیمت راضی نبود که من در فیلم شرکت نمایم.

(شرلی) حیرت زده نظری به دوست جوان خود انداخته و گفت شما اگر ملاحظه کرده‌اید که من برای اینکه در این فیلم بازی

کنم بخاطر امرار معاشم بود .

(راشل) فرصت نکرد که جواب بدهد برای اینکه درب اطاق

را کوبیدند و شوفر (سامسون) کلاه را از سر برداشته و محترمانه

گفت مادموازل (سامسون) ، پدر شما در دفترخانه خود منتظر شما

هستند و دستور داده‌اند که فوراً " شما را خدمت ایشان ببرم .

۲۰

خودکشی

وقتی که (راشل) وارد دفترخانه پدرش شد دیگر قلب او مثل سابق نمی‌تپید و همین که وارد گردید گفت پدر، شما از من چه می‌خواستید؟

(سامسون) که در اطاق دفتر بزرگ و با شکوه خود پشت میز نشسته بود گفت بدو "به شما بگویم که من بیش از پانزده دقیقه وقت ندارم که با شما صحبت کنم .

(راشل) گفت اگر شما می‌خواهید با این لحن و با این مقدمه با من صحبت کنید حتی چهارده دقیقه آن نیز زیاد می‌باشد و فقط یک دقیقه برای صحبت ما کافی است .

(سامسون) گفت اینکه می‌گویم که بیش از پانزده دقیقه وقت

ندارم برای این است که تا یک ربع ساعت دیگر شما باید به فرودگاه هوایی بروید و به نیویورک بازگشت نمایید .

(راشل) گفت که من به نیویورک بازگشت نخواهم کرد ، و تمام پاسانهای این شهر اگر جمع شوند نخواهند توانست که مرا به نیویورک معاودت بدهند .

(سامسون) گفت من بدوا " باید از شما توضیح بخواهم ، که این مسخره بازی که از یک ماه قبل از طرف شما شروع شده چه معنی دارد ؟ شما به من تلگراف کردید که بیمار هستید و بعد از نیویورک به یکی از اردوگاههای دختران جوان رفته بودید و کاغذهای شما از آنجا به من می رسید ، در صورتی که اکنون می بینم که در هولیوود هستید و حتی (دیانا) را هم گول زدید و با یک نام ساختگی ، خود را وارد فیلم او نمودید زیرا محال بود که (دیانا) ، اگر شما را می شناخت ، اجازه بدهد که در فیلم او بازی کنید .

(راشل) گفت چون اظهار می کنید که بیش از یک ربع ساعت وقت ندارید من هم بطور خلاصه به شما می گویم که عاملی که مرا وادار به اینکار کرد این بود که می خواستم وارد سپنما بشوم و در فیلم ها رول آرتیستی را بازی کنم .

(سامسون) گفت آیا می دانید که این هدف و آرزوی شما ، عبارت از آرزوی کوچک و محقری است که معمولا " در مغز ماشین - نویسهای کم همت امریکا و کشورهای دیگر پرورانیده می شود .

(راشل) گفت مگر من دختر شما نیستم ؟ و چطور شد که سینما برای شما خوب است اما برای من خوب نیست و حال که مانع از پیشرفت و ترقی من در عالم سینما شدید بدانید که مسئولیت این کار بر عهده خود شماست ؟

(سامسون) گفت من به شما تأکید می‌کنم که با این لحن هرگز با من صحبت نکنید .

(راشل) گفت من می‌دانم که شنیدن اظهارات من برای شما ناگوار است زیرا شما عادت کرده‌اید که از دیگران اطاعت و خضوع و خشوع ببینید ولی با این که شما (سامسون) و رئیس شرکت "استار فیلم" هستید من به شما می‌گویم بسیار کاربدی کردید که از پیشرفت من در عالم سینما جلوگیری نمودید .

(سامسون) گفت من پدر شما هستم ، و وظیفه دارم که از اعمال بی‌رویه شما جلوگیری کنم و مانع از این شوم که شما وارد راههایی بشوید که منتهی به بدبختی شما بشود ، زیرا من به سعادت شما علاقه مندم .

(راشل) گفت اگر شما به سعادت من علاقمند بودید در کودکی مرا یتیم نمی‌کردید و از مادرم جدا نمی‌نمودید و اکنون پیشرفت و ترقیات مرا در عالم سینما متوقف نمی‌کردید .

(سامسون) گفت مجدداً " به شما می‌گویم که من سعادت شما را می‌خواهم در صورتی که شما بدبختی خود را می‌خواهید من می‌خواهم که شما بزرگ و برجسته شوید در صورتی که شما می‌خواهید تنزل نمائید و قدم به پستی بگذارید آرتیستی سینما کار آدمهایی است که اگر ولگرد نباشند بالاخره دارای شخصیت و اسم و عنوان نیستند و من که از عالم سینما خیلی بهترخبردار هستم می‌دانم که چه می‌گویم شما روی پرده سینما فلان ستاره سینما را مشاهده می‌کنید که مردم برای او دست می‌زنند ولی دیگر نمی‌دانید که آن شخص از چه مزبله‌ها و لجن‌زارهایی عبور کرده که به آنجا رسیده و جسم و روح او با چه مردمانی آلوده شده است و تازه آن جلوه و موفقیت صوری بیش از

دو سه سال دوام نمی‌کند ، شما اکنون کودک هستید و بیش از هفده سال از عمر شما نمی‌گذرد و اگر چند سال دیگر منقضی شود و قدری عقل شما ترقی نماید آنوقت خواهید فهمید که من چه خدمتی بشما کرده‌ام .

شما امروز دارای اسم و رسم و عنوان و ثروت هستید و من هم سعی کرده‌ام که تحصیلات شما ناقص نباشد و دو سال دیگر خواهید توانست که با یک جوان که از خانواده‌های اصیل و نجیب و ثروتمند باشد وصلت کنید در صورتی که اگر وارد سینما شدید ، هیچ خانواده‌ای که علاقه به اسم و رسم خود داشته باشد با شما وصلت نخواهد کرد . (راشل) گفت پس از این قرار بزرگترین هدفی که شما در زندگی برای من در نظر گرفته‌اید این است که من با یکی از اشراف‌روپایی وصلت کنم ولی لازم است به شما بگویم که فکر شما خیلی کهنه می‌باشد ، صحیح است که شما دیکتاتور فیلم برداری هستید ولی طرز فکر شما با یکی از عوام الناس هیچ فرق ندارد .

این حرف خیلی در (سامسون) اثر کرد ، چون این مرد همواره این طور تظاهر می‌نمود که وی یکی از نجباء و اصیلزادگان انگلیسی است و تملق و چاپلوسی دیگران نیز ، این فکر را در وی تقویت نموده بود ، بطوری که خیال می‌کرد که واقعا " یک اصیلزاده و یک موجود مافوق عادی می‌باشد .

اثر این حرف طوری در (سامسون) زیاد بود که نتوانست خودداری نماید و از جا برخاسته و یک سیلی بصورت (راشل) زد و سپس گوشی تلفون را برداشته و پیشکار خود را احضار نموده و گفت " فوراً یک بلیط برای مسافرت هوایی تا نیویورک خریداری کنید ، بلی بلیط را بنام (راشل سامسون) خریداری نمایید و باید فوراً "

به نیویورک مراجعت کند .

آنوقت گوشی را در جای خود گذاشته و به دخترش گفت شما باید بلافاصله به نیویورک مراجعت نمائید و در منزل (بروندن) سکونت اختیار کنید و بعد از چند هفته تمام این خیالات باطل از مغز شما دور خواهد شد .

این سیلی ، آخرین رشته ارتباط پدر و فرزند را بین (سامسون) و (راشل) پاره کرد .

تا آن موقع (راشل) پدر خود را یک آدم لجوج و کج سلیقه ، ولی بالاخره پدر خود می دانست ، ولی از این لحظه به بعد احساس می کرد که این مرد دیگر پدر او نیست بلکه یک نفر خارجی است که تصمیم دارد که او امر و احکام خود را به او تحمیل کند و لذا بار دیگر حس لجاجت و خودخواهی او به طغیان درآمد و با صدائی که بر اثر هیجان و التهاب می لرزید گفت من هرگز به نیویورک مراجعت نخواهم نمود .

(سامسون) گفت من هم مقرری شما را قطع می کنم و یک شاهی بابت مخارج به شما نخواهم پرداخت .

(راشل) گفت اشکالی ندارد و من در این شهر باقی مانده و بوسیله کارگردان در استودیوها معاش خود را تامین خواهم نمود .

(سامسون) گفت هیچ یک از استودیوهای هالیوود ، بهیچ وجه شما را استخدام نخواهند کرد و تا من زنده هستم هیچ کس در هیچ شرکتی جرئت نخواهد کرد که شما را استخدام کند .

این حرف ، یک مرتبه مثل آبی که روی آتش بریزند آتش همت و استقامت (راشل) را خاموش کرد و دانست که پدرش راست می گوید و هیچ شرکتی در هالیوود ، حاضر نخواهد شد که او را برای شرکت

در یک فیلم استخدام نماید و تا روزی که پدرش زنده است، او هرگز به آرزوی خود که آرتیستی سینما باشد نخواهد رسید و بعد از این دیگر مکر و حيله و انتخاب نام ساختگی و مستعار هم فايده نخواهد داشت.

و آنوقت سر را پائين انداخته و با صدای گرفته و مرتعش گفت
خدا حافظ و از اطاق دفتر پدرش خارج گرديد.

* * *

(ديانا) که بوسيله کارکنان استودیو از واقعه رسوائی آن روز مطلع شده بود هر لحظه انتظار ورود (سامسون) را می کشید و (سامسون) بعد از اینکه یک ساعت در دفترخانه خود توقف کرد بعد از ظهر به ملاقات (ديانا) رفت و بعد از ورود به اطاق نشست و گفت.

من يقين دارم که شما از قضایای امروز مطلع شده ايد و دختر من (راشل) که با نام مستعار (شلتون) در این شهر زندگی می کرده موفق گردید که بدون اطلاع شما، و علی رغم تمایل من و شما بوسيله پادوها و دلالهای "هولیوود" در فیلم "گاردن پارتی ارواح شرکت نماید و من در ساعت اول طوری عصبانی شدم که دستور دادم بکلی فیلم مزبور را از بین ببرند، ولی حالا می بینم که این عمل من مقرون به عقل نیست و ما نمی توانیم فیلمی را که این همه برای آن خرج کرده ایم از بین ببریم و من مخصوصاً "شرفیاب شدم که به شما که مدیره تولید این فیلم هستید معذرتهای خود را تقدیم نمایم که بدانید فیلم شما و ما کماکان ادامه خواهد داشت منتهی به جای (راشل) آرتیست دیگری برای ایفای رول دارالمجانین استخدام خواهد گردید، و عجب آنکه این دختر دیوانه، حتی به شما که دوست صمیمی او بودید در این خصوص اظهاری نکرده بود.

(دیانا) بعد از شنیدن اظهارات (سامسون) قدری سکوت کرده و بعد گفت آقای (سامسون)، برخلاف تصور شما من از این موضوع مطلع بودم و می دانستم که (راشل) در این فیلم بازی می کند. از شنیدن این حرف طوری (سامسون) حیرت کرد که نتوانست از ابراز تعجب خودداری نماید و گفت واقعا " شما از این موضوع اطلاع داشتید.

(دیانا) گفت من می دانم که شما بعد از شنیدن این حرف باطنا " مرا مورد مذمت و توبیخ قرار داده اید و شاید بلافاصله افکار مختلفی از مغز شما گذشته باشد ولی آقای (سامسون)، از شما خواهش می کنم که با دقت به عرایض من گوش بدهید، انسان وقتی که در زندگی با دو خطر مختلف مصادف گردید باید فیما بین آن دو خطر، آن را که کوچکتر و سهل تر و قابل تحمل تر است انتخاب نماید.

آقای (سامسون)، من می دانم که شما دختر خود را دوست می دارید ولی متأسفانه او را نمی شناسید و به روحیات او آشنایی ستید. طرز رفتار شما با دختران عینا " مثل رفتاری بوده که شما با یکی از زیردستان خود می کنید و در عین حال که او را دوست می دارید فکر می کنید همین که حقوق و مقرری و مخارج ماهیانه او را پرداختید و وسائل زندگی او را فراهم نمودید وظیفه خود را نسبت به او انجام داده اید و او هم موظف است که مثل یکی از زیردستان شما، بدون چون و چرا، از او امر شما اطاعت کند.

آقای (سامسون)، این دختر خیلی جدی، و خیلی باتصمیم و خیلی حساس و هم با حرارت است و در عین حال لجوج هم می باشد و شاید آثار وراثت خون مادر او، (راشل) را این طور لجوج کرده و من که زنها را بطور کلی، و دختر شما را بالاخص، می شناسم، می -

دانستم که اگر امتناع نمایم و به‌او اجازه ندهم که در فیلم ما بازی کند و این موضوع را به‌شما ابراز نمایم ، (راشل) از روی لجاجت هم که شده انتحار نماید و آنوقت من و شما ، تا زنده بودیم از این اصرار و پافشاری خودمان نسبت به‌این دختر جوان پشیمان می‌شدیم .

اظهارات صریح و بدون پیرایه (دیانا) خیلی در (سامسون) تأثیر کرد و (دیانا) در تعقیب اظهارات خود گفت .
آقای (سامسون) ، شما با اینکه مرد متجددی هستید توجه نمی‌نمائید که از لحاظ اخلاقی و اجتماعی چه‌انقلابی در دنیا بوجود آمده است .

ما امروز در آستان عصری زندگی می‌کنیم که ممکن است اسمش را عصر اتمی و یا اقلاً " عصر مواد پلاستیکی گذاشت ، شیمی‌دانها و صنعتگران ما مقداری آب و مقداری زرده تخم مرغ و قدری ذغال سنگ را در کوره ریخته و اتومبیل‌های کالسکه‌ای ، ولاستیک بدون کائوتشوک ، و شیشه بدون مواد شیشه‌ای ، و جورابی که به‌مراتب از حریر لطیف‌تر است از آن بیرون می‌آورند .

همین امروز طیارات شخصی و یک‌نفری و دو نفری بکار افتاده و فردا اگر شما بخواهید از این خیابان به‌آن خیابان بروید با تاکسی هوایی خواهید رفت و یک پاسان در وسط چهار راه هوایی سوار یک طهاره (اوتوژیر) شده و در حالی که ملخ طیاره بالای سرش می‌چرخد به‌تاکسی‌های هوایی فرمان خواهد داد .

آیا شما تصور نمی‌کنید که این اختراعات و ابداعات بزرگ صنعتی در زندگی اخلاقی و اجتماعی نوع بشر تأثیر داشته‌باشد ؟
آیا بعد از اینکه یک نفر قفل‌ساز و یک‌بناء و یک مارشال نیروی

هوایی و یک لرد انگلیسی و یک نویسنده و یک وکیل دعاوی در یک
 طیاره در کنار هم نشستند که صبحانه را در نیویورک و ناهار را در
 استامبول بخورند آیا ممکن است که این افراد بتوانند به یکدیگر کبر
 و نخوت بفروشند ، زیرا همانطور که کوره‌های الکتریکی عناصر بسیط
 و مفرد را با یکدیگر ترکیب می‌نماید که جوراب نایلون و یا بال هواپیما
 و یا رول اتومبیل بسازد ، همانگونه نیز کبر و خودخواهی و خود –
 پسندی و شان و مقام و مرتبه افراد در کوره اجتماع ذوب و ترکیب
 می‌شود که یک‌مرتبه و مرتبه اجتماعی متحدالشکل از آن بیرون بیاید .
 همین خود من ، که از صدها سال به این طرف اجداد خود را
 می‌شناسم ، و تمام مراسلات من دارای نشان خانوادگی است دو
 سال ، سه سال و یا پنج سال دیگر ناچار خواهم بود که این نشان
 خانوادگی را دور بیندازم و مثل دیگران ، مراسلات خود را روی کاغذ
 معمولی بنویسم .

دختر شما (راشل) ، چون فرزند این عصر و زمان است ، بخودی
 خود وبدون اینکه معلمی به او درس داده باشد این نکات را می‌فهمد
 و می‌داند که بعد از این دیگر عناوین بزرگ ، و القاب سترک ، و
 افتخارات خانوادگی به درد نمی‌خورد زیرا در عصر الکترون و بمب
 اتمی نمی‌توان با این دستاویزها زندگی کرد .

من و شما نیز ناچار هستیم که چشم خود را بگشاییم و با این
 دنیای جدیدی که شروع شده هماهنگ شویم و بر طبق اصول و مقتضیات
 این عصر زندگی کنیم .

ما نمی‌دانیم که آیا بعد از این ، باز جنگ دیگری در دنیا
 درخواهد گرفت یا نه ؟ و نمی‌دانیم که اگر جنگی در بگیرد ، کدام
 دولت غالب و کدام دولت مغلوب خواهد شد ولی اگر قدری چشم

خود را بگشایم متوجه می‌شویم که اوضاع و احوال دنیا هرچه باشد، این تفاوت‌های طبقاتی و اجتماعی از بین می‌رود.

آنوقت شما می‌خواهید که در یک چنین دنیائی، سعادت و آسایش دختر خود را بوسیله یک عنوان بزرگ خانوادگی و یا چند میلیون دولاری که برای او باقی خواهید گذاشت تأمین کنید غافل از اینکه دنیای جدید تمام این عناوین را در خود تحلیل خواهد برد و دختر شما هنوز به سن سی سالگی نرسیده دولت بوسیله صندوقهای خود، یعنی بوسیله مالیاتها و عوارضی که دریافت می‌کند تمام میلیونهای دختر شما را درخود فروخواهد برد و چیزی برای دختر شما باقی نخواهد گذاشت.

این جوانانی که امروز مشاهده می‌کنید نه‌القباب و عناوین دوره قرون وسطی را دیده‌اند که به‌آنها علاقمند باشند و نه کبر و نخوت اصیلزادگان را در کاخها و سالونهای خصوصی مشاهده کرده‌اند که بخواهند از روش آنها تقلید نمایند و خود را به‌آن شکل درآورند. آنها می‌خواهند آزاد باشند. و از دو روزه عمر جوانی خود استفاده کنند و شما می‌خواهید یک کند و زنجیر بپای آنها ببندید و در تمام دوره جوانی، آنها را به زندان بیندازید. بعنوان اینکه در دوره پیری آسوده و راحت زندگی خواهند کرد و فکر نمی‌کنید، که وقتی یک نفر جوان، نتوانست از دوره عمر جوانی خود استفاده نماید دیگر بچه درد او می‌خورد که در پیری سعادتمند باشد، زیرا محرومیتها و بدبختیهای دوره جوانی، هر نوع ذوق و شوق و استعداد را در وجود او خفه می‌نماید و در دوره پیری ولو ثروتمند باشد دیگر لذتی از زندگی نخواهد برد.

(سامسون) که این اظهارات را شنید به فکر فرو رفت و گفت

وقتی شما فرمودید که (راشل) را قبلاً" در این شهر دیده بودید من می‌خواستم از شما گله کنم ولی اکنون می‌بینم که شما هستید که حق دارید از من گله کنید اینک بفرمائید که چه موقع (راشل) را ملاقات کرده بودید؟

(دیانا) گفت که چند روز قبل در یکی از مهمانخانه‌های "خیابان هالیوود" من (راشل) را دیدم و بدواً "من هم مثل شما می‌خواستم از راه مخالفت وارد شوم و او را از شرکت در فیلم منع نمایم و کنترات او را پاره کنم ولی دیدم که این دختر تصمیم گرفته که به هرکاری، ولو بکارهای غیرقابل جبران تن در دهد بشرط اینکه بتواند وارد فیلم‌ها بشود و وقتی که من او را این قدر مصرر، و مصمم دیدم ناچار رضایت دادم که او در فیلم ما بازی کند، که مبادا باعث بدبختی خود و شما گردد.

آقای (سامسون)، اجازه بدهید که من بدون لفافه به شما بگویم که هرگز با تصمیم جازم دختران جوان و در آنجا که ممکن است که خود را به معرض فروش بگذارند نباید مخالفت کرد، چون بسیاری از پدرها و مادرها هستند که فقط بر اثر سهل انگاری و یا اهمال و یا لجاجت و یا سخت‌گیری، در این قسمت، باعث محو دختران خود شده‌اند، یعنی سبب گردیدند که آنها از روی لجاجت موجبات بدبختی خود را فراهم نمایند.

(سامسون) فکری کرده و گفت (دیانا) من از شما متشکرم برای اینکه شما چشم و گوش مرا باز کردید.

(دیانا) گفت حالا (راشل) کجاست؟

(سامسون) گفت که من در دفتر خانه خود با او نزاع کردم

و به او گفتم باید همین امروز بوسیله طیاره به نیویورک مراجعت کند

و در منزل (برندون) سکونت اختیار نماید.

(دیانا) پرسید که آیا (راشل) این پیشنهاد را قبول کرد.

(سامسون) گفت طبعاً "او قبول نمی‌کرد ولی من یقین دارم که وقتی که به نیویورک مراجعت کرد بعد از چند هفته این فکر از خاطرش بیرون خواهد رفت و هوس کودکانه دیگری جای آن را خواهد گرفت.

در این موقع صدای زنگ تلفن بلند شد و ناظم صحنه گفت:

(دیانا) شما هستید؟ من می‌خواستم از شما بپرسم که تکلیف ما با

فیلم "کاردن پارتی ارواح" که ناتمام مانده چیست؟

(دیانا) گفت خود آقای (سامسون) اینجاست و اکنون تکلیف

شما را معلوم می‌کند و بعد گوشی را به (سامسون) داد ولی (سامسون)

حیرت زده از ناظم صحنه پرسید چطور؟ مگر شما کارها را تعطیل

کرده‌اید؟ عجب، مگر دیوانه شده‌اید؟ ما تاکنون صدها هزار دلار

صرف این فیلم کرده‌ایم و نمی‌توانیم که آنرا ناتمام بگذاریم، هرچه

زودتر شروع بکار کنید و رول (ژولیت) دیوانه را به آرتیست دیگری

بدهید که بجای (راشل) بازی کند.

* * *

(دیانا) آن شب برای صرف شام مدعو بود و مقارن ساعت

ده شب به منزل خود مراجعت کرده و با قدری حیرت دید که خدمتکار

او که معمولاً در این ساعت می‌خواهید هنوز بیدار است و همین‌که

چشم او به (دیانا) افتاد گفت خانم تقریباً "نزدیک ساعت هشت و

نیم بعد از ظهر این پاکت را به عنوان شما آوردند و چون روی آن

نوشته بودند که فوری است من صبر کردم که شما تشریف بیاورید که

به شما بدهم.

به محض اینکه چشم (دیانا) به خط نامه افتاد دانست از راشل است و هنوز چند سطر از آن را نخوانده بود که از فرط وحشت دست و پاهایش به ارتعاش افتاد زیرا نامه مزبور دارای این مضمون بود .
(دیانا ، کسی که این نامه را بتو می نویسد تا یکی دو ساعت دیگر از این جهان خواهد رفت چون من تصمیم گرفته ام بوسیله گاز به حیات خود خاتمه بدهم زیرا پدرم مایل نیست که من در صنعت سینما کار بکنم و من بدون حصول این آرزو ، زندگانی را غیر قابل تحمل ، و ادامه حیات را بدون فایده می دانم .

(دیانا) من در این دنیا جز تو هیچکس را با صمیمیت علاقمند نبودم و باورکن که من به راستی بتو تمایل دارم و گرچه این موضوع خیلی در نظر تو عجیب می آید ، که یک زن تمایلی به زن دیگر داشته باشد ، ولی من از همان روز که در نیویورک تو را در منزل مادام (برندون) دیدم علاقمند تو شدم و همواره آرزو دارم سعادتمند بشوی .

(تا چند دقیقه دیگر من شیر گاز را باز خواهم کرد و تمام دربها و پنجره ها را خواهم بست و برای اینکه زودتر بمیرم به وسیله تیغ رگ دست چپ خود را باز خواهم نمود و یقین دارم که هیچکس نخواهد آمد که مرا از چنگال مرگ نجات بدهد زیرا بگانه کسی که می تواند اینکار را بکند (شرلی) است و (شرلی) هم فعلا "به استودیو رفته چون از طرف شرکت فیلم برداری از او تقاضا کرده اند که رول مرا نیز در صحنه دارالمجانین انجام بدهد) .

(خدا حافظ (دیانا) ، من دیگر تو را نخواهم دید ولی به تو اطمینان می دهم که تو در وجود این دختر کوچک و ناتوان ، یک دوست صمیمی و حقیقی داشتی که هیچوقت تو را فراموش نمی کرد- راشل)

(دیانا) از فرط وحشت و اضطراب نمی‌توانست که این نامه را درست بخواند، چون متوجه شده بود که اگر واقعا " (راشل) تهدید خود را به‌موقع اجری گذاشته باشد، اکنون که ده ساعت از ظهر می‌گذرد به‌احتمال نزدیک به‌یقین فوت کرده و اگر فوت نکرده باشد در حال احتضار است و لذا هرثانیهای که می‌گذرد از لحاظ دادن (راشل) غیر قابل جبران می‌باشد.

اول کاری که (دیانا) کرد این بود که به‌مهمانخانه محل سکونت (راشل) تلفون کرد و به‌خانم دفتر داری که جواب می‌داد گفت خانم، ماد موازل (شلتون) مستاجر مهمانخانه شما بر طبق نامه‌ای که به‌من یعنی (دیانا وینام) نوشته در بهای خود را بسته و شیر گاز را گشوده و به‌احتمال قوی اکنون در شرف مرگ است، فوراً " بروید و درب اطاق او را باز کنید و اگر درب بسته بود بدون یک لحظه تاخیر درب را بشکنید و من خود هم اکنون خواهم آمد.

آنوقت (دیانا) سوار اتومبیل شده و تا آنجا که مقررات عبور و مرور اجازه می‌داد با سرعت خود را به‌مهمانخانه رسانید و دید که یک اتومبیل (آمبولانس) مقابل مهمانخانه است.

(دیانا) خود را به‌کارکنان مهمانخانه معرفی کرد و سراسیمه وارد اطاق (راشل) شد و دید که (راشل) روی تخت‌خواب خوابیده و مقداری خون از دست او جاری شده و هنوز بوی گاز از اطاق استشمام می‌شود.

طبیعی که به‌سرعت به‌بالین (راشل) احضار شده بود گفت این دختر جوان بر اثر گاز مسموم شده و مقدار زیادی خون از دست او رفته و ما اکنون او را به‌مهمانخانه منتقل می‌کنیم که شاید بتوانیم بوسیله تنفس مصنوعی او را بحال بیاوریم، ولی حال او خیلی

خراب است .

(دیانا) گفت دکتر، آیا امیدوار هستید که او را نجات بدهید؟
پزشک گفت ما وظیفه خود را در حدود امکان انجام می دهیم
ولی نمی توانم به شما اطمینان بدهم که او نجات خواهد یافت، آیا
این دختر پدر و مادری هم دارد؟
(دیانا) گفت بلی پدر او در همینجا است و من هم اکنون
به او اطلاع خواهم داد .

پزشک گفت اگر شما از دوستان صمیمی این دختر هستید بهتر
است که با ما به مریضخانه بیایید و دفاتر بیمارستان را امضاء کنید.
(دیانا) گفت طبیعی است که من با شما به مریضخانه خواهم
آمد و از آنجا بوسیله تلفون پدرش را مطلع خواهم نمود .

در مریضخانه دوشیزه جوان را بدست پزشک سرویس سپردند
و (دیانا) به وسیله تلفون در صدد پیدا کردن (سامسون) برآمد و اول
به استودیو تلفون کرد ولی (سامسون) در آنجا نبود و در عوض
(دیانا) گفت هروقت که (شرلی) از کار خود فارغ شد به او بگوئید
که حال دوست او (شلتون) خیلی خراب است و فوراً خود را به
بیمارستان "سن جان" برساند . و سپس به تمام نقاطی که احتمال
داشت (سامسون) در آنجا باشد تلفون کرد و به همگی سپرد که
به محض اینکه (سامسون) را دیدند به او بگویند که برای (شلتون)
حادثه ناگواری اتفاق افتاده و باید بلافاصله خود را به بیمارستان
"سن جان" برساند .

آنوقت (دیانا) در اطاق انتظار نشست و انتظار داشت که
خواهران پرستار مریضخانه بیایند و او را از حال (راشل) آگاه کنند .
بعد از یک ساعت یکی از پرستاران نمایان گردیده و گفت با

وجود تنفس مصنوعی هنوز (راشل) بحال نیامده ولی زخم دست بسته شده و خون قطع گردیده است.

چند دقیقه دیگر درب اطاق انتظار باز شد و (سامسون) مثل دیوانه‌ها وارد اطاق شد و فریاد زد (دیانا)، دخترم چطور شد؟ در آن لحظه (سامسون)، دیگر آن دیکتاتور مغرور فیلم برداری نبود، و حتی برخلاف عادت یک عمر، فراموش کرد که با لهجه "اوکسفورد" یعنی لهجه اشراف و نجبای انگلستان صحبت کند. (دیانا) که پریشانی و اضطراب آن مرد پنجاه ساله را دید گفت آقا آرام بگیرید، چون هنوز امیدواری هست که (راشل) بحال بیاید.

(سامسون) که قبل از ورود به آن اطاق از کارکنان بیمارستان شنیده بود که دخترش بوسیله گاز، در صدد خودکشی برآمده به گریه درآمد و گفت: (دیانا) من قاتل دخترم هستم، زیرا من بودم که او را ناامید کرده و وادار به خودکشی نمودم.

(دیانا) برای دلجوئی از (سامسون) گفت شما نباید نزد وجدان خود محکوم باشید برای اینکه شما نمی دانستید که او مرتکب این حرکت خواهد شد ولی (سامسون) آرام نمی گرفت و خود را گناهکار می دانست و می گفت اگر (راشل) از دست برود من تازنده هستم تسلی نخواهم یافت، خدایا به فریادم برس، خدایا (راشل) عزیزم را به من برگردان، و اگر هم بعد می خواهی او را از بین ببری طوری از بین ببر که من نزد وجدان خود شرمند و معذب نباشم. (دیانا) از شنیدن کلمات خدا، وجدان، از دهان این مرد که هزارها و بلکه میلیونها نفر در مقابل او سر تعظیم فرود می آورند حیرت کرد، زیرا هرگز چنین کلماتی را از دهان (سامسون) نشنیده

بود ، و شنیدن این کلمات از دهان (سامسون) ، به قدری در نظر (دیانا) عجیب بود که مثلاً "گوئی یک ماهی دهان باز کرده و شعر و غزل می خواند .

طولی نکشید که (شرلی) نیز به بیمارستان آمد و وقتی شنید که (راشل) بوسیله گاز درصدد خودکشی برآمده اشک از چشمانش روان گردید و گفت بیچاره (راشل) ، اگر من امشب در کنار او بودم هرگز نمی گذاشتم که این واقعه اتفاق بیفتد .

(سامسون) یک لحظه آرام نمی گرفت و دقیقه به دقیقه از خانمهای معین پزشک ، و پرستار راجع به (راشل) تحقیق می کرد و مرتباً "جواب منفی می شنید و همه می گفتند که هنوز در حال اغما است ، و هنوز جهاز تنفس او به حرکت در نیامده است .

(شرلی) در گوشه ای نشسته و آهسته گریه می کرد و می گفت دلم به جوانی و بی گناهی و سادگی (راشل) می سوزد و (سامسون) که فهمیده بود (شرلی) در فیلم او شرکت کرده گفت ماد موازل ، از خدا بخواهید که دخترم را نجات بدهد ، و من در عوض شما را ستاره سینما خواهم کرد .

سه ساعت بعد از نصف شب بالاخره دکتر از اطاق (راشل) خارج شد و (سامسون) دیوانه وار به طرف او دوید و دکتر گفت آفا از خداوند سپاسگذاری کنید که دختر شما به حال آمده و تازه شروع به نفس کشیدن کرده است ولی چون خون از او رفته ضعیف می باشد و ناچاریم که بوسیله انتقال خون ، او را تقویت نمائیم و اقلان باید تا ده روز در بیمارستان باشد که بکلی بهبودی حاصل کند .

(سامسون) وقتی که شنید دخترش بحال آمده اول دکتر را بوسید و بعد (دیانا) و سپس (شرلی) را در آغوش گرفت و مقارن

ساعت سه و نیم بعد از نصف شب همه از مریضخانه خارج شدند و چون (شرلی) اتومبیل نداشت بدو " او رابه منزلش یعنی مهمانخانه رسانیدند که هنگامی که (سامسون) می‌خواست از (دیانا) خداحافظی کند گفت (دیانا) ، حالا که دخترم نجات پیدا کرده من برای تأمین سعادت و نیکبختی او از شما انتظار مساعدت دارم و امیدوارم که از ابراز این مساعدت نسبت به من و (راشل) دریغ ننمائید .

بهبودی

(دیانا) پشت رول اتومبیل نشسته و آهسته ماشین خود را
 بطرف مریضخانه "سن جان" می‌راند و در کنار او (وینام) ناپسری
 سابقش نشسته بود و (دیانا) به او می‌گفت:

من خیلی آرزو مندم که شما با (راشل) آشنا بشوید برای اینکه
 (راشل) هم درخور دوستی عادی و هم لایق دوستی صمیمی می‌باشد.
 در این چند روز، که من روزی یک مرتبه به ملاقات (راشل)
 می‌روم از تغییراتی که در روحیه این دختر جوان حاصل شده حیرت
 می‌کنم.

یک روز قبل از اینکه (راشل) خودکشی کند واقعا "یک دختر
 سادانی بود ولی این انتحار بکلی در او تغییر حالت داد و می‌خواهم

بگویم که او را تلطیف و تهدیب کرد .

این (راشل) که امروز شما در بیمارستان خواهید دید غیر از آن (راشل) است که ده روز قبل ممکن بود به‌بینید و باور کنید که این دختر هفده هیجده ساله ، امروز مثل یک زن سی ساله عمیق و جادار و وزین و با وقار شده است .

من یقین دارم که شما از دوستی این دختر زیبا و با هوش که امروز واقعا " تغییر ماهیت داده خرسند خواهید شد و چقدر مسرور می‌شوم که به‌بینم شما روزی دست او را گرفته و برای اجرای عقد به‌کلیسا می‌روید و من به‌شما اطمینان می‌دهم که اگر این کار را بکنید یک زن زیبا و جوان و با هوش و عمیق و با اراده‌ای خواهید داشت که زندگی شما را مبدل به‌بهشت خواهد کرد خصوصا " اگر در نگاهداری و تربیت او دقت نمائید .

در آن موقع که من یک زن نادان بودم و هر شب تا صبح اوقات خود را در مجالس می‌گذراندم از دهان یکی از دوستان سالخورده خود شنیدم که می‌گفت زن ، یعنی زن جوانی را که تازه چشم بار کرده و وارد خانه شوهر شده هرطور که تربیت نمائید همانطور خواهد شد .

اگر با او به‌محبت رفتار کنید و به‌او ثابت کنید که وی را دوست می‌دارید ، تا آخرین روزی که زنده است مثل یک دوست وفادار شریک عمر شما و سهم دردها و رنج‌ها و همچنین سعادتها و مسرتهای شما خواهد بود .

اگر زن را مثل کودک بار بیاورید یعنی او را زود رنج بار بیاورید تا وقتی که عمرش به‌شصت سالگی و هفتاد سالگی برسد باز همانطور زود رنج خواهد بود .

و اگر اداره امور خارجه و زندگی خود را بدست او بدهید، یعنی به او بفهمانید که او را آنقدر لایق می دانید که مدیر خانه و کاشانه شما باشد، مطمئن باشید که بهترین و وفادارترین مباشر را برای سرپرستی خانه و زندگی خود تحصیل کرده اید.

بالاخره اتومبیل مقابل بیمارستان "سن جان" توقف کرد (دیانا) و (وینام) از آن پیاده شدند و به بیمارستان ورود نمودند و سرپرستار به آنها گفت که (راشل) تازه از خواب بیدار شده و حالش از روزهای قبل بهتر است و امیدواریم که تا چهار روز دیگر بتواند بکلی از روی بستر برخیزد.

وقتی که وارد اتاق (راشل) شدند (راشل) تازه از خواب عصر بیدار شده ولی همچنان روی تخت خواب دراز کشیده بود و (دیانا) به او گفت (راشل) من دوست جدیدی را با خود آورده ام که به شما معرفی نمایم.

(راشل) روی خود را برگردانده و گفت آه، آیا ایشان لرد (وینام) نیستند (وینام) تعظیمی کرده و گفت خود اوست.

(راشل) دست لطیف خود را که هنوز لاغر بود بطرف (وینام) دراز کرده و گفت چون شما را (دیانا) آورده لذا مقدم شما برای من مبارک است.

و آنوقت نظری به روبانهای سینه او، یعنی روبانهای که محل مدال و نشان است انداخته و گفت این روبان آیا علامت (ویکتوریا کروس) یعنی "صلیب پیروزی" نیست؟

(وینام) تبسمی کرده و گفت چرا.

(راشل) تبسم کنان گفت این نشان بزرگ و منحصر به فرد که به شما اعطاء شده گواهی می دهد که شما هم مثل من، مرگ را از

نزدیک مشاهده کرده‌اید، با این تفاوت که شما مرگ را در میدان جنگ، و نظیر قهرمانان مشاهده کرده‌اید و من از روی حمایت و بلاهت خود را در کام مرگ انداختم.

(دیانا) گفت و چون شما هردو از نزدیک مرگ را دیده‌اید دلیل براینکه می‌توانید با یکدیگر دوست صمیمی بشوید.

آنوقت (دیانا) موضوع صحبت را تغییر داده و گفت من مقداری کیک با خود آورده‌ام که متفقا" صرف چای نمائیم و سپس دستور دادند که برای آنها چای بیاورند.

شش ساعت بعد از ظهر هنگامی که از مریضخانه خارج شدند (دیانا) به (وینام) جوان گفت خوب، اینک بگوئید که شما (راشل) را چگونه دیدید؟

(وینام) گفت رویهمرفته دختری زیبا و با نمک است و از شما چه پنهان که من خیلی مجذوب هوش و ذکاوت این دختر شده‌ام زیرا با اینکه بیش از هفده، هیجده سال ندارد مثل زنهای ۳۵ ساله و سی ساله صحبت می‌کند.

(دیانا) گفت که من به شما گفتم که این واقعه خودکشی بکلی در این دختر تغییر ماهیت داد و اگر شما او را زن خودتان بکنید، مطمئن باشید که یکی از بهترین زنهای دنیا نصیب شما شده، اما به شرط اینکه در تربیت او دقت نمائید و به او بفهمانید که او را دوست می‌دارید.

* * *

(گلاس) در حالی که شگول و برسر دماغ بود از تحویل‌داری شرکت "استارفیلیم" خارج می‌شد و مقداری چک بانگ به مبلغ‌های مختلف از صندوق شرکت گرفته بود.

از چندی به این طرف نوجهای (گلاس) و خصوصا "محمد بن عبدالکریم معروف به دکتر (هالفا) خوب کار می کردند و از هر معامله و کاری (گلاس) ده درصد کمیسیون می گرفت .

محمد بن عبدالکریم بکلی (سامسون) را از شر (تامارا) خلاص کرده بود ، بدون اینکه (تامارا) را از خود برنجاند و در این واقعه نه تنها پانصد دلار از (سامسون) حق الزحمه گرفت بلکه (تامارا) را هم برای خود نگاه داشت و هر جلسه که به سمت متخصص روحی ، نصایح و اندرزهای خرد را به (تامارا) می گفت ۲۵ دلار از او حق - المشاوره می گرفت .

سهنفر از آرتیستهای شرکت "استار فیلم" که می خواستند در شرکت دیگری با حقوق مضاعف کار نکنند تنها بر اثر دستور و اندرز دکتر (هالفا) از تصمیم خود منصرف شدند و (هالفا) از این راه نیز کمیسیون خوبی از شرکت "استار فیلم" گرفت .

باری (گلاس) ، با مسرت و شادمانی از اطاق صندوق شرکت خارج می شد که ناگهان چشمش به (جغد) افتاد و (جغد) گفت آقای (گلاس) حال شریف چطور است ، بیائید من می خواستم دو کلمه با شما صحبت کنم .

(گلاس) در تعقیب (جغد) به اطاق او رفت و (جغد) گفت آیا اطلاع دارید که امشب همکار من (موش) به مناسبت حلول روز تولد او یک جشن بزرگ در ویلای خصوصی خود می دهد و آیا اطلاع دارید که ما همگی و از آن جمله (سامسون) در این جشن دعوت داریم .

(گلاس) گفت بلی از این واقعه مستحضر بودم .

(جغد) گفت ولی شما نمی دانید که امشب در آنجا چه وقایعی

اتفاق خواهد افتاد زیرا همین که ساعت هفت و ربع شد یک بسته محتوی هدیه "یعنی هدیه‌ای که در شب عید تولد باید داده شود" به (جغد) می‌دهد و (جغد) بسته را می‌گشاید و یک پروانه قفسگ و خوش خط و خال در آن پیدا می‌کند و از وصول این هدیه خیلی مسرور می‌گردد.

یک ربع ساعت دیگر یک جعبه دیگری را بعنوان هدیه به او تقدیم می‌نمایند و این مرتبه جعبه را می‌گشاید و مشاهده می‌کند که قفس کوچک یک قناری است و از دریافت این هدیه بیش از پیش مسرور خواهد شد.

(گلاس) پرسید که این هدایا را چه کسانی برای ایشان می‌فرستند؟ (جغد) گفت تمام این هدایا را، نوبه بنوبه خود من بوسیله عمال و مستخدمین خود برای (موش) می‌فرستم که تفریح بکنیم. بعد از یک ربع ساعت مستخدم دیگری وارد می‌شود و بعنوان هدیه بسته بزرگتری را به (جغد) تسلیم می‌نماید و این مرتبه یک میمون کوچک از آن بسته خارج می‌شود و موش گرچه از مشاهده این میمون که بزرگتر از قناری و پروانه است حیرت می‌نماید ولی خیلی متغیر نمی‌شود بویژه آنکه برای خانمها و آقایانی که امشب میهمان او هستند وسیله سرگرمی خوبی پیدا می‌شود و آنها با میمون بازی می‌کنند.

بعد از یک ربع ساعت یک کامیون وارد ویلای (موش) می‌شود و این مرتبه یک صندوق مشبک خیلی بزرگ را از کامیون پیاده می‌کنند و (موش) با حیرت و شاید قدری اوقات تلخی مشاهده می‌کند که یک شتر مرغ را به او هدیه کرده‌اند.

و باز بعد از یک ربع ساعت کامیون دیگری وارد ویلا می‌شود

و این مرتبه به عنوان هدیه روز تولد ، یک گورخر را به (موش) تقدیم می نمایند و بطوریکه ملاحظه می کنید رفته رفته هدیه های بزرگتر خواهد گردید .

(گلاس) که در زندگی از هیچ چیز و هیچ واقعه حیرت نمی کرد با تعجب پرسید که شما این جانوران را از کجا آوردید .
(جغد) گفت تمام این جانوران را از شرکتی که شما نماینده فروش آن هستید و بنام "شرکت موش و محدود" خوانده می شود تهیه کردم ، ولی هنوز صحبت من تمام نشده است .

بالاخره در ساعت ۹ بعد از ظهر بزرگترین هدیه ها وارد ویلای (موش) می گردد و این همان فیلی است که شما به من معرفی کردید و فیل و فیل بان وارد باغچه ویلا می شوند و فیل وسط باغچه می خوابد و دیگر از جای خود تکان نمی خورد و آنوقت اگر شما آنجا باشید خواهید دید که (موش) چگونه دچار غضب خواهد شد و در وسط میهمانانش چه خشمی به اودست خواهد داد ، و من مخصوصا "به شما توصیه می کنم که امشب به آنجا بیایید که از این تماشا محروم نشوید .
ولی (گلاس) بعد از این که از اطاق دفتر (جغد) خارج شد عزم خود را جزم کرد که امشب اصلا "قدم به منزل و ویلای (موش) نگذارد زیرا اگر این وقایع که (جغد) گفته است ، اتفاق می افتاد و اگر بعد از این وقایع (موش) بفهمد که این حیوانات بوسیله شرکتی که (گلاس) نماینده فروش و اجاره دادن اوست ، تهیه شده بی شک (گلاس) را محو خواهد کرد .

در واقع آن شب ، آنچه (جغد) پیش بینی می کرد اتفاق افتاد ، و وصول این هدایای عجیب ، که هر یک بزرگتر از دیگری بود بتدریج (موش) را ناراضی می نمود اما چون می دید که مهمانان از این وقایع

تفریح می‌کنند چیزی به‌زبان نیاورد .

بعد از اینکه فیل وارد باغچه ویلا شد ، فیلبان ناپدید گردید رفت که در یکی از بارهای مجاور ، در آن شب تابستان چیزی بخوشد و مهمانها هم دیدند فیل روی علفهای باغچه خوابیده کم کم به حضور او انس گرفته بودند .

ولی شترمرغ که در باغچه قدم می‌زد از روی بیکاری ، و یا کنجکاوی به فیل نزدیک شد و از مشاهده این حیوان حیرت کرد و (فیل) هم از مشاهده (شترمرغ) حیرت نمود .

همه می‌دانند که وقتی شتر مرغ دچار وحشت می‌شود سرش را در سوراخی فرو می‌نماید و اگر سوراخ نباشد ، در زیر ریکهای صحرا پنهان می‌کند .

اما در آنجا سوراخی ، جز سوراخ گوشهای فیل وجود نداشت و شترمرغ از فرط وحشت و اضطراب سرش را در آن سوراخ فرو کرد و این موضوع یک مرتبه آتش خشم فیل را شعله‌ور نمود و از جابر خاسته و غرید .

شترمرغ با پایهای بلند خود فرار کرد و فیل بدون توجه به دیگران سر در قفای او گذاشت و میهمانان که اوضاع را چنین دیدند فریاد زنان فرار کردند و میمون و گورخر نیز مثل میهمانان از فرط وحشت این طرف و آن طرف می‌دویدند .

بالاخره اگر فیلبان سر نمی‌رسید کسی نمی‌دانست که در آن باغچه ، که مبدل به باغ وحش شده بود ، چه وقایعی اتفاق می‌افتاد ولی در این اثنا فیلبان رسید و فیل را آرام کرد و بر حسب دستور صریح و اکید (موش) ، او را از باغ بیرون برد .



یک و ماه و نیم گذشت و فیلم "گاردن پارتی ارواح" به اتمام رسید و موقعی آمد که می‌بایست برای اولین مرتبه آن فیلم را از لحاظ آزمایش، روی پرده منعکس نمایند.

در ظرف این یک‌ماه و نیم، (دیانا) که عنوان و وظیفه مدیره فیلم را داشت بعضی از شبها تا صبح اوقات خود را در استودیو گذرانید.

(شرلی) دوست و همکار سابق (راشل) بر اثر حمایت (راشل) و پدرش (سامسون) در ظرف چند روز یک ستاره درجه دوم سینما شد و به او اجازه دادند که نزدیک ده دقیقه در صحنه‌های مختلف فیلم "گاردن پارتی ارواح" یکی از رول‌های اصلی را بازی کند و مجلات و روزنامه‌های سینمایی هر روز عکس (شرلی) را منتشر می‌کردند و بشارت می‌دادند، که در آسمان سینما، ستاره جدیدی طلوع کرده است.

(راشل) بکلی بهبودی یافته بود و پدرش برخلاف گذشته، با مهر و محبت او را در خانه خود پذیرفت و کوشک مخصوصی را برای سکونت (راشل) تخصیص داد و در این کوشک، و (راشل) و (وینام) جوان اکثر ساعات شب و روز خود را بایکدیگر می‌گذراندند و هردو فهمیدند که طبیعت آنها را برای این آفریده است که زن و شوهر بشوند.

(راشل) به (دیانا) می‌گفت (دیانا) عزیز، صحیح است که پزشکان مریضخانه مرا از چنگ مرگ جسمانی نجات دادند ولی تو مرا از چنگ مرگ معنوی و روحانی نجات دادی، و دوستی با (وینام) بالاخره به من نشان داد که محبت واقعی چیست؟

(سامسون) که می‌دید دختر او خواهان (وینام) شده و (وینام)

جوان نیز فریفته اوست رسماً " موافقت خود را با زناشویی این دو نفر ابراز داشت زیرا برای همسری با دخترش چه کسی را می توانست پیدا کند که از لحاظ خصائل فردی و خانوادگی برازنده تر از (وینام) جوان باشد .

باری ، صبح روزی که در شب بعد از آن باید فیلم "گاردن پارتی ارواح " برای آزمایش به معرض نمایش گذاشته شود (سامسون) یادداشت کوچک ذیل را نوشته و برای (دیانا) فرستاد :

" (دیانا) عزیز ، امشب فیلم ما برای آزمایش به معرض نمایش گذاشته خواهد شد و بالاخره نتیجه و ثمره مساعی شما و من ، آشکار خواهد گردید و بعد از آن ، از نیمه شب ، من و شما زندگی جدیدی را آغاز خواهیم نمود که برای من حیاتی است . (سامسون) "

نتیجۀ معنوی

طرز نمایش فیلم‌ها، برای اولین مرتبه، و به‌عنوان آزمایش
 "کرارا" ذکر شده و محتاج به‌توصیف نیست. در اینگونه مجلس‌ها یک
 عده از صمیمی‌ترین دوستان و آشنایان و آرتیست‌ها و نویسندگان و
 منتقدین دعوت می‌شوند و جدا از ورود خارجی‌ها جلوگیری می‌نمایند،
 که مبادا شرکت‌های رقیب در شب اول آن فیلم را به‌بینند و بوسیله
 پروپاگاندا منفی، از موفقیت جلوگیری نمایند.

در یک‌گوشه از بالکون، (راشل) و نامزد او (وینام) درحالی
 که دست یکدیگر را گرفته بودند، منتظر ورود مادام (دیانا) و
 (سامسون) بودند چون می‌دانستند که تا آنها نیایند نمایش فیلم
 شروع نمی‌شود ولی این دو نامزد جوان ترجیح می‌دادند که نمایش

فیلم به‌تأخیر بیفتد که آنها بتوانند باز هم با یکدیگر صحبت کنند .
 ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه بعد از ظهر اتومبیل (سامسون)
 مقابل ویلای مادام (دیانا) توقف کرد چون قرار بود که (سامسون)
 به منزل (دیانا) برود و متفقا "وارد سالون نمایش فیلم "گاردن
 پارتی ارواح" شوند .

(سامسون) بسیار خرسند بود برای اینکه می‌دانست آن شب
 بعد از خاتمه نمایش فیلم رسماً از (دیانا) خواستگاری خواهد کرد
 و (دیانا) عزیز و زیبا و اصیل زاده و زوجه او خواهد شد .
 بعد از ورود به منزل، زن اطاقدار (دیانا) ، به استقبال (سامسون)
 آمد و کلاه و دستکش او را گرفت و گفت اگر برای دیدار خانم تشریف
 آورده‌اید خانم تشریف برده‌اند .

(سامسون) حیرت زده پرسید که کجا تشریف برده‌اند ؟
 زن اطاقدار گفت که ساعت شش بعد از ظهر بوسیله پیاده به
 نیویورک حرکت کردند و بعد پاکی را از روی میز برداشت و به (سامسون)
 تقدیم کرد و گفت هنگامی که می‌خواستند حرکت کنند به من دستور
 دادند که این پاکت را به شما تقدیم کنم ، و خود من بعد از ترتیب
 دادن امور خانه فردا در نیویورک به ایشان ملحق گردم .
 وقتی که (سامسون) پاکت را باز می‌کرد قطرات عرق سرد روی
 پیشانی او مجتمع شده بود و دستهایش مثل کسانی که مبتلا به بیماری
 قلب هستند ، می‌لرزید .

عنوان نامه (دیانا) بدین مضمون بود :

" (سام) عزیز من ، وقتی که شما مشغول خواندن این سطور
 هستید من در حال پرواز خواهم بود و می‌روم که در نیویورک به شما
 (برندون) ، دوست عزیز خود مان ملحق شوم "

"این را بدانید که تصمیم من برای مفارقت از شما و عزیمت

از هولیوود، از روی مطالعه اتخاذ گردید، و فکر کردم که چون وظیفه و کار من در هولیوود تمام شد، دیگر لزومی ندارد که در آنجا توقف کنم، و اظهارات محبت آمیز و نمکینی را که شما امشب می خواستید به من بکنید، استماع نمایم."

"شاید حیرت کنید که چرا من که می خواستم از شما مفارقت کنم، در صدد خدا حافظی بر نیامدم ولی من خواستم که هنگام خدا حافظی باعث تأثر شما و خودم بشوم، زیرا برای دوستان صمیمی، لحظات خدا حافظی، لحظه های تأثر آوری است."

"من از محبت ها و میهمان نوازی های شما نسبت به خود سپاسگذارم، و اکنون که از هولیوود خارج می شوم ایمان دارم که رفتار شما نسبت به من، به تمام معنی رفتار یک جنتل من بوده است."

"و امیدوارم که بگذارید همواره این خاطره خوش و تشکر آمیز، از شما در قلب من باقی بماند."

"یکی از بزرگترین مسرتهای قلبی من این است که می بینم بالاخره موجبات سعادت و خوشی (راشل) کوچک ما فراهم شد و اگر من از دست شما بدر می روم، در عوض (راشل) برای شما باقی می ماند، و فیما بین رابطه پدری شما، و رابطه همسری (وینام)، مثل یک نوگل فصل بهار، شگفته و شاداب زندگی خواهد کرد."

"(سام)، از شما خواهش می کنم که از من مکرر نشوید که چرا نمی توانستم درخواست شما را برای رابطه همسری بپذیرم زیرا قلب من برای همیشه به روی رابطه همسری بسته است اما در عوض برای همیشه به روی دوستی واقعی و صمیمی باز می باشد."

"ما باز هم یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد، اما باید مدتی بگذرد که ما دوباره یکدیگر را ملاقات کنیم، زیرا زمان، خوب می تواند

که امیدها و آرزوها و تمایلات ما را تسکین بدهد."

"روی بخاری دیواری اطاق من، یکدسته کوچک گل بنفشه هست، که من آنرا بیادگار شما آنجا گذاشته‌ام، و امیدوارم امشب هنگامی که برای تماشای فیلم ما می‌روید این دسته کوچک گل بنفشه را به‌یقه اسمو کینک خود نصب نمائید". (دیانا)

(سامسون) کاغذ را به دست گرفت و مدتی مبہوت ماند و بعد به طرف بخاری دیواری رفت و دسته کوچک گل بنفشه را از آنجا برداشت و به‌یقه خود نصب نمود و سپس از زن اطّاقدار خداحافظی کرده و از منزل خارج گردید و شوهر او درب اتومبیل را باز کرد و گفت آقا، آیا باید به سالون نمایش بروم؟

(سامسون) گفت شما امشب آزاد هستید و هر جا می‌خواهید بروید، و من پیاده به منزل مراجعت خواهم کرد، ولی قبل از اینکه ماشین را به گاراژ ببرید به سالون نمایش بروید و بگوئید که برای نمایش دادن فیلم "گاردن پارتی ارواح" منتظر من نباشند چون من امشب برای نمایش حاضر نخواهم شد.

شوهر با قدری حیرت از ارباب خود خداحافظی کرده و (سامسون) پیاده در خیابانها به حرکت درآمد.

رانندگان اتومبیل هنگامی که از کنار این مرد می‌گذشتند با حیرت نظری به لباس اسمو کینک و کلاه استوانه شکل او می‌انداختند و متعجب بودند که چرا این مرد که لباس شب نشینی در بردارد پیاده راه می‌رود.

• (سامسون) واقعا "اراده و اختیار خود را از دست داده و یکی مبہوت شده بود، زیرا در تمام مدت عمر، هیچوقت اتفاق نیفتاد که شالوده آرزو و آمالش اینطور یکمرتبه و بطرزی غیرمنتظره و ازگون

گردد.

(سامسون) که در عمیق‌ترین و حساس‌ترین نقاط قلب خود، دچار شدیدترین محرومیت‌ها و خفت و خواریها شده بود، بدون اراده خیابانهای هولیوود را طی می‌کرد و مدتی پیاده راه‌پیمائی نمود. یک وقت نظر به ساعت خود انداخت و دید که ساعت ۹ و نیم بعد از ظهر است، و به فکر افتاد که قطعا "اکنون مشغول نمایش دادن فیلم "گاردن پارتی ارواح" هستند، و بعد این فکر به خاطرش رسید که آیا این فیلم قرین موفقیت خواهد شد یا نه؟ اما بلافاصله بخود گفت با این روحیه و وضعی که من دارم، دیگر شکست و یا موفقیت چه تأثیری برای من خواهد داشت.

رشته فکر، او را به زندگی خودش متوجه کرد، و برای اولین مرتبه بعد از سالها فعالیت و جنب و جوش "که مجال فکر کردن به او نمی‌داد" این فکر به خاطرش رسید که او خیری از زندگی خود ندیده و هیچ اثری در این دنیا از خود باقی نگذاشته که بعد از وی، ضامن حفظ نام او باشد.

اگر همین فردا (سامسون) فوت نماید گرچه روزنامه‌ها چند ستون راجع به مرگ او خواهند نوشت، و گرچه حق الطبع مقالات مزبور از محل مخارج غیرمنتظره شرکت "استار فیلم" پرداخته خواهد شد، و گرچه یک نویسنده اداره روزنامه، در آخرین ساعات شب، و در حالی که عجله دارد به خانه مراجعت کند، یکی دو ستون کاغذ را برای او سیاه خواهد کرد و به چاپخانه خواهد فرستاد.

ولی ده روز دیگر، (سامسون) بکلی فراموش می‌شود، و تو گوئی که اصلا "این دیکتاتور فیلم برداری در دنیا نبوده، و گوئی که اصلا" مادر او را نزاعیده است.

این اولین مرتبه بود که (سامسون) فکر مرگ را می‌کرد، و تا آن موقع این فکر، که ممکن است وی بمیرد درمیخیزد و خطور نکرده بود و در همین موقع یک تابلوی بزرگ اعلان که کنار خیابان زده بودند نظرش را جلب کرد و روی تابلوی مزبور این عبارت بنظر می‌رسید.

"به شما اطمینان می‌دهیم که با پنجاه دلار بطرزی فوق‌العاده رضایت‌بخش مراسم تدفین شما انجام خواهد گرفت، و از این فرصت منحصر بفرد استفاده کنید".

(سامسون) در حالی که عصای آبنوس خود را که قبه طلائی داشت به دست گرفته بود، مقابل اعلان ایستاده و آن را می‌نگریست و مبهوت این آگهی شده بود.

(سامسون) فکر می‌کرد که اکنون پنجاه سال از عمرش می‌گذرد و بیش از ده پانزده سال و حداکثر بیست سال دیگر زنده نیست، و روزی خواهد آمد که او نیز مثل دیگران باید از این دنیا برود، ولی در دنیا جز کارهای بیهوده و بی‌فایده "از لحاظ حفظ نام و یادگارهای او" عمل دیگری انجام نداده است.

صحیح است که بعضی از شبها، تاده هزار دلار در مهمانخانه‌ها صرف آشامیدنی و غذا کرده است.

ولی هرگز بخاطر نمی‌آورد که یک موجود ضعیف علیلی را مورد احسان و گرم قرار بدهد، و هرگز یادش نمی‌آید که با یک مستحق و درمانده مساعدت کرده باشد.

بطوریکه اگر امشب بمیرد، فردا صبح در تمام شهر حتی یک نفر نیست که با احساسات تشکر و قدرشناسی باطنی و حقیقی از او یاد بکند.

چه فرصتهای بزرگی برای کارهای خیر و اعمال نیک درد سترس او بوده و او از هیچ کدام استفاده نکرده است .
نصب شب گذشت و (سامسون) احساس خستگی کرد و وارد یکی از کافه‌ها شد که چیزی بیاشامد .

در آن کافه، بیش از یک مشتری نبود که با "بارمن" یعنی متصدی کافه صحبت می‌کرد و (سامسون) با قدری حیرت شنید که این شخص راجع به فیلم "گاردن پارتی ارواح" صحبت می‌کند به "بارمن" می‌گوید من خود این فیلم را ندیدم ولی تمام کسانی که امشب آن را دیدند به من گفتند که یک فیلم جدید و عجیب می‌باشد ، و عجب آنکه خود (سامسون) رئیس شرکت "استار" هنگام نمایش حضور نداشت ، ولی عموم عقیده دارند که شرکت استار ، اقلاً "یک میلیون دلار از این فیلم استفاده می‌کند .

در این موقع (سامسون) که دستور داده بود یک "گرم شوکولات" به او بدهند در صحبت مداخله کرده و به آن مرد که تقریباً "هم سن و سال او بود گفت قطعاً " شما راجع به فیلم "گاردن پارتی ارواح" صحبت می‌کنید آن مرد گفت بلی . (سامسون) گفت من شنیده بودم که این فیلم خیلی مهم و مبتذل است .

آن مرد سرش را از روی تأثر تکان داده و گفت شرکت استار فیلم اگر مهم‌ترین و احفانه‌ترین فیلم‌ها را بیرون بدهد باز مردم فریاد می‌زنند که شاهکار است .

(سامسون) گفت من احساس می‌کنم که شما از شرکت "استار" دل خوشی ندارید ؟

آن مرد گفت من حق دارم که از این شرکت دل خوشی نداشته باشم ، زیرا چهار ماه است که مرا بیکار کرده‌اند و پگانه گناه من این

بوده که به مناسبت شب عروسی خواهرم ، در آن شب قدری زیاده‌تر بیدار ماندم و روز دیگر که مشغول فیلم برداری بودند ، من نتوانستم که در ساعت معین در استودیو حاضر شوم و رول خود را بازی کنم و بلافاصله مرا از خدمت اخراج کردند و هیچ توجهی به وضع زندگی و زن و بچه من نکردند .

(سامسون) گفت اسم شما چیست ؟ و رئیس مستقیم شما در شرکت "استار" چه کسی بوده است ؟
آن مرد نظری به (سامسون) انداخته و گفت شما اسم مرا می-خواهید چه بکنید ؟

(سامسون) گفت من می‌خواهم که خدمت کوچکی بشما بکنم و بعد "بارمن" را مخاطب ساخته و گفت اسم و آدرس این آقا را بنویسید و به من بدهید .

"بارمن" که خیال می‌کرد که باز هم در آخر شب با یکی از مشتریهای جاهل سروکار دارد که هزار نوع حرف می‌زنند و فردا صبح یکی از آنها را بخاطر ندارند ، از روی بی‌علاقگی اسم و آدرس و شماره تلفن مشتری مزبور را نوشت و به (سامسون) داد و (سامسون) به مشتری مزبور که بنام "فردریک" خوانده می‌شد گفت :

شما فردا در ساعت ده صبح ، کنار تلفون خود منتظر باشید ، و یقین بدانید که از شرکت "استار فیلم" شما را احضار خواهند کرد و با دو برابر حقوقی که سابقا "به شما داده می‌شده شما را مجددا" استخدام خواهند نمود .

(فردریک) که مثل "بارمن" تصور می‌کرد این مرد دروغگو است و یا می‌خواهد شوخی بکند پرسید مگر شما بار رئیس شرکت "استار فیلم" مربوط هستید ؟

(سامسون) گفت بلی .

(فردریک) گفت ولی شما مرا نمی شناسید که می خواهید این خدمت را برای من انجام بدهید .

(سامسون) گفت من تصمیم گرفته ام که خدمتی درباره شما بکنم و بدانید که حتی در این دوره نیز ممکن است اعجاز روی بدهد و افراد بشر نسبت به یکدیگر خدمتگذار باشند .

بعد (سامسون) که (کرم شوکولات) خود را نوشیده بود از جا برخاست و یک اسکناس ده دولاری که یکصد برابر قیمت آشامیدنی او بود روی میز انداخت و به من "بارمن" گفت که بقیه این پول هم انعام شماست .

و آنگاه از کافه خارج گردید و هنگام خروج مجدداً "به (فردریک) گفت که فردا ساعت ده صبح ، کنار تلفون خود منتظر باشید و در حالی که آن دو نفر را دچار حیرت زیاد کرد ، راه خود را گرفته و رفت . وقتی (سامسون) وارد منزل خود شد دو ساعت از نصف شب می گذشت ولی (راشل) و (وینام) هنوز خوابیده و کنار چمن و در پرتو ماه تاب دست یکدیگر را گرفته و راجع به تشریفات جشن عروسی صحبت می کردند .

(سامسون) به اطاق خود رفت و دسته گل بنفشه را که یادگار (دیانا) بود از یقه خود باز کرد و درون یک گلدان کوچک مقابل عکس (دیانا) جای داده و گفت (دیانا) ، تو قلب مرا شکستی و مرا ناامید کردی ، اما من تو را می بخشم زیرا اگر مرا از رابطه و وصال خود محروم نمودی ، در عوض از امشب هدف جدیدی در زندگی من پیدا شده که همانا خدمت به خلق و نیکوکاری است و امیدوارم بتوانم با خدمت به خلق ، خود را از هجران تو تسکین بدهم .

پایان

یاد بود:

ترجمه این کتاب را که اکنون به پایان
رسیده است به روح پاک مادرم ربابه حکیم الهی
منصوری، که در این دنیا یگانه غمخوار و
دوست و رفیق من بود، و اینک مرا در دنیا
تنها گذاشته است صمیمانه تقدیم می‌کنم.

مترجم